۸

چون همزه استفهام خواه زیاده چون زید خواه مهمل باشد
چون جسق خواه مستعمل باشد چون ضرب و معنی وضع در لغت
نهادنست و در اصطلاح تعیین شی است بازای شی دیگر
بر وجهی که چون اول مفهوم گردد ثانی مفهوم گردد و اشیا
داله بر معنی بحسب وضع پنج است الفاظ و خطوط و اشارات
و عقود و نصب و غیر الفاظ را دوال اربع خوانند و معنی
مقصود نیست در ذهن که آنرا خواهند که بیان کنند و لفظ معنی
مفعل است بمعنی مقصد یا صیغه مفعولست که اصلش معنی
بوده است همچون مرمی بعد از آن تخفیف کردند
مفرد آنست که جزء لفظ وی دلالت نکند بر جزء او
معرف و مفسر است و ما بعد او تفسیر و تعریف اوست و در لفظ
چهار چیز داخل است الفاظ مهمله و الفاظ مستعمله مفرده
و مستعملات مرکبه کلامی چون زید قایم و ضرب زید
و مرکب غیر کلامی چون غلام زید و فی الدار و بقید وضع
خارج شد مهملات و بقید افراد خارج شد مرکبات کلامی

وغیر کلامی زیرا که جزء لفظ مرکب دلالت کند بر جزء معنی
پس لفظ و معنی وی مرکب باشد و باقی ماند پستعملات
مفرده که آن کلمات اند و دوال اربع در لفظ داخل نیست
و مثل عبد الله در حالتی که علم شخصی باشد در لفظ داخل
و در لفظ داخل نیست پس مثل عبد الله در حالت علمیت
کلمه باشد بتفسیر و تعریف کافیه نه بر تفسیر مفصل و مصباح
پس بر ابن حاجب لازم آید که یک کلمه را در یک حالت
دو اعراب باشد و عذر آنست که این دو اعراب در اصل
بوده است که مضاف و مضاف الیه بوده درین حالت که
یک کلمه شده است آن دو اعراب اصلی باقی ماند و بتعریف
مفصل و مصباح این اشکال وارد نیست زیرا که بر عبد الله
در حین علمیت نیز لفظ صادق نیست پس کلمه نباشد و اشکال
مندفع شود و به بقید افراد معنی در تعریف کلمه لفظ از برای
اخراج مثل الرجل است که در عرف او را لفظ خوانند
نه اخراج مثل زید قایم و فی الدار و نظایره و به آنکه وضع

مستعمل

بدرستی که دانسته شد بآنچه یاد کردیم از وجه تقسیم کلمه
و تفسیر هر یکی از اقسام ثلثه زیرا که معلوم شد که حرف
کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی نیست
یعنی در دلالت کردن بران معنی محتاج است بکلمهٔ
دیگر و فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس
اوست و آن معنی وی مقترن باشد بیکی از ازمنهٔ
ثلثه که آن ماضی و حال و استقبال است چون ضرب
و یضرب و سوف یضرب و اسم کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که در نفس ویست و مقترن باحد ازمنه
ثلثه نیست پس کلمه مشترکست میان هر سه قسم و حرف
ممتاز است ازان دو دیگر بانکه در دلالت مستقل
نیست بلکه محتاج است بغیر و فعل ممتاز است از حرف
در دلالت کردن بر معنی باستقلال و عدم احتیاج
و از اسم باقتران یکی از ازمنه ثلثه و اسم ممتاز است
از حرف باستقلال و عدم احتیاج و از فعل بعدم اقتران

کرده‌ام

الکلام ما تضمن کلمتین بالاسناد کلام در لغت
سخن است خواه اندک و خواه بسیار و در اصطلاح نحات
لفظیست که متضمن باشد دو کلمه را باسناد و مراد باسناد
نسبت کلمه ایست با دیگری بر وجهی که فایده دهد مخاطب را
لفظ ما متناول است مهملات را و کلمات مفرده را و
مرکبات کلامی و غیر کلامی را و بقید تضمن دو کلمه بیرون
رفت مهملات و کلمات مفرده و بقید اسناد بیرون
رفت مرکبات غیر کلامی چون غلام زید و حیوان ناطق که
هر یکی ازین دو متضمن دو کلمه اند و در میان آن دو کلمه
نسبت هست لیکن مخاطب را افاده نه دهد پس اسناد
نباشد و باقی ماند درین حد کلام مرکبات کلامی خواه
خبری چون ضرب زید و ضربت و زید قائم و خواه انشایی
چون اضرب و لا تضرب که هر یکی متضمن دو کلمه اند یکی ملفوظ
و دیگری مستتر و در میان ایشان اسناد هست زیرا که مخاطب را
فایده دهند و تفسیر کلمه را بر تفسیر کلام مقدم داشت

زیراکه

زیرا که کلمه مفرد است و کلام مرکب و مفرد مقدم است
بر مرکب و ایضا در تفسیر کلام کلمه ماخوذ است پس کلمه را
باید دانست تا تفسیر کلام معلوم شود و لا یتأتی ذلک
الا فی اسمین او فی فعل و اسم ترکیب میان کلمات
سه گانه بر شش وجه است سه از یک جنس اسم و اسم
فعل و فعل حرف و حرف و سه از دو جنس مختلف اسم
و فعل اسم و حرف فعل و حرف و کلام حاصل نمی شود
الا از دو ترکیب زیرا که کلام را ناچار است از اسناد
و اسناد را ناچار است از مسند و مسند الیه و مسند و مسند
الیه موجود نیست الا در دو اسم که یکی مسند شود و دیگری
مسند الیه یا از فعلی که مسند شود و اسمی که مسند الیه شود و ازان
چهار ترکیب باقی کلام صورت نه بندد زیرا که از ترکیب
حرف با حرف نه مسند حاصل شود و نه مسند الیه و از ترکیب
فعل با فعل مسند شود بدون مسند الیه و از ترکیب فعل
با حرف همچنین باشد و از ترکیب اسم با حرف یا مسند

مقصود است یا مسند الیه الاسم ما دلّ علی معنًی
فی نفسه غیر مقترنٍ باحد الازمنة الثلثة حد و تعریف
اسم از وجه تقسیم کلمه باقسام ثلثه معلوم شده بود بطریق
تبعیت و ضمن و اینجا ذکر کرد باصالت و صریح یعنی اسم
کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که آن معنی در نفس اسم است
و اسم در دلالت کردن بران معنی مستقل است و محتاج
بغیر خود نیست و آن معنی مقترن نیست باحد ازمنهٔ ثلاثه یعنی
لفظ اسم بحسب وضع دلالت نمی کند بر اقتران معنی خود
بیکی ازان ازمنه پس معنی ما دل علی معنی مشترکست میان
مجموع کلمات و قید فی نفسه حرف را از تعریف اسم اخراج کرد ملزوم
و قید عدم اقتران باحد ازمنه ثلاثه فعل را اخراج کرد از حد اسم
و من خواصّه دخول اللام والجرّ والتنوین والاضافة
والاسناد الیه اسم را تفسیر کرد و بعد ازان بعضی از خواص
او را ذکر کرد تا او را همچنانکه بتعریف شناسند بخاصه و علامات
نیز بشناسند و از جملهٔ خاصها مشهور اسم دخول لام تعریف است

یعنی

یعنی هر کلمه که در وی الف و لام تعریف باشد آن اسم بود
همچنانکه الرجل و الفرس و لام تعریف مخصوص شد باسم
زیرا که قابل تعریف و تعیین معنی اسم است و درآمدن جر
یعنی هر چه در وی جر باشد آن اسم بود و اختصاص جر
باسم ازان جهت است که حرف جر مخصوص است باسم تا معنی
فعل را باسم برساند و درآمدن تنوین است و آن نونی است
ساکنه که تابع اعراب کلمه باشد چون زیدٌ و رجلٌ و زیدًا و رجلًا
و زیدٍ و رجلٍ و تنوین مخصوص است باسم زیرا که معنی وی
در اسم یافت شود چنانکه بعد ازین معلوم گردد و از جمله
خواص اسم مسند الیه است زیرا که فعل اگرچه مسند شود
مسند الیه نتواند بود و حرف صلاحیت هیچ کدام ندارد و از
جملهٔ خواص وی اضافت یعنی مضاف و مضاف الیه
بتقدیر حرف جر نباشد الا اسم چون غلام زید ای غلامٌ لزید
و هو معربٌ و مبنیٌّ فالمعرب المرکّب الذی لم یشبه
مبنیّ الاصل اسم اگر آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل

آنرا معرب گویند و اگر مختلف نشود آنرا مبنی خوانند
و تفسیر هر دو قسم از انچه گفته شد معلوم گشت لیکن تفسیر
و تعریف معرب بر وجه احسن آنست که معرب اسمی است که
مرکب شده باشد با کلمهٔ دیگر و آن اسم مشابه نباشد
با مبنی الاصل که آن حرفست و فعل ماضی و امر حاضر
و جمله ان یختلف آخره باختلاف العوامل لفظاً او
تقدیراً و ازجمله حکم معرب آنست که آخر وی مختلف
شود باختلاف عوامل لفظا چنانکه جاءنی زید و رایت زیداً
و مررت بزید یا تقدیرا چنانکه جاءنی فتی و رایت فتی
و مررت بفتی و مبنی آنست که مرکب نباشد یا مرکب باشد
و مشابه مبنی الاصل باشد چنانکه دانسته شود و ازجمله
حکم او آنست که آخرش مختلف نشود باختلاف عوامل
الاعراب ما اختلف آخره به لیدلّ علی المعانی المعتورة
علیه یعنی گفته اند که اعراب اسم اختلاف آخر اسم است
باختلاف عوامل و بهتر آنست که اعراب حرکتی است یا حرفی است که

باو آخر اسم مختلف شود و اعراب را در اسما وضع کرده اند
تا دلالت کند بر معانی که بر اسم بنوبت در آیند یعنی اسم را
دو معنی است یکی مسمای وی که از جوهر اسم معلوم شود و دایم
لازم او باشد و دیگر معانی است که بنوبت بر مسمای او
در آید چون فاعلیت و مفعولیت و اضافت و جوهر اسم بر این
معانی معتوره دلالت نمی کند پس احتیاج افتاد بوضع علامتی
از برای آن معانی معتوره و آن حرکات و حروفیست که
در اخر اسم مختلف شوند باختلاف عوامل و اعراب را
در آخر اسم وضع کرده اند زیراکه نفس اسم دلالت میکند
بر مسمی و اعراب دلالت میکند بر صفت مسمی پس ناچار
علامت صفت متاخر باشد از علامت ذات موصوف
وانواعه رفع ونصب وجرّ فالرفع علم الفاعلية
والنصب علم المفعولية والجرّ علم الاضافة
انواع اعراب سه است رفع است و نصب است و جر و این
اسماء ثلاثه را بر حرکات و حروف اعرابی اطلاق کنند

و بر حرکات بنایی اطلاق نکنند و ضمه و فتحه و کسره مستعمل
در حرکات بنایی اند و گاه باشد که در حرکات اعرابی نیز
استعمال کرده شود و رفع علم فاعلیت است زیرا که فاعل
یکیست و رفع ثقیل است پس ثقیل را بقلیل دادند و نصب
علم مفعولیت است زیرا که مفعول پنج است و نصب
خفیف است پس خفیف را بثقیل دادند و جر علم اضافت
است زیرا که مضاف الیه را اعراب دیگر نماند که علم
وی شود العامل ما به یتقوم المعنی المقتضی للاعراب
عامل پیش نحویان آنست که بوی متقوم و حاصل شود
معانی معتوره که مقتضی اعراب اند پس در جاءنی زید جاء
عامل است که بوی حاصل شد فاعلیت که مقتضی رفع است
تا علامت وی باشد و در رایت زیدا رایت عامل است که
بوی حاصل شد مفعولیت که مقتضی نصب است تا علامت
وی باشد و در مررت بزید با عامل است که بوی حاصل
شد معنی اضافت که مقتضی جر است تا علامت وی باشد

فالمفرد المنصرف والجمع المکسر المنصرف
بالضمة رفعا والفتحة نصبا والکسرة جرا
اسمی که مفرد منصرف باشد چون رجل و زید و جمعی که مکسر
منصرف باشد چون رجال و طلبة اعراب وی در حالت
رفعی بضمه باشد و در حالت نصبی بفتحه و در حالت جری
بکسره چون جاءنی رجل و رایت رجلا و مررت برجل
و جاءنی طلبة و رایت طلبة و مررت بطلبة و اعراب
درین سه موضع باصل خود است جمع المؤنث
السالم بالضمة والکسرة جمع مونث سالم که بالف
و تا است در حالت رفعی بضمه است و در حالت جری
و نصبی بکسره پس نصب وی تابع جر است بنابر آنکه
در جمع مذکر سالم نصب تابع جر است چنانکه دانسته
شود ان شاء الله تعالی غیر المنصرف بالضمة والفتحة
اسمی که لا ینصرف باشد اعراب وی در حالت رفعی
بضمه است و در حالت نصبی و جری بفتحه پس جر وی

تابع نصب است چنانکه بعد ازین مذکور گردد اَخُوكَ
وَابُوكَ وحموكَ وهَنوكَ وَفوكَ وذومالٍ
مُضَافَةً الى غيرِ ياءِ المتكلم بالواو والالف واليا
اعراب اسماء سته ازان جهت که بحروفست خلاف اصل است
لیکن ازان جهت که رفع ایشان بواو و نصب ایشان
بالف وجر ایشان بیا است بر اصل است زیرا که این حروف
اخوات این حرکات اند و اسماء سته چون مضاف نباشند
اعراب ایشان بحرکات است بر قاعده چون جاءنی اب له
ورایت اباً له ومررت باب له وچون مضاف باشند
بیاء متکلم اعراب ایشان تقدیری باشد چون جاءنی ابی
ورایت ابی ومررت بابی ونزدیک بعضی از نحویان هر
اسمی که مضافست بیاء متکلم مبنی است واعراب اسماء
سته بحروف کردند ازجهت انکه چون جمع مثنی وجمع مذکر
سلامت را اعراب بحرف خواستند که بعضی آحاد را
اعراب بحرف باشد تا میان آحاد ومثنی وجمع سلامت

بکلی

بکلی وحشت نباشد وشش اسم اختیار کردند زیرا که
هریک از مثنی وجمع سلامت را سه اعرابست پس
هر اسمی در مقابل اعرابی اند واین شش اسم را اختیار
کردند زیرا که با مثنی مناسبتی دارند بنا برانکه منبی از
تعدد اند مثلا اب متضمن ابیست واخ منبی از اخی دیگر
وعلی هذا القیاس وایضا در اواخر این اسما حروفی
چند اند که صلاحیت آن دارند که قایم مقام اعراب شوند
وکاف در حموک مکسورست زیرا که حم خویشاوند زنست
ازجهت شوهر المثنی وکلا مُضافاً الى مضمرٍ
واثنانِ بالالف والياء جمع المذكر السالم
وَالواو وعِشرون واخواتها بالواو والياء
تثنیه در همه اسما میرود ورفعش بالفست ونصب
وجرش بیا وجمع مذکر سالمت در بعضی اسما میرود
ورفعش بواوست ونصب وجرش بیا واعراب ایشان
ازان جهت که بحرفست خلاف اصلست وسبب

آنست که اعراب بحرکت اصل است و واحد اصل است و تثنیه
وجمع که برحد تثنیه است هردو فرع واحد اند و اعراب بحرف
فرع پس اصل را باصل دادند و فرع را بفرع وقیاس آن
بود که الف را علامت نصب باشد در هردو لیکن بدین
تقدیر فرق میان تثنیه وجمع میسر نمی شود الا بکسر نون
تثنیه و فتح نون جمع و در حال اضافت نون ساقط می شود
پس تثنیه وجمع بیکدیگر مشتبه شوند پس الف را از آنکه علامت
نصب باشد اسقاط کردند زیرا که موجب التباس بود
و یا را در حالت جرّی و نصبی بهر دو دادند و فرق کردند
میان تثنیه وجمع بآنکه ما قبل یا در تثنیه مفتوح باشد و نون
مکسور و در جمع ما قبل یا مکسور باشد و نون مفتوح و چون
نصب را علامتی نبود او را تابع جر گردانیدند و واو را بجمع
دادند در حالت رفعی و مستحسن نبود که الف که اخف حروفست
بکلی ساقط شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که
اثقل است و به تثنیه دادند که اسبق و اکثر است کلا مفرد

اللفظ

اللفظ است و مثنی المعنی لفظش اقتضای اعراب کند
بحرکات و معنیش اقتضای اعراب کند بحروف پس هردو را
رعایت کردند و هرگاه که کلا مضاف باشد بمظهر که اصل
است رعایت جانب لفظش کردند که اصل است و اعراب
بحرکات دادند که اصل است لیکن حرکاتش تقدیری باشد
زیرا که در آخرش الف است و اگرچه بالتقاء ساکنین بیفتد
چون جاءنی کلا الرجلین و رایت کلا الرجلین و مررت
بکلا الرجلین و هرگاه که مضاف بمضمر باشد که فرع است
رعایت جانب معنیش کنند که فرع است و اعراب بحروف
دهند که فرعست بر طریق مثنی چنانکه جاءنی کلاهما و رایت
کلیهما و مررت بکلیهما و کلتا که مونث کلا است حکم او
دارد و اثنان اگرچه لفظش مفرد است لکن صورت او
صورت تثنیه است و معنیش معنی تثنیه پس او را اعراب
تثنیه دادند چنانکه جاءنی اثنان و رایت اثنین و مررت باثنین
و اولو لفظیست مفرد لیکن معنی او جمع است پس او را حکم اشرف

جموع دادند که آن جمع مذکر سالم است پس رفعش بواوست
ونصب وجرش بیا چنانکه گویی جاءنی اولو مال ورایت اولی
مال ومررت باولی مال ولفظ عشرون وخواهران عشرون که
او الفاظی اند مفرده لیکن در معنی ایشان تعدد است وصورت
ایشان صورت جمع پس اعراب ایشان همچون اعراب جمع مذکر
سالم است چنانکه گویی جاءنی عشرون رجلا ورایت عشرین
رجلا ومررت بعشرین رجلا التَّقدیر فیما تعذّر
کعصًا وغلامی مطلقًا او استُثقل کقاضٍ رفعًا
وجرًّا دانسته شد که اعراب بر دو نوع است لفظی وتقدیری
وچون اعراب تقدیری اندک است پس او را بیان کرد تا معلوم
شود که ماعدای وی همه لفظی اند چنانکه خواهد گفت واعراب
تقدیری را دو سبب است یکی تعذر ودیگری استثقال تعذر
آنست که حرفی که محل اعرابست قابل حرکت اعرابی نباشد
همچنانکه اسمی که در آخر او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد
چنانکه العصا والرحا خواه محذوف باشد بالتقاء ساکنین

چنانکه

چنانکه عصا ورحی پس اعراب چنین اسم تقدیری باشد
والیاء وهمچنانکه اسم معرب بحرکات مضاف شود بیاء متکلم
چون غلامی وداری وکتابی زیراکه چون ماقبل یاء متکلم
بواسطهٔ مناسبت یا مکسور شد پس اعراب وی در حالت
رفعی ونصبی تقدیری باشد زیراکه یک حرف در یک حالت
قابل دو حرکت مختلف نیست ودر حالت جری نیز هم
تقدیریست زیراکه یک حرف در یک حالت دو حرکت
متفق قبول نتواند کرد پس اعراب اینچنین اسم مطلقا تقدیری
باشد وبعضی گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظی است زیراکه
ماقبل یا مکسورست واین نیکو نیست زیراکه این کسر بواسطه
مناسبت یا موجودست پیش از در آمدن عامل جر پس این
اعراب نباشد واستثقال آنست که حرفی که محل اعرابست
قابل حرکت اعرابی باشد اما ثقیل وگران باشد همچون اسمی که
آخر او یا باشد وماقبل او مکسور مثل قاض وداع والقاضی
والداعی اعراب اینچنین اسم در حالت رفعی وجری تقدیریست

یعنی مقدرست بریاء ملفوظ یا محذوف زیرا که ضمه وکسره بریا
ثقیل اند اما در حالت نصبی اعرابش لفظیست زیرا که فتحه خفیفست
ونحو مسلمیّ رفعًا واللفظی فیما عداه این عبارت
اشارتست باعراب تقدیری در حروف چنانکه گویی جاءنی
مسلمیّ اصلش مسلمون بود ونون باضافت افتاد مسلموی شد
واو ویا جمع شدند در کلمه وسابق ساکن بود واو را بیا کردند
ویا در یاء ادغام کردند وما قبل یا مکسور کردند مسلمیّ شد وچون
واو که علامت رفع بود باقی نماند اعرابش درین حالت
تقدیری شد اما در حالت نصب وجر چون یا که علامت هردو
اعرابست باقیست اعرابش بحرف درین هردو حالت لفظی باشد
زیرا که ادغام یا که حرف اعرابست او را از حقیقت خود بیرون نبرد
پس اعراب بحرف تقدیری می باشد در بعضی احوال وبدانکه
اعراب بحرف تقدیری می باشد در جمیع احوال چون جاءنی
ابو القوم ورایت ابا القوم ومررت بابی القوم
اسم غیر المنصرف ما فیه علتان من تسع او واحدة منهما

تقوم

تقوم مقامهما اسم غیر منصرف آنست که در وی دو علت
باشد از نه علت یا یکی باشد از نه که مکرر شود وهی عدل
ووصف وتانیث ومعرفة وعجمة ثم جمع ثم ترکیب
والنون زایدة من قبلها الف ووزن فعل وهذا القول تقریب
مثل عمر واحمر وطلحة وزینب وابراهیم ومساجد
ومعدیکرب وعمران واحمد آن نه علت عدلست یا آخر
وامثله این نه علت بر ترتیب ذکر این علل است پس عمر
مثال عدلست وبدین قیاس وزایده منصوبست بانکه
حالست از نون یعنی وبمنع النون الصرف حال کونها زایدة
وهذا القول تقریب یعنی ذکر علل بطریق نظم نزدیک گردانیدنست
بیاد گرفتن چه حفظ شعر آسان ترست وبعضی گفته اند که مراد
آنست که هریکی ازین نه را علت منع صرف خواندن سخنی است
تقریبی نه تحقیقی زیرا که علت بحقیقت دوست که با یکدیگر جمع شوند
یا یکی که مکرر باشد وحکمه ان لا کسرة ولا تنوین وحکم لا ینصرف
آنست که در وی کسره وتنوین نباشد زیرا که این نه علت که مذکور شد

همه فرع اند عدل فرع معدول عنه و وصف فرع موصوف
و تانیث فرع تذکیر و تعریف فرع تنکیر و عجمه فرع عربیت
و جمع فرع واحد و ترکیب فرع افراد و الف و نون مزیدتان
فرع ما زید علیه و وزن فعل فرع وزن اسم پس هرگاه که در یک
اسم دو علت ازین علل جمع شوند یا یک علت مکرر گردد در وی
دو فرعیت باشد پس مشابه فعل شود و در فعل دو فرعیت است
به نسبت با اسم یکی از جهت اشتقاق زیرا که فعل مشتق است
از مصدر که اسم است و دیگری از جهت افاده که فعل در
فایده دادن محتاج با اسم است و اسم ازو مستغنی است
و چون اسم باین دو فرعیت مشابهت یافت با فعل
منع کردند ازوی دو چیز که در فعل نیست یکی کسره دوم
تنوین و نگفتیم که جر ازو ممنوع است زیرا که در لاینصرف جر
هست لیکن تابع نصب است یعنی نصب هست همچون مررت
باحمد عکس جمع مؤنث سالم و جمع مذکر سالم که نصبشان
تابع جر است ویجوز صرفه للضرورة او التناسب

مثل سلاسلاً و اغلالاً غیر منصرف را جایز است که
منصرف و منون سازند بدو سبب یکی ضرورة شعر که وزن
راست نیاید الا بتنوین چنانکه در قول شاعر
صُبّت علی مصایب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیا
یا وزن راست آید اندک خللی باشد که آنرا زحاف خوانند
چنانکه در قول شاعر اثوی ابن جرموز عمیر بشلوه
بالقاع منعفرٌ اکشلو التولب دوم مناسبت یعنی اسم
غیر منصرف با اسم منصرف منون جمع شود پس جایز
و مستحسن باشد که آن غیر منصرف را منون کردانند تا
مناسب رفیق خود باشد چنانکه سلاسل را بواسطه صحبت
اغلالاً و سعیر امنون ساخته اند وما یقوم مقامهما
الجمع و الفا التانیث دو سبب است که هر یک از ایشان
مکرر می شوند و قایم مقام دو علت منع صرف میکردند
و اسم را لاینصرف می سازند یکی جمع اقصی که بنهایت
جموع رسیده باشد یا جمع الجمع باشد حقیقتاً همچنانکه اکابر

واساور واناعیم یا در عدد حروف وحرکات موافق آن
باشد جون حناجر که جمع حنجر که بکفتار میکویند همجون مساجد
پس درین جمع دو جمعیت باشد یا تحقیقا یا تقدیرا و بواسطه
این دو جمعیت اسم لاینصرف کردد دوم تانیث بالف
مقصوره یا ممدوده جون حبلی وحمرا ء درین اسم تانیث است
ولزوم تانیث زیراکه در حبلی حبل نکویند و در حمراء حمر نکویند
ولزوم تانیث بمنزلهٔ تانیث است پس تانیث درو مکرر باشد
واسم بواسط[illegible] فالعَدلُ خروجه
عَن صیغته الاصلیة تحقیقاً کثلاث ومثلث
واُخَر وجُمَع او تقدیراً کعُمَر وباب قطامِ فی تمیم
عدل درین موضع مصدر فعل مجهولست بمعنی معدولیت
یعنی معدولیت اسم خروج اسم است از صیغت اصلی
خود بصیغهٔ دیکر یا تحقیقا یا تقدیرا خروج تحقیقی آنست که
دلیلی بر منع صرف دلالت کند برانکه اسم از صیغتی
دیکر که اصل ویست بیرون آمده است باین صیغه همجون

ثلاث و دلیل بر معدولیت وی آنست که لفظ وی مکرر نیست
و معنیش مکررست واصل آنست که هرکاه که معنی مکرر باشد
لفظ نیز مکرر باشد جنانکه در جاءنی القوم ثلثة ثلثة پس
معلوم شد که ثلاث معدولست از لفظ مکرر که آن ثلثة
ثلثة است وبرین وجه است حال در احاد و موحد وثناء
و مثنی و ثلاث و مثلث ورباع و مربع و تا اینجا خلاف
نیست و در ماورای وی تا عشار و معشر خلافست که
آمده است یا نه وصواب آنست که [illegible] آمده است وسبب
منع صرف در ثلاث واخوات وی عدلست جنانکه معلوم
شد ووصفیت زیرا که ثلاثه ثلاثه در وی وصفیت عارض
وجون ثلاث ومثلث ماخوذ شد ازوی وصفیت در ایشان
اصلی باشد وعدل در آخر تحقیقی است زیراکه آخر
جمع اخری است واخری تانیث آخرست وآخر افعل
تفضیل است زیراکه معنی وی در اصل این بود که ... پس تر
واکرجه معنی وی درین زمان اینست که دیکر وشرط افعل

تفضیل چنانکه دانسته شود آنست که مستعمل باشد بالام یا اضافه
یا کلمه من و لفظ اُخر چون مستعمل بالام و اضافت نیست اصل
وی آن بود که با من باشد بر صیغت اَفعَل مِن پس اصلش
آخر مِن بوده باشد ازین صیغت اصلی بیرون بردند بصیغت
اُخَر پس عدل در وی تحقیقی باشد و سبب منع صرف در وی
عدلست و صفت اصلی و سبب منع صرف آخر وزن فعلست
و صفت اصلی و همچنین عدل در جمع تحقیقی است زیراکه جُمَع جمع
جمعاست وجمعاء فعلاء نیست غیر صفت مثل صحراء و قیاس
فعلاء اسم آنست که جمع وی بر فعالی باشد یا فعلاوات چون
صحاری و صحراوات بلکه قیاس جمعا آنست که جمع وی بر فعالی
باشد یا فعلاوات چون صحاری و صحراوات پس قیاس جُمَع
آنست که جمع وی بر جماعی باشد یا جمعاوات پس جُمَع
معدولست از جماعی یا جمعاوات پس عدل در وی تحقیقی
باشد و سبب منع صرف وی عدلست و وصفیت اصلی و بعضی
گفته اند که عدلست و تعریف تاکیدی و اگر جمعاء که مؤنث

اجمع

اجمع است اگر فعلاء صفت بودی قیاس جمع وی بر فُعل
بودی چون حُمر که جمع حمراء مؤنث احمر است و جُمَع معدول از
جُمْع بودی و برین تقدیر نیز هم عدل تحقیقی بودی لکن جمعاء
اجمع در حالتی که تاکید اند اسم اند نه صفت پس قیاس جمع وی
آنست که اول گفته شد و عدل تقدیری آنست که هیچ دلیل
غیر منع صرف دلالت نکند بر آنکه در آن اسم عدلی هست
لیکن چون آن اسم در کلام عرب لاینصرف باشد و جز یک
سبب منع صرف در وی ظاهر نباشد پس احتیاج افتد
از برای رعایت قاعده منع صرف بتقدیر سبب دیگر
و چون غیر عدل تقدیر نتوان کرد عدل تقدیر باید کرد چنانکه
عُمَر و زُفَر که در کلام عرب لاینصرف اند و در ایشان بجز
علمیت سببی ظاهر نیست پس عدل را در وی تقدیر کرده اند
گوییا که اسم او در اصل عامر و زافر بوده است از اینجا بصیغت
عمر و زفر آورده اند و ذکر قطام درین مقام مناسب نیست
زیرا که باب قطام که علم اعیان مؤنث است در لغت حجاز

مبنی است همچون اخوات ثلاث که آن فعالت بمعنی امر چون نزال
و فعال معدولست از مصدر چون فجار که بمعنی الفجره است و فعال
معدول از صفت چون یا فساق و در لغت بنی تمیم اگرچه باب
قطام معربست و غیر منصرف و دیگر اخوات او مبنی لیکن
در قطام دو سبب ظاهر است علمیت و تانیث پس احتیاج
بتقدیر عدل نباشد از برای منع صرف اما از برای موافقت
با اخوات ثلث در وی عدل تقدیر میکنند و اگرچه هیچ ضرورتی
نیست از برای منع صرف باین تقدیر پس اولی انست که
قطام درین باب مذکور نباشد چنانکه در بعضی نسخ کافیه
یافته نشده است الوَصْفُ شَرْطه اَنْ یکونَ فی الاَصْلِ

وَصْفًا

اسمی که در مقابل فعل و حرفست منقسم است بدو قسم یکی انکه دلالت
کند بر ذاتی بی ملاحظه صفت از صفات وی چون رجل و فرس
و جدار و شجر و دیگری انکه دلالت کند بر ذاتی با ملاحظه
صفت از صفات وی چون احمر و اصفر و ضارب و مضروب
و شجاع و جبان قسم اول را اسم خوانند و دوم را وصف و صفت

فهو

خوانند پس وصف و صفت ان اسمیست که دلالت کند بر
ذاتی باعتبار معنی از صفات وی یعنی حالی از حالات وی
و شرط وصف در باب منع صرف آنست که وصفیتش اصلی
باشد خواه باقی و خواه زایل و باین اشارت کرده است بقوله
فَلَا تَضُرُّه الغَلَبَة فَلِذٰلِكَ صُرِفَ مَرَرْتُ بِنِسْوَةٍ
اَرْبَعٍ وَامْتَنَعَ اَسْوَدُ وَاَرْقَمُ لِلْحَيَّةِ وَاَدْهَمُ لِلْقَيْدِ
یعنی مضرت نمی رساند وصف اصلی را در منع صرف زوال
وصفیت بغلبه اسمیت پس از برای این وصفیت عارضیه
در باب منع صرف معتبر نباشد زیرا که عارضی زیاده قوتی
نیست و ازین جهت است که اربع در مررت بنسوة اربع
منصرفست زیرا که لفظ اربع در اصل اسمی است از اسماء
عدد و اگرچه درین موضع وصف است لیکن چون وصفیتش
عارضیست در منع صرف معتبر نیست که اگر معتبر بودی با وجود
وزن فعل بایستی که اربع لا ینصرف بودی و چون وصفیت
اصلیت در منع صرف معتبرست و اگرچه زایل شده باشد

بقوله

بغلبهٔ اسمیت ازین جهت است که اسود و ارقم که در اصل صفت‌اند
و بغلبهٔ استعمال اسم حیه شده اند درین حالت اسمیت نیز
لاینصرف اند زیرا که وصفیت اصلیت قوتی دارد که با وجود
غلبهٔ اسمیت آن وصفیت را اعتبار می باید کرد پس در هر یکی
از اسود و ارقم دو سبب منع صرف باشد وزن الفعل
و صفهٔ اصلیت و هرگاه که اسود بمعنی سیاه باشد و ارقم بمعنی
سیاه و سفید در منع صرف ایشان بحثی نیست زیرا که وصفیت
ایشان باقی است و همچنین است حال ادهم که در اصل
صفت است بمعنی اسود و بحسب استعمال اسم قید شده است
پس درین حال لاینصرفست بسبب وزن فعل و صفت اصلیه که
زایل شده است و هرگاه که مستعمل شود بمعنی اسود در منع
صرف وی اشکالی نیست و ضَعُفَ منع افعیٌ للحیّة
واجدلٌ للصقر واخیلٌ للطائر یعنی از برای
آنکه وصفیت معتبره در منع صرف باید که اصلیه باشد
پس هرگاه که وصفیت اصلیه محقق باشد خواه باقی و خواه

زایل اسم لاینصرف باشد بدان وجه که دانسته شد و هرگاه که
وصفیت اصلیه محقق نباشد بلکه متوهم باشد منع صرف
ضعیف باشد چنانکه در افعی که اسم حیه ایست در غایت
خباثت زیرا که افعی از افعوان که بکرولیست خبیث ترشکی
پس منع صرف افعی بواسطهٔ وزن فعل و وصفیت متوهمه
ضعیف باشد و همچنین است حال اجدل که اسم چرغ است
لیکن در وی توهم کرده اند که مأخوذ از جدل است بمعنی محکم
تافتن پس منع صرف وی بواسطهٔ وصفیت متوهمه ضعیف
باشد و همچنانست حال اخیل که اسم طائریست که در وی
خالهاست پس توهم کرده اند که در وی اعتبار وصفیت است
گویا که معنی اخیل آنست که خالها دارد پس منع صرف وی
از جهت این وصفیت متوهمه با وزن الفعل ضعیف باشد
التأنیث بالتاء شرط العلمیة والمعنوی کذلک
و شرط تحتم تأثیره زیادة علی الثلثة او تحرک الاوسط
او العجمة فهند یجوز صرفه و زینب و سقر و ماه و جور

ممتنع فان سُمّی به مذکر فشرطه الزیادة علی
الثلاثة فقدمٌ منصرفٌ وعقربٌ ممتنع
دانسته شد که تانیث بالف مقصوره وممدوده کافیست
در منع صرف واحتیاج نیست باوی سببی دیگر واما تانیث
بتا خالی نیست که تا در وی ملفوظ است یا مقدر اگر ملفوظ است
شرط وی در منع صرف آنست که با علمیت باشد وبا وجود
این شرط منع لازم باشد چنانکه در طلحه وحمزه خواه اسم مرد
وخواه اسم زن واشتراط علمیت از جهة آنست که با وجود
علمیت تانیث لازم باشد واگر علمیت نباشد آن تانیث
لازم نباشد چنانکه در ضاربة ولازم را قوتیست که بواسطه
آن معتبرست در منع صرف وغیر لازم را آن قوت نیست
واگر مقدرست وآنرا تانیث معنوی خوانند شرط او در جواز
منع صرف هم علمیت است لیکن شرط وجوب منع صرف
یکی از امور سه گانه است یا زیادتی حرف کلمه بر سه حرف
همچنانکه در زینب یا تحرک وسط همچنانکه در سقر یا وجود عجمه

بادی همچنانکه در ماه وجور پس در هند ودعد که در ایشان
تانیث معنویست وعلمیت جایزست صرف ومنع صرف
چنانکه شاعر گفته است لم تتلفع بفضل مئزرها
دعد ولم تسق دعد فی العلب زیرا که سکون وسط موجب
خفت است ومنع صرف از جهت ثقلت از جهت آنکه
مشابهت اسم به وفرعیت با فعل که ثقیلت موجب ثقل
آن اسم است پس هرگاه که در هند ملاحظه دو سبب کنند
لا ینصرف سازند وهرگاه که نظر کنند که سکون وسط
با قلت حروف موجب خفت اسم است وبا یک سبب
مقاومت میکند اورا منصرف گردانند ودر زینب منع
صرف واجبست بواسطه زیادتی حروف وی بر ثلاث
ودر سقر که علم طبقه ایست از طبقات دوزخ منع صرف
واجبست از برای تحرک وسط ودر ماه وجور که علم دو بلده اند
منع صرف واجبست زیرا که با علمیت وتانیث عجمه نیز جمع
شده است وچون اسباب منع صرف زیاده بر دو شد

سکون وسط مقاومت نتواند کرد تا صرف وی جایز شود
فان سُمّیَ بِهِ مُذکرٌ فشرطه الزیادة فقدمُ منصرف
وَعقربٌ ممتنعٌ دانستیم که هرگاه که تا ملفوظ باشد
فرقی نیست درانکه آن اسم علم مونث باشد یا علم مذکر
چنانکه در حمزه وطلحه گفته شد لیکن تا هرگاه که مقدر باشد
اگر علم مونث است حال او در جواز صرف و وجوب منع
صرف آنست که مذکور گشت واگر علم مذکر است شرط وی
در منع صرف آنست که حروف کلمه زیادت از سه باشد
پس قدم که اسم جنس است مونث معنویست اگر علم مذکری
شود منصرف باشد زیرا که آن تانیث اصلی بعلمیت مذکر زایل
شد و هیچ قایم مقام ندارد و علمیت تنها منع صرف نمی کند
پس صرف قدم درین حالت واجب باشد واما عقرب که
اسم جنس است و مونث معنویست اگر علم مذکری شود
لا ینصرف باشد زیرا که تانیث زایل شد لیکن قایم مقام
تانیث موجود است که آن حرف رابع است بدلیل انکه قدم را

منه

جون تصغیر کنند تا مقدر ملفوظ گردد و قدیمه گویند وعقرب را
جون تصغیر کنند عقیرب گویند و تا مقدر ملفوظ نگردد واین
معنی دلالت میکند برانکه حرف رابع قایم مقام تا است
پس عقرب درحالتی که علم مذکر است دروی دو سبب است
علمیت وتانیث بواسطه قایم مقام تا پس منع صرف او واجب
باشد المعرفة شرطها ان تکون علمیة تعریفی که
درباب منع صرف معتبرست تعریف علمیت است زیراکه تعریف
مضمرات وتعریف مبهمات که اسما اشارتست وموصولات
موجود نیست الا در مبنیات ومنع صرف از احکام معربات
پس این تعریفات در منع صرف متصور نگردد و تعریف بلام
وباضافت غیر منصرف را منصرف میکرداند یا درحکم منصرف
می آورد چنانکه دانسته شود پس چگونه سبب منع صرف شود
وهیچ باقی نماند الا تعریف علمی
شرط عجمه درباب منع صرف آنست که علم باشد در لغت عجم پس
جون عرب آنرا استعمال کند بعلمیت هیچ حکمی از احکام نحود

بر آنجا جاری نگرداند پس عجمه را قوتی باشد و ازان جهت در منع
صرف معتبر گردد و اگر لفظ عجمی اسم جنس باشد و عرب آنرا
بجنسیت استعمال کند چون لجام و فرند احکام کلام خود از
اضافه و تعریف بلام بروی جاری گرداند چون اللجام والفرند
و لجام الفرس و فرند السیف و آن عجمه ضعیف گردد پس معتبر
نباشد تا اگر لجام و فرند علم شخصی شود منصرف باشد اما اگر لفظ
عجمی اسم جنس باشد و عرب آنرا بعلمیت استعمال کند نه بجنسیت
چون قالون که اسمیست رومی بمعنی جید و عرب آنرا استعمال
کرده اند و علم شخصی معین گردانیده عجمه وی ضعیف نشده باشد
زیرا که احکام کلام عرب بروی جاری نگشته است پس قالون
لاینصرف باشد و ازاینجا معلوم شود که شرط عجمه در باب منع صرف
آنست که عرب آن عجمی را ابتداء بعلمیت استعمال کنند نه آنکه در عجمی
علم باشد و شرطی دیگر ازان عجمه در باب منع صرف احد الامرین است
یا آنکه حروف کلمه زیاده از سه حرف باشد چون ابراهیم یا سه حرف
باشد و وسط متحرک چون شتر که علم حصنی است در دیار بکر و

بر آنجا

و هر که یکی ازین دو امر با عجمه نباشد آن عجمه منع نکند صرف
وازین جهت است که نوح و لوط با آنکه اسم عجمی اند و در کلام
عجم علم بوده اند در استعمال عرب منصرف اند اگر گویی که
در هند و دعد دو سبب است با سکون وسط و صرف و منع
صرف او هر دو جایز است پس بایستی که نوح و لوط که
در ایشان نیز دو سبب است صرف و منع صرف هر دو جایز بودی
در جواب گوییم که تانیث سببی است محقق و با قوت پس اعتبار
وی با سکون وسط جایز باشد و اما عجمه سببی است مقدر
و ضعیف زیرا که معنی وی آنست که این لفظ در کلام عجم
مستعمل بوده است و این زمان در کلام عرب مستعمل است
و اینچنین سببی ضعیف را با سکون وسط اعتبار نتوان کرد اگر
سایلی گوید که در ماه و جور عجمه را اعتبار کردی با سکون وسط
وازین جهت منع صرف واجب شد پس معلوم گشت که
عجمه با سکون وسط معتبر است جواب آنست که عجمه در آنجا
معتبر شده است از برای تقویت آن دو سبب دیگر سکون

وسط مقاومت با هیچ کدام نتواند کرد و از اینجا که عجمه در بعوت
سببی دیگر معتبر باشد لازم نیست که او سببی باشد معتبر در منع

صرف الجمع شرط صیغة منتهی الجموع بغیر هاء کمساجد

و مصابیح واما فرازنة فمنصرف معلوم شد که جمع سببی است
قایم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این جمع آنست که بر صیغه
منتهی الجموع باشد و در وی ها نباشد و صیغه منتهی الجموع آنست که
اولش مفتوح و حرف سیومش الف باشد و بعد از الف دو حرف
باشد یا زیاده پس اکالب و مساجد و اناعیم و مصابیح بر صیغه
منتهی الجموع اند و در ایشان هائی نیست که منقلب بها شود در
حالت وقف پس این الفاظ جموع غیر منصرف اند یا از برای آنکه
در ایشان دو جمعیت است تحقیقا یا تقدیرا چنانکه گفته شد یا در انسان
جمعیت است و لزوم جمعیت زیرا که این صیغه در مفرد نیامده است
واما ملایکه و صیاقله و فرازنه اگرچه جمع اند و بر صیغه منتهی الجموع اند
لیکن در ایشان ها است و ازین جهت منصرف اند زیرا که بواسطه
ها وزن ایشان در مفرد یافت می شود چون کراهیة بمعنی کراهت

و طواعیة بمعنی طاعت و چون وزن ایشان در مفرد یافت شد
جمعیت ایشان ضعیف گشت و حمل دو جمعیت در ایشان تقدیر
کردن مناسب نباشد و لزوم جمعیت نیز نباشد و صیغه
منتهی الجموع را صیغه منتهی الجموع نام نهادند از برای آنکه آن
صیغت را دو بار جمع کردند و بنهایت جمعیت رسیده است
چنانکه یکبار دیگر او را جمع تکسیر نتوان کرد تا صیغت او را تغییر
کند از حالی بحالی لیکن جمع سلامت توان کرد چنانکه
ایامن که جمع ایمن است بر ایامنین جمع کرده اند و همچنان
صواحب که او را بر صواحبات جمع کرده اند زیرا که جمع سلامت
صیغت را متغیر نمی گرداند بلکه در اواخر او علامتی ملحق می شود

وحضاجر علما للضبع غیر منصرف لانه منقول

عن الجمع این جواب سوالیست تقدیر سوال آنست که
حضاجر علم جنس کفتار است که اطلاق کرده می شود بر یکی
و زیاده همچنانکه اسامه علم جنس شیر است پس بایستی که
حضاجر منصرف بودی زیرا که در وی جمعیت نیست و صیغ

منتهی الجموع که در حضاجر است سبب منع صرف نیست بلکه
شرط جمعیت است لیکن حضاجر لاینصرف تقریر جواب
آنست که حضاجر در حالت علمیت اگرچه جمع نیست لیکن منقول
از جمع است زیرا که وی جمع حضجر است بمعنی عظیم البطن و آن
جمعیت اصلی در وی معتبرست همچنانکه وصفیت اصلی و منع صرف
وی از آن جهت است وَسَرَاوِيلُ اِذَا لَمْ يُصْرَفْ وَهُوَ الْاَكْثَرُ
فَقَدْ قِيلَ اَعْجَمِيٌّ حُمِلَ عَلَى مُوَازِنِهِ وَقِيلَ عَرَبِيٌّ جَمْعُ
سِرْوَالَةٍ تَقْدِيرًا وَاِذَا صُرِفَ فَلَا اِشْكَالَ
در سراویل لغت اکثر منع صرفست با آنکه جمع نیست بلکه اسم
جنس است که بر واحد اطلاق کرده می شود و توجیه منع صرف
وی دو گونه است یکی آنکه او لفظ عجمی است تعریب سروال
چون عربان او را استعمال کردند و نظایر وی از عربی چون
مصابیح و اناعیم لاینصرف بودند او را حکم این نظایر خود
دادند و دوم آنکه سراویل لفظ عربی است و جمع سرواله است
تقدیرا گویا که هر قطعه از وی مسمات است بسرواله و سراویل

جمع اوست و از توجیه اول لازم آید که مشابهت در وزن
سببی است از اسباب منع صرف و از توجیه دوم لازم
آید که جمع همچون عدل بر دو قسم باشد تحقیقی و تقدیری
و در لغت بعضی منصرفست و هیچ اشکالی نیست زیرا که در سراویل
صیغهٔ منتهی جموع است بی جمعیت و این علت منع صرف نیست
بلکه شرط جمعیت است وَنَحْوُ جَوَارٍ رَفْعًا وَجَرًّا كَقَاضٍ
هر فواعل که جمع فاعله ناقص باشد چون جوار و غواش
و روام و دواع و نظایر آن حکم وی در لفظ حالهٔ رفعی
و جری حکم قاض است یعنی یا محذوف باشد در حالهٔ تنکیر
و اسم منون باشد چون جاءتنی جوار و مررت بجوار
و در حالهٔ نصبی یا ثابت باشد و متحرک بحرکهٔ فتحه بی
تنوین چون رایت جواری پس در حالهٔ نصبی هیچ اشکالی
نیست زیرا که اسم غیر منصرفست بواسطهٔ جمعیت با صیغهٔ
منتهی جموع اما در حالهٔ رفعی و جری بعضی گفته اند که
اسم منصرفست و تنوینی که موجودست تنوین صرفست

بنا برانکه اعلال مقدم است بر منع صرف زیراکه اعلال راجع
است با جوهر کلمه و منع صرف باعراب کلمه و جوهر کلمه مقدمست
بر اعراب وی و شکی نیست که اصل در اسما صرفست پس ازین
جهت جاءتنی جوار در اصل جواری بوده ضمه بر یا ثقیل بوده
بینداختند یا بالتقاء ساکنین بیفتاد جوار شد پس قبل از اعلال
اسم را منصرف داشتند تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغه
منتهی جموع نماند بلکه وزن وی وزن سلام و کلام شد
و همان تنوین صرف بحال خود باقی ماند پس این اسم قبل
از اعلال و بعد از اعلال منصرف باشد و بعضی گفته اند قبل
از اعلال منصرف باشد و چون اعلال تمام شد غیر منصرف باشد
زیراکه در وجعیت است با صیغهٔ منتهی جموع از جهت آنکه یا
محذوف بمنزلهٔ ملفوظست و ازین جهت است که اعراب بر را
جاری نشد پس آن تنوین صرف که قبل از اعلال بود انداخته
شد و تنوین عوض از یا آورده شد پس جوار بعد از اعلال
غیر منصرف باشد و تنوین در وی عوض از یاء محذوف یا عوض

از اسکان

از اسکان یا باشد و حالت جری را بران قیاس کن که پیش
بعضی قبل از اعلال منصرف بود و بعد از اعلال همچنان منصرف
است و پیش بعضی دیگر قبل از اعلال منصرف بود و بعد از اعلال
لاینصرفست و تنوین تنوین عوض چنانکه گفته شد و برین
دو مذهب لفظ جوار در حالت رفعی و جری هیچ خلافی نیست
بلکه خلاف درانست که او بعد از اعلال منصرفست درین دو حالت
و تنوین تنوین صرفست یا غیر منصرفست و تنوین عوض است
و در لغت بعضی از عربان یا در حالت جری ثابت است چون
مررت بجواریَ و مبنای این لغت برانست که اسم را غیر منصرف
دارند قبل از اعلال پس یا در حالت جری مفتوح باشد همچنانکه
در حالت نصبی و فتحه خفیف است پس هیچ اعلال نباشد و در حالت
رفعی جواری بوده باشد ضمه بر یا ثقیل چون انداخته شد و تنوین
عوض اسکان یا آورده شد یا بالتقاء ساکنین بیفتاد
جاءتنی جوار شد پس برین لغت در یک حالت اعلال باشد
و بر لغت مشهوره در دو حالت اعلال باشد حالت رفعی

وحاله جزی چنانکه دانسته شد التركيب شرطه العلمية

وان لا يكون باضافة ولا اسناد نحو بعلبك

شرط اعتبار ترکیب علمیت است زیرا که ترکیب با علمیت
لازمست پس با فوت باشد و در منع صرف معتبر و هرگاه که با
علمیت نیست آن ترکیب در محل زوال باشد و لازم نیست
پس معتبر نباشد و شرط دوم آنست که ترکیب اضافی نباشد
زیرا که ترکیب اضافی بعد از علمیت حکم اضافت دارد چون عبد الله
که علم شخصی باشد و اضافت لا ینصرف را منصرف میگرداند یا
در حکم منصرف می آورد پس سبب غیر منصرف نتواند بود و شرط
سیوم آنست که آن ترکیب مشتمل بر اسناد نباشد زیرا که
اعلام مشتمله بر اسناد از قبیل مبنیاتست چون تأبط شرا
و برق نحره و ذری حبا و این جمله بعد از علمیت بر آن حالتی که
قبل از علمیت بود باقی ماند زیرا که تسمیه بجمله مشتمل بر قصهٔ
غریب باشد پس جمله را از حال خود تغیر نکنند تا دلالت بر آن
قصه کند و چون ترکیب مشتمل بر اسناد از قبیل مبنیات باشد

در منع صرف

در منع

در منع صرف که از قبیل معربات است متصور نگردد و اگر سایلی
گوید که بر مصنف واجب بود که اینچنین گوید وان لا یکون الجزء
الثانی من المرکب صوتا و لا متضمنا حرف العطف تا مثل
سیبویه و نفطویه و عمرویه و نظایر آن بیرون رود و مثل
خمسة عشر و ستة عشر و نظایر آن بعد از آن که علم شوند بیرون
روند که اینها نیز از قبیل مبنیات اند در جواب گوییم که مصنف
بعد ازین بیان کرده است که اصوات از قبیل مبنیاتست
و مثل خمسة عشر بواسطهٔ تضمن حرف مبنی است پس ازینجا
معلوم شود که این ترکیبها در منع صرف معتبر نباشد لکن
جمله را که علم شده باشد ذکر نکرده است که از قبیل
مبنیاتست پس اینجا احتیاج افتاد باخراج وی

الالف والنون اذا كانتا في اسم فشرطه العلمية

كعمران او صفة فانتفاء فعلانة وقيل وجود

فعلى ومن ثم اختلف في رحمن دون سكران وندمان

الف و نون که در منع صرف معتبرست از آن مزیدتان خوانند

زیراکه درکلمه از حروف اصول نباشد بلکه از زواید باشد
بران قاعده که در تصریف دانسته شد وآنرا مضارع عثمان نیز
خوانند زیراکه مشابه الفی تانیث اند در منع دخول تا، تانیث
و نحویان خلاف کرده اندکه الف و نون سبب منع صرف اند
ازان جهت که زیاده اند و فرع مزید علیه اند یا ازان جهت که مشابه
الفی تانیث اند و این قول ثانی راجح است چنانکه معلوم گردد
و الف و نون اگر در اسم باشند شرط ایشان در منع صرف
علمیت است چنانکه عثمان و عمران و مروان زیراکه وجود
هیچ سببی دیگر متصور نیست و ایضا هرگاه که علم باشد تا در وی
در نیاید پس مشابهه وی با الفی تانیث باقی باشد و اگر علم
نباشد تا در وی در اید و مشابهت باقی نماند چنانکه سعدان
و سعدانة که اسم نبتی است و اگر در صفت باشد در شرط ایشان
خلاف است بعضی گفته اند که شرط انتفاء فعلانه است یعنی شرط
آنست که تا، تانیث در وی در نیاید تا مشابهت با الفی تانیث
باقی ماند و ازین جهت است که عریان منصرف است بالکه صفت است

زیرا

زیراکه تا در می آید و مونث را عریانه گویند پس مشابهت نماند
و بعضی گفته اند که شرط وجود فعلی است زیراکه هرگاه که مونث
وی فعلی آید فعلانه نیاید و مشابهت بحال خود باشد و ازین
جهت که خلاف کرده اند در شرط خلاف واقع شد در لفظ
رحمن که منصرف است یا غیر منصرف زیراکه در وی رحمانة و رحمی
هیچ کدام نیامده است بنا بر انکه رحمن خاص است بباری
تعالی و بغیر وی اطلاق نکرده اند نه بر مذکر و نه بر مونث
پس بر مذهب کسی که شرط انتفاء فعلانه است رحمن غیر منصرف
باشد و چنین باید گفت الله رحمن بی تنوین بواسطه صفت
و الف و نون مضارع عثمان و بر مذهب کسی که شرط وجود فعلی است
رحمن منصرف باشد و در سکران خلاف نیست زیراکه شرط
بر هر دو مذهب حاصل است از جهة انکه مونث او سکری است
نه سکرانة و در ندمان که بمعنی ندیم باشد خلاف نیست
زیراکه بر هر دو مذهب منصرف است و شرط حاصل نیست
زیراکه مونث وی ندمانة است نه ندمی و اما ندمان بمعنی نادم که

از ندم مشتق است بمعنی پشیمانی او لاینصرف است
باتفاق زیراکه مونث وی ندمی است نه ندمانه

وَزْنُ الفِعْلِ شَرْطُه اَنْ يَخْتَصَّ بِهٖ كَشَمَّرَ وَضُرِبَ
اَوْ يَكُونَ فِي اَوَّلِه زِيَادَةٌ كَزِيَادَتِه غَيْرَ قَابِلٍ
لِلتَّاءِ وَمِنْ ثَمَّ اِمْتَنَعَ اَحْمَرُ وَانْصَرَفَ يَعْمَلٌ

وزن فعل که سبب منع صرفست شرط وی در منع صرف احد
الامرین است یکی انکه آن وزن مختص باشد بفعل و در اسم
یافت نشود الا وقتی که منقول باشد از فعل همچنانکه شمر علم
اسپی است و منقولست از شمر یشمر تشمیرا پس شمر
لاینصرف باشد بواسطهٔ علمیت و وزن فعل مختص و همچنین است
حال در ضرب وقتی که او را علم شخصی سازند لاینصرف باشد
بواسطهٔ وزن فعل و علمیت اگر سایلی گوید فعل در اسم آمده است
همچنانکه بقم پس فعل مختص نباشد بفعل در جواب گوییم که بقم
لفظی است عجمی که عربان آنرا استعمال کرده اند و مقصود آنست که
در اسماء عربی فعل نیامده باشد الا منقول از فعل و دیگری

انکه

انکه مختص نباشد بلکه در اسم یافت شود بی نقل از فعل لیکن
در اول او زیادتی باشد همچون زیادتی فعل یعنی یکی از حروف
اتین و آن وزن قابل تا نباشد در آخر خود و ازین جهت
احمر لاینصرفست بواسطهٔ وصفیت و وزن فعل که در اول او
زیادتیست همچون زیادتی فعل و قابل تانیث نیست زیراکه در مونث
احمر احمره نگویند و یعمل منصرفست با انکه صفت است و در اول او
زیادتیست چو زیادتی فعل اما چون در آخر او تاء تانیث متحرک
در می آید چون یعمله از مشابهه فعل دور افتاده و وزنش در منع صرف معتبر نشد

وَمَا فِيهِ عَلَمِيَّةٌ مُؤَثِّرَةٌ اِذَا نُكِّرَ صُرِفَ لِمَا تَبَيَّنَ مِنْ
اَنَّهَا لَا تُجَامِعُ مُؤَثِّرَةً اِلَّا مَا هِيَ شَرْطٌ فِيهِ
اِلَّا الْعَدْلَ وَوَزْنَ الْفِعْلِ علمیت جمع می شود با
عدل و موثر است با وی در منع صرف چنانکه در عمر لیکن
علمیت شرط عدل نیست زیراکه ثلاث لاینصرفست بواسطهٔ
عدل و وصفیت اصلیه و علمیت با وی نیست در اینجا و همچنین
علمیت جمع می شود با وزن فعل و موثر است چنانکه در احمد

شرط وی نیست زیراکه احمر لاینصرف بواسطهٔ وزن فعل وصفیت
صلی و علمیت با وی نیست چراکه علمیت با وصفیت محض جمع نمی شود
زیراکه علمیت مقتضی خصوص است و وصفیت مقتضی عموم و میان
عموم و خصوص منافات است و همچنین علمیت مجتمع نمی شود با جمعی که
در جمعیت باقی نباشد و اما علم منقول از جمع اگرچه غیر منصرفست
چون حضاجر و مساجد که علم شخصی باشد لیکن آن جمعیت اصلی
در منع صرف او کافیست و علمیت را با وی اعتباری نیست و علمیت
با تانیث بالف مقصوره و ممدوده جمع می شود لیکن مؤثر نیست
چنانکه در حمراء و حبلی که علم شخصی شود خواه مذکر و خواه زیراکه تانیث
لزوم تانیث در منع صرف این اسم کافیست و احتیاج بعلمیت
نیست و علمیت مؤثره با تانیث بتاء لفظی و معنوی جمع می شود
مؤثر و شرطست و همچنین علمیت با عجمه و ترکیب و الف و نون
مزیدتان در اسم جمع می شود مؤثر و شرطست پس ظاهر شد که
هر سببی که علمیت با وی جمع می شود و مؤثر در منع صرف او شرط
آن سبب است الا عدل و وزن فعل که با این هر دو جمع می شود

و مؤثر لیکن شرط نیست پس هر اسمی که در وی علمیت مؤثره باشد
در منع صرف او چون آن اسم را تنکیر کنند منصرف گردد زیراکه با
علمیت مؤثره اگر غیر عدل و وزن فعل است آن اسم بواسطهٔ
تنکیر بی سبب ماند زیراکه چون علمیت زایل شد شرط آن سبب
دیگر زایل شد پس آن سبب باقی نماند چنانکه کم من زینب
و رب ابراهیم و نظایر آن و اگر آن سبب دیگر عدلست
یا وزن فعل آن اسم بواسطهٔ تنکیر بر یک سبب ماند که آن عدلست
یا وزن فعل پس منصرف گردد و قول مصنف
وَهُمَا مُتَضَادَّانِ فَلَا يَكُونُ اِلَّا اَحَدُهُمَا فَاِذَا
نُكِّرَ بَقِيَ بِلَا سَبَبٍ اَوْ عَلٰى سَبَبٍ وَاحِدٍ
اشارت بآنکه عدل با وزانیت مخصوصه و هیچ یک از آن
اوزان وزن فعل نیست معتبر باشد در منع صرف پس نشاید که
در اسم هر دو سبب که عدل و وزن فعل است با علمیت جمع
شوند تا چون اسم را تنکیر کنند دو سبب بر حال خود باقی باشد
و اسم بواسطهٔ ایشان لاینصرف باشد و چون محقق شد که این شید

بس در اسمی که علمیت موثره باشد چون تنکیر کنند
منصرف کردد چنانکه کفته شد وخالف سیبویه
الاخفش فی مثل احمر علماً اذا نکر اعتبار الصفة
بعد التنکیر اخفش مشهور ابو الحسن اخفش است که شاکرد
سیبویه است وازین جهت است که کفته اند که اخفش درین عبارت
مرفوع است وتقدیم سیبویه از جهت تفضیل اوست که اکر
سیبویه فاعل خالف باشد معنی کلام این بود که استاد
با شاکرد مخالفت کرد و مستحسن نیست و می شاید که چنین
کویند که چون قول شاکرد ظاهرتر است چنانکه معلوم شود
ازین جهت مخالفت را نسبت باستاد کرد ومراد بمثل
احمر اسمیست لاینصرف که در وی وصفیت اصلیه باشد
باسببی دیکر چون احمر واصفر وعطشان وسکران و اینچنین
اسم قبل از علمیت غیر منصرف باشد بی شبهه وهرکاه که
این اسم را علم سازند وصفیت زایل شود ولیکن علمیت
قایم مقام او کردد واسم همچنان لاینصرف باشد باتفاق

وهرکاه که

نام او احمر بود

وهرکاه که این اسم را بعد از علمیت تنکیر کنند اخفش کوید که
این اسم درین حالت منصرف باشد چنانکه کویی کم من احمر
لقیته بتنوین ای بسا شخصی که دیدم او را و دلیل وی بر انصراف
آنست که وصفیت با علمیت زایل شد وعلمیت بتنکیر
زایل شد پس در اسم یک سبب ماند که آن وزن فعل
است در احمر والف ونون مزیدتان در سکران و یک سبب
منع صرف نکند واین قول ظاهر است وسیبویه کوید که
این اسم در حالت تنکیر بعد از علمیت غیر منصرفست زیرا که
چون علمیت زایل شد وصفیت اصلیه معتبر کشت همچنانکه
در اسود وارقم واو هم معتبر است بعد از غلبه اسمیت
ولا یلزمه باب حاتم لما یلزم من اعتبار
المتضادین فی حکم واحد جمعی بر سخن سیبویه
اعتراض کرده اند که اکر وصفیت اصلیه بعد از زوال علمیت
معتبر بودی در منع صرف بایستی که حاتم در حالت علمیت
لاینصرف بودی بواسطه علمیت ووصفیت اصلیه لیکن

این باتفاق باطل است وجواب ازین اعتراض آنست که
میان وصفیت وعلمیت منافات ومضادتست چنانکه
گفته شد پس باید که هردو را باهم اعتبار نکنند در حکم واحد که
منع صرفست اما اعتبار وصفیت اصلیه با سببی دیگر در منع
صرف جایز باشد چنانکه معلوم شد در اسود وارقم اگر
سایلی گوید که وصفیت با علمیت منافی وضدست لیکن
وصفیت اصلیه که زایل شده باشد با علمیت جمع می تواند
بود چنانکه در حاتم که علم است و وصفیت اصلی پس اگر
اعتبار وصفیت اصلیه کنند با علمیت در منع صرف حاتم
اعتبار دو ضد در یک حکم لازم نیاید در جواب گوییم که ملاحظه
وتقدیر احد الضدین بعد از زوال با ضدی دیگر در حکم
واحد مستحسن نیست زیرا که اگرچه اجتماع ضدین نیست
لیکن اعتبار احد الضدین است با دیگر در حکم واحد
وآن مشابه اجتماع ضدین است بر جهتی پس پسندیده نباشد
والله اعلم وجمیع الباب باللام او الاضافة ینجر

بالکسر همه لاینصرف چون معرف گردد بلام تعریف
یا مضاف شود جر او بکسر باشد چنانکه اصل است در اسما نحو
بالاحمر ونظرانکم بالمعمر وعثماننا ونحویان را خلافست که
این اسم درین حالت منصرفست یا غیر منصرف جمعی گفته اند که
منصرفست زیرا که لاینصرف وی بواسطه مشابهت است
با فعل در دو فرعیت وچون لام تعریف واضافت که از
خواص اسم اند درین اسم لاینصرف درامدند جانب اسمیت
قوت گرفت وآن مشابهت با فعل ضعیف گشت پس
رجوع کرد باصل خود که اصل در اسما صرفست پس کسره دروی
درامد بدون تنوین زیرا که تنوین با لام واضافت جمع نمی شود
وجماعتی گفته اند که این اسم درین حالت غیر منصرفست وآنچه
از لاینصرف ممنوع است باصالت تنوین است وکسره بتبعیت
تنوین ساقط شده بود وچون مشابهت با فعل ضعیف گشت
این تبعیت نماند وکسره بحال خود عود کرد وتنوین ساقط است
به لاینصرفی چنانکه پیش ازین بود وجمع دیگر گفته اند که اگر با لام

واضافت آن دو سبب که علت منع صرف بودند باقی مانند
بحال خود آن اسم غیر منصرف باشد چنانکه در بالاحمر و بحمرائکم
زیرا که در احمر وزن فعل وصفت باقی اند بحال خود و در حمرائکم
تانیث و لزوم تانیث برحال خود بند پس درین اسم دو علت
از نه علت موجود باشد پس لاینصرف باشد چنانکه
دانستی که غیر منصرف آنست که دروی دو علت باشد از نه
علت و اگر آن دو سبب برحال خود باقی نماند آن اسم
منصرف باشد همچنانکه در بالعمر و بعثمانا چون دخول لام در عمر
بعد از تنکیر است و زوال علمیت پس دروی دو سبب باقی
نباشد و همچنین در عثمانا اضافت عثمان بعد از تنکیر باشد
و زوال علمیت پس دروی دو سبب باقی نماند وح منصرف
باشد و این قول مناسب تر است به تفسیر مصنف مر غیر منصرف را

اَلمَرفُوعَاتُ هُوَ مَا اشتَمَلَ عَلىٰ عَلَمِ الفَاعِلِيَّةِ فَمِنهُ الفَاعِلُ
وَهُوَ مَا اُسنِدَ اِلَيهِ الفِعلُ اَو شِبهُهُ وَقُدِّمَ عَلَيهِ
عَلىٰ جِهَةِ قِيَامِهِ بِهِ مِثلُ قَامَ زَيدٌ وَ زَيدٌ قَائِمٌ اَبُوهُ

مرفوعات جمع مرفوعة وضمیر هو راجع است با مرفوع که مذکور
شده است در ضمن مرفوعات یعنی مرفوع آن اسمیست که
مشتمل باشد بر علم فاعلیت که آن رفع است خواه ضمه باشد
و خواه واو و خواه الف و از جمله مرفوعات فاعل بلکه
اصل مرفوعات اوست پیش جمهور و فاعل اسمیست که اسناد
کرده شده باشد با وی فعلی یا شبه فعلی و آن فعل یا شبه
فعل مقدم باشد بر وی و آن اسناد بر طرز و طریقه قیام
آن فعل یا شبه ان فعل با آن اسم یعنی بصیغت معلوم باشد
باشد مر
از فعل و از شبه فعل بر صیغه باشد که در حکم صیغه معلومست
پس درینجا قیود است اول اسم زیرا که فاعل مسند الیه است
پس ناچار اسم باشد یا در تاویل اسم قید دوم آنست که
اسناد کرده شود بوی فعلی یا شبه فعلی زیرا که فاعل
نیست الا فعل را یا چیزی را که مشتملست بر فعل معنی سیوم
آنکه فعل یا شبه فعل مقدم باشد بران اسم که اگر موخر باشد
آن اسم فاعل نباشد چون زید قام و زید غلام ضارب

چهارم آنکه اسناد فعل یا شبه فعل بطریقهٔ قیام آن فعل
یا شبه فعل باشد یعنی بصیغهٔ معلوم یا آنچه در حکم صیغهٔ معلوم
باشد چون اسم فاعل و صفهٔ مشبه و این قید آخرین احتراز است
از مفعول ما لم یسم فاعله که وی اسم است و اسناد کرده
شده است بوی فعلی یا شبه فعلی و مقدم است بروی لیکن
بر طریقهٔ صیغه معلوم یا آنچه در حکم صیغهٔ معلوم
باشد نیست چون ضرب زید و زید مضروب غلامه

وَالاصل ان یلی الفعل و لذلک جاز ضرب غلامه
زیدٌ وَامتنع ضرب غلامه زیدًا وإذا انتفی الاعراب
فیهما لفظا والقرینة او کان مضمرا متصلا
او وقع مفعوله بعد الّا او معناها وجب تقدیمه

اصل در فاعل آنست که نزدیک فعل باشد و بر دیگر معمولات
فعل مقدم باشد زیرا که فاعل بمنزلهٔ جزء فعل است و عمدهٔ
معمولات فعل اوست پس اگر فاعل بحسب لفظ از دیگر معمولات
موخر شود بحسب رتبه مقدم باشد و ازین جهت است که

جایزست ضرب غلامهٔ زیدٌ زیرا که زید که فاعل است بحسب
مرتبه مقدمست بر غلامه که مفعول اوست وضمیر غلامه راجع
است با زید که در لفظ موخراست و در رتبه مقدم و این
جایزاست اما ضرب غلامه زیدًا ممتنع است زیرا که ضمیر
غلامه راجع است با زیدی که لفظا و رتبتا موخراست و این
جایز نیست و هرگاه که اعراب لفظی منتفی شود در فاعل و مفعول
و قرینه نیز منتفی باشد تقدیم فاعل بر مفعول واجب گردد
تا مشتبه بمفعول نشود چنانکه ضرب موسی عیسی و ضرب من علی
الباب من علی السطح و ضرب موسی من علی الباب و ضرب
من علی الباب موسی و اگر اعراب لفظی منتفی نباشد همچنانکه
ضرب عمروا زید و ضرب زیدا موسی تقدیم واجب نباشد بلکه
تاخیر جایز باشد و همچنین اگر قرینه باشد تقدیم واجب نباشد
همچنانکه اکل الکمثری موسی و همچنین هرگاه که فاعل ضمیر متصل
باشد تقدیم او بر مفعول واجب باشد خواه مفعول ظاهر
باشد چون ضربت زیدا یا ضمیر باشد چون ضربتک زیرا که

اگر مفعول درین صورت مقدم باشد فاعل ضمیر متصل نباشد
و همچنین هرگاه که مفعول بعد از الا واقع شود تقدیم فاعل
واجب باشد چنانکه ما ضرب زیدٌ الّا عمرواً زیرا که اگر مفعول را
مقدم گردانی معنی کلام منعکس شود زیرا که معنی اول آنست که
زید نزد هیچ کس را الا عمرو را پس زید نشاید که ضارب کسی دیگر
باشد و عمرو شاید که مضروب کسی دیگر باشد و معنی ثانی
آنست که نزد عمرو را بجز زید پس عمرو نشاید که مضروب کسی دیگر
باشد و زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و اگر مفعول را با الا
مقدم گردانی و چنین گویی که ما ضرب الا عمرواً زید بعضی گفته اند که
حصر در هر دو لازم آید و معنی اینست که نزد هیچ کس الا عمرو را
زید و این معنی نیز مخالف مقصود است و بعضی گفته اند که
زید از تمامی ضربت که مقصور شده است بر عمرو و چون عمرو
با الا مقدم شود لازم آید که ضرب را پیش از تمامی او حصر کرده
باشی در عمرو و این مستکره است و همچنین اگر مفعول بعد از
معنی الا واقع شود چنانکه گویی انما ضرب زید عمرواً تقدیم فاعل

واجب باشد بی شبهه زیرا که تاخیر فاعل مفید عکس معنی
مقصود است از جهت آنکه معنی انما ضرب زیدٌ عمرواً اینست که
نزد زید مگر عمرو را و معنی انما ضرب عمرواً زیدٌ اینست که نزد عمرو را
الا زید و دانسته که این دو معنی عکس یکدیگر اند

وَاِذَا اتَّصَلَ بِهٖ ضَمِیْرُ مَفْعُوْلٍ اَوْ وَقَعَ بَعْدَ اِلَّا اَوْ مَعْنَاهَا
اَوِ اتَّصَلَ مَفْعُوْلُهٗ بِهٖ وَهُوَ غَیْرُ مُتَّصِلٍ وَجَبَ تَاخِیْرُهٗ

دانسته شد که تقدیم فاعل اصل است و تاخیرش جایز است
و همچنین دانسته شد که در چهار موضع تقدیم فاعل واجب
می شود چنانکه تاخیرش جایز نیست این زمان شروع کرد در
بیان آنکه تاخیر فاعل در چند موضع واجب می شود یکی
آنکه مفعول ضمیر متصل باشد و فاعل ضمیر متصل نباشد
چنانکه ضربک زید که فاعل مقدم شود و مفعول ضمیر متصل
نماند اما اگر فاعل نیز ضمیر باشد چنانکه در ضربتک تقدیم فاعل
واجب باشد چنانکه دانستی دوم آنکه فاعل واقع شود بعد از الا
چنانکه ما ضرب عمرواً الا زید زیرا که اگر فاعل مقدم شود بدون الا

معنی کلام منعکس گردد و اگر مقدم شود با لا یا حصر لازم آید
در فاعل و مفعول معًا یا حصر صفت لازم آید قبل تمامها بر قیاس
آنچه مذکور شد در وجوب تقدیم فاعل سیوم آنکه فاعل واقع
شود بعد از معنی الا چنانکه گویی انما ضرب عمرًا زید درینجا تاخیر
فاعل واجبست بی شبهه تا معنی کلام منعکس نگردد چنانکه
دانسته شد در وجوب تقدیم فاعل چهارم آنکه در فاعل ضمیری
باشد راجع بمفعول چنانکه گویی ضرب زیدًا غلامه درین صورت
تاخیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم شود ضمیر وی راجع شود
بمفعول که موخرست لفظا و رتبة و دانسته که این جایزست

وَ قَدْ یُحْذَفُ الفِعْلُ لِقِیَامِ قَرِیْنَةٍ جَوَازًا فِی مِثْلِ قَوْلِكَ
زَیْدٌ لِمَنْ قَالَ مَنْ قَامَ وَ لِیُبْكَ یَزِیْدُ ضَارِعٌ لِخُصُوْمَةٍ
وَ مُخْتَبِطٌ مِمَّا تُطِیْحُ الطَّوَائِحُ وَ وُجُوْبًا مِثْلِ
وَ اِنْ اَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ اسْتَجَارَكَ

حذف فاعل جایز نیست چنانکه مشهورست لیکن حذف فعل
جایزست و حذف فعل بر دو وجه است یکی بر سبیل جواز و دیگری

برسبیل

بر سبیل وجوب و حذف فعل بطریق جواز آنست که اگر ذکر کنند
جایز باشد و اگر حذف کنند جایز باشد چنانکه در مثل قول تو
زید در جواب کسی که او گوید من قام یعنی سوال کند و گوید که بر
خاست در جواب گویی زید یعنی برخاست زید و چون فعل
در سوال مذکور بود جایزست در جواب حذف کند فعل را
و جایزست که ذکر کند و ازین قبیل است قول شاعر
لیبک یزید تا آخر زیرا که چون گفت لیبک یزید باید که
گریسته شود یزید ابن نهشل گوییا که سایلی میگوید من یبکیه
که بگرید از برای او پس در جواب گفت ضارع ای یبکیه ضارع
لخصومة یعنی بگرید از برای وی آنکس که ذلیل و خوار باشد
در خصومت و نتواند که با خصم خود برابر شود و مختبط یعنی بگرید
از برای وی آنکس که سایل و محتاج است زیرا که او ذلیلان
و محتاجان را پشت و پناه بود مما تطیح الطوائح ازان جهت
بگریند برو که او را هلاک کرد حوادث روزگار هلاک کننده
پس ضارع فاعل فعلیست محذوف بواسطه آنکه سوال مقدر

دلالت میکند بران فعل و دلیل بران سوال مقدر لیبک
است و نظیر این بیت است قول باری تعالی در قراة بعض
قرا یسبح له بفتح با فیها بالغدو والآصال رجال زیرا که
رجال درین قراة فاعل فعلیست محذوف ای یسبحه رجال که
دلالت میکند بروی سوال مقدر ای من یسبحه لهٓ آن سوال
مقدر مستفاد است از یسبح بر صیغت مبنی للمفعول و حذف
فعل بر سبیل وجوب آنست که ذکرش جایز نباشد چنانکه
در قول باری تعالی وان احد من المشرکین استجارک
تا آخر یعنی اگر یکی از مشرکان زنهار خواهد از تو ای محمد
بس زنهار ده تو او را تا بشنود کلام خدا را احد درین ترکیب
فاعل فعلیست محذوف ای وان استجارک احد چون خواستند که
فعل را اول مبهم کردانند و ثانیا تفسیر کنند بس استجارک را
از اول انداختند و باین استجارک که بعد از احد است تفسیر
او کردند و حذف آن فعل واجبست زیرا که تفسیر وی قایم
مقام اوست و معنی است از وی از جهة آنکه اگر محذوف

نباشد و مبهم نکردد تفسیرش جایز نباشد و نشاید که
احد مرفوع باشد بابتدا، زیرا کان حرف شرطست و نا
چارست او را از فعل وقد یحذف ان معا مثل نعم
لمن قال اقام زید حذف فاعل وحده جایز نیست
چنانکه گفته شد لیکن حذف او با فعل معاً جایز است
چنانکه گویی نعم در جواب اقام زید ای نعم قام زید بس
این جمله فعلی محذوفست و نعم در مقام او مذکورست
و حذف اینجا واجب نیست بلکه جایز است

واذا تنازع الفعلان ظاهرا بعدهما فقد یکون
فی الفاعلیة مثل ضربنی واکرمنی زید وفی
المفعولیة مثل ضربت واکرمت زیدا
وفی الفاعلیة والمفعولیة مختلفین

چون دو فعل با یکدیگر تنازع کنند در اسم ظاهری که واقع
است بعد از آن دو فعل یعنی هر یکی از آن دو فعل
بحسب معنی متوجه و متعلق باشد بآن اسم ظاهر

وخواهند که در آن اسم عملی کنند و او را معمول خود سازند
و ازین جهت میان ایشان منازعت باشد پس شاید که
این تنازع در فاعلیت باشد یعنی هر یکی ازان دو
فعل میخواهند که آن اسم را مرفوع کرده اند تا فاعل
او باشد چنانکه در ضربنی واکرمنی زید چون ضرب واکرام
هردو از زید صادر اند هر یکی میخواهد که زید را مرفوع گرداند
تا فاعل او باشد و شاید که تنازع در مفعولیت باشد
یعنی هر یکی از فعلین میخواهد که آن اسم ظاهر را منصوب میخواهند
کرده اند تا مفعول او باشد چنانکه در ضربت واکرمت زیدا
چون ضرب واکرام هردو واقع اند بر زید پس هر یکی میخواهند که
زید را منصوب کرده اند تا مفعول او باشد و شاید که تنازع
در فاعلیت و مفعولیت باشد یعنی احد الفعلین میخواهد که
آن اسم را مرفوع کرده اند تا فاعل او باشد و دیگری می خواهد که
او را منصوب کرده اند تا مفعول او باشد چنانکه در ضربنی
واکرمت زیدا و در اکرمت و ضربنی زید و بدانکه تنازع در شبه

ضفی

فعل نیز می باشد چنانکه زید ضارب و مکرم عمروا امر یک
از ضارب و مکرم متوجه بعمرو است و میخواهد که او را
منصوب کرده اند تا مفعول او باشد و برین قیاس است
زید ضارب و مکرم غلامه هر یکی از ضارب و مکرم میخواهد که
غلام را مرفوع کرده اند تا فاعل او باشد پس مناسب
آن بود که چنین گفتی و اذا تنازع العاملان لیکن چون
فعل در عمل اصل است پس او را ذکر کرد تا حال شبه فعل
بطریق مقایسه معلوم گردد و قید اسم ظاهر ازبهر آنست که
در ضمایر متصله خواه مستتر باشد و خواه بارز تنازع متصور
نیست زیرا که ضمیر متصل متصل بعامل خود باشد و عامل
دیگر را در آنجا منازعت متصور نباشد چنانکه در ضربت
واکرمتک کاف مفعول اکرمت باشد و ضربت در آن عمل
نتواند کرد و اما ضمیر منفصل چون ما ضرب و ما اکرم الا انا
او الا انت او الا هو در اینجا تنازع بین الفعلین متصور است
زیرا که هر یکی ازین دو فعل منفی میخواهد که آن ضمیر معمول

زید

و فاعل او باشد لیکن قطع تنازع باضمار فاعل درین
صورت ممکن نیست زیرا که فاعل را بالّا اضمار نتوان کرد
از جهت آنکه الّا حرفست در فعل مضمر نشود و اضمار فاعل
بدون الّا مفسد معنی است زیرا که فعل از فاعل منفی
شود و معنی مقصود اثبات فعلست مراو را و بحث ما
در تنازعیست که قطع آن تنازع باضمار فاعل توان کرد
پس این صورت از مبحث خارجست و بعضی گفته اند که مراد
بظاهر آنست که ضمیر متصل نباشد زیرا که ضمیر منفصل
همچو اسم ظاهر است در استقلال و قطع تنازع درین صورت
بحذف فاعل باشد چنانکه کسائی جایز داشته است
و در کتاب مذکور است و قید بعد نیز از جهت آنست که
اگر آن معمول بر هر دو فعل مقدم باشد یا در میان هر دو
فعل باشد معمول فعل اول باشد و ثانی را در آن نزاع
نبود لیکن چون متاخر از هر دو فعل باشد هر دو را با یکدیگر
تنازع بود و مثال تنازع در مختلفین مذکور شد زیرا که

زیرا که مثال وی ازان و و مثال سابق معلوم شود ما آنکه
یک فعل از مثال اول گیرند و فعل دیگر از مثال ثانی تا با یکدیگر
مختلف باشد در فاعلیت و مفعولیت و مناسب آن باشد که
آن معمول را اعراب ندهند بحسب لفظ ما تنازع
بین الفعلین منکشف باشد چنانکه ما یاد کردیم
وَيَختار البصريّون اعمال الثّاني والكوفيّون
اعمال الاوّل فان اعملت الثّاني اضمرت الفاعل
في الاوّل على وفق الظّاهر دون الحذف
خلافاً للكسائي وجاز خلافاً للفرّاء
چون تنازع بین الفعلین برین وجه مذکور واقع شود اعمال
هر یک از فعلین جایز است باتفاق خلاف در آنست که کدام
اولی و مختار است نحات بصره بران رفته اند که اعمال دوم
اولی است بسبب قرب و نحات کوفه بران رفته اند که اعمال
اول اولی است زیرا که فعل اول اهم است و ازین جهت است که
مقدم شده است و اعمال اهم اولی باشد پس اگر آنکه تو

اعمال کنی فعل دوم را چنانکه مذهب بصریست اگر فعل اول
فاعل خواهد باید که فاعل را در وی اضمار کنی بر وفق آن اسم
ظاهر در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع و حذف فاعل جایز
نباشد خلاف کسایی که او فاعل را از اول حذف میکند پس
در مثل ضربنی و اکرمنی زید اگر زید را فاعل اکرمنی کردانی در ضربنی
هو مستتر باشد بر مذهب جمهور و پیش کسایی در ضربنی هیچ ضمیر
مستتر نباشد و درین صورت میان این دو مذهب فرقی
ظاهر نباشد لیکن اگر فاعل تثنیه باشد یا جمع فرق ظاهر شود
پس در مذهب کسایی گویی ضربنی و اکرمنی الزیدان و ضربنی
و اکرمنی الزیدون و در مذهب جمهور گویی ضربانی و اکرمنی
الزیدان و ضربونی و اکرمنی الزیدون و در مثل ضربتی و اکرمت
زیدا چون اعمال ثانی کردی و زید را مفعول اکرمت ساختی
در ضربتی بر مذهب جمهور ضمیر مستتر باشد خلاف مذهب کسایی
و در تثنیه بر مذهب جمهور چنین گویی ضربانی و اکرمت الزیدین
و در جمع ضربونی و اکرمت الزیدین و بر مذهب کسایی گویی

ضربتی

ضربتی و اکرمت الزیدین و برین قیاس است حال تثنیه
مؤنث و جمع مؤنث و جاز جایز است در اعمال فعل ثانی
باآنکه فعل اولین اقتضای فاعل کند و فرا گوید که درین
صورت اعمال ثانی جایز نباشد زیرا که برین تقدیر یا فاعل را
بیندازی از اول چنانکه کسایی میگوید یا اضمار کنی قبل الذکر لفظا
و رتبه چنانکه جمهور گوید و حذف فاعل و اضمار قبل الذکر هیچ کدام
روا نیست پس درین صورت اعمال فعل اول باید کرد اگر ثانی
فاعل خواهد اضمار کنی و هیچ محذور لازم نیاید پس چنین گویی
ضربنی و اکرمانی الزیدان و ضربنی و اکرمونی الزیدون

وَحُذِفَ المفعولُ اِن استُغنِیَ عَنهُ وَاِلّا اُظهِرَ
یعنی اگر اعمال فعل دوم کنی چنانکه مذهب بصریست و فعل اول
مفعول خواهد آن مفعول را حذف کنی و نشاید که آن مفعول را
اضمار کنی زیرا که اضمار قبل الذکر پیش جمهور در فاعل جایز
بود که عمده کلامست و در مفعول جایز نیست که فضله است
در کلام و این حذف مفعول که گفته وقتی شاید که مستغنی عنه

باشد چنانکه حق مفعول است اما اگر امری عارض شود مفعول
را که بواسطهٔ آن حذف او نباشد جایز فی آن مفعول را
ذکر باید کرد نه اضمار قبل الذکر چنانکه حسبنی منطلقا و حسبت
زیدا منطلقا حسبنی و حسبت بایکدیگر متنازعند در زید حسبنی
میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد و حسبت
میخواهد که منصوب گرداند تا مفعول او باشد و چون فعل
ثانی را عمل داده در زید واجب شد بر مذهب جمهور که در حسبنی
ضمیری باشد مستتر راجع با زید و بر مذهب کسائی فاعل
حسبنی محذوف باشد چنانکه سابقا دانسته شد و همچنین حسبنی
و حسبت بایکدیگر تنازع دارند در منطلقا آوردن چون منطلقا
اول مذکور نباشد یعنی هریک از حسبنی و حسبت میخواهد که
منطلقا مفعول ثانی وی باشد و چون اعمال فعل ثانی کنی
قطع تنازع نشاید که باضمار مفعول باشد در اول چنانکه
گویی حسبنی و حسبت زیدا منطلقا و نشاید که قطع بحذف
مفعول باشد زیرا که در باب حسبت اقتصار بر احد المفعولین

جایز

جایز نیست پس واجب شد که ذکر کنی منطلقا را با فعل اول
تا تنازع منقطع گردد وَإِنْ أَعْمَلْتَ الْأَوَّلَ أَضْمَرْتَ
الْفَاعِلَ فِي الثَّانِي وَالْمَفْعُولَ عَلَى الْمُخْتَارِ
و اگر اعمال فعل اول کنی چنانکه مذهب کوفیست فاعل را
در فعل ثانی اضمار باید کرد و این اضمار قبل الذکر نباشد
چنانکه ضربنی و اکرمنی زیدٌ و زید را فاعل ضرب گردانی
و در اکرمنی ضمیری باشد مستتر راجع با زید که در لفظ
متأخر است و در رتبه مقدم و هیچ محذور لازم نیاید
نه حذف فاعل و نه اضمار قبل الذکر بر وجهی که جایز نیست
و مفعول را نیز اضمار کنی بر قولی که مختار است نه حذف کنی
زیرا که بر تقدیر حذف توهم آن شود که فعل ثانی را مفعولی
بحسب معنی مغایر آنچه مذکور است و چون اضمار کنی ضمیر
راجع باشد با متأخری در لفظ که متقدمیست در رتبه
هیچ توهم فاسد و هیچ محذوری لازم نیاید همچنانکه
گویی ضربنی و اکرمته زید إِلَّا أَنْ يَمْنَعَ مَانِعٌ فَتُظْهِرُ

فاعل

یعنی اضمار مفعول در فعل ثانی بر قول مختار و حذف مفعول
از ثانی بر غیر مختار وقتی باشد که آنجا مانعی نباشد از اضمار
و حذف اما وقتی که مانعی باشد ازین هر دو آن مفعول را اظهار
باید کرد چنانکه در حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان
منطلقا حسبنی و حسبت بایکدیگر تنازع دارند در زیدان
حسبنی میخواهد که زیدان مرفوع باشد بفاعلی وی و حسبت
میخواهد که زیدان منصوب باشد بمفعول اول وی و چون
فعل اول را عمل دادی و زیدان را مرفوع کردانیدی مفعول
اول حسبت را اضمار باید بر قول مختار و چنین باید گفت که
حسبتهما چنانکه دانستی و همچنین حسبنی و حسبت تنازع
دارند بایکدیگر در مفعول ثانی زیرا که حسبنی فاعل خود گرفت
که زیدانست و مفعول اول خود گرفت که ضمیر متکلم است
و حسبتهما فاعل خود گرفت که ضمیر متکلم است و مفعول
اول گرفت که ضمیر زیدانست و باقی ماند هر یکی را مفعول
ثانی که دلالت کند بر انطلاق و چون فعل اول را عمل

دادی در منطلق تا مفعول ثانی باشد مفعول ثانی
حسبتهما را اضمار نمی توان کرد زیرا که اگر اضمار کنی راجع
با منطلقا باشد و منطلقا مفردست پس آن ضمیر نیز
مفرد باشد و چون آن ضمیر مفرد مفعول ثانی حسبتهما باشد
زیرا که مفعول ثانی وی می باید که مثنی باشد همچون مفعول
اول وی و حذف نیز جایز نیست زیرا که در باب حسبت اقتصار
بر احد المفعولین روا نباشد پس واجب شد که اظهار کنی
و چنین گویی حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا
تا منطلقین که اظهار کرده مفعول ثانی حسبتهما باشد
پس هر یکی ازین دو فعل فاعل خود و دو مفعول خود بتمامی
استیفا کرده باشد و این صورت را از قبیل تنازع در مفعول
ثانی گرفتن آن وقت ظاهر می شود که مفعول ثانی این هر دو را
ملاحظه کنی برین وجه که اسمی است که دلالت میکند بر اتصاف
ذاتی بانطلاق بی ملاحظه تثنیه و افراد و اگر نه ظاهر
آنست که این صورت از قبیل تنازع در مفعول ثانی نیست

زیرا که مفعول ثانی فعل اول واجبست که مفرد
باشد و مفعول ثانی فعل دوم واجبست که مثنی ثانی‌ح
باشد پس ایشانرا در یک چیز تنازع نباشد
وَقَوْلُ امْرِئِ الْقَیْسِ وَلَوْ أَنَّمَا أَسْعَى لِأَدْنَى
مَعِیشَةٍ کَفَانِی وَلَمْ أَطْلُبْ قَلِیلٌ مِنَ الْمَالِ
لَیْسَ مِنْهُ لِفَسَادِ الْمَعْنَى کوفیان استدلال
کرده اند برای مذهب خود که اعمال فعل اول اولی است
باین مصراع و چنین گفته اند که کفانی ولم اطلب هردو متوجه
اند بحسب معنی بقلیل من المال کفانی میخواهد که قلیل
مرفوع باشد بنا علیت وی ولم اطلب میخواهد که قلیل
منصوب باشد بمفعولیت وی و امرئ القیس که افصح فصحا
و ابلغ بلغاست فعل اول را اعمال کرده است پس اگر اعمال
ثانی اولی بودی آنرا اختیار کردی زیرا که هیچکس
قایل بتساوی اعمالین نیست جواب از طرف بصریانست که
این مصراع از قبیل تنازع نیست بدلیل آنکه مصراع سابق

اینست و لو انما اسعی لادنی معیشة و کلمهٔ لو حرف شرط
که دلالت میکند بر امتناع جزا بواسطهٔ امتناع شرط پس
هر کلمه که شرط و جزا هردو مثبت باشند بواسطهٔ لو هردو
بحسب معنی منفی شوند چنانکه گویی لو جئتنی لاکرمتک
و اگر هردو منفی باشند هردو بحسب معنی مثبت شوند
چنانکه گویی لو لم تضربنی لم اضربک و اگر شرط مثبت
باشد و جزا منفی آن شرط بحسب معنی منفی شود
و آن جزا بحسب معنی مثبت گردد چنانکه گویی لو جئتنی
لما ضربت غلامی و اگر شرط و جزا بر عکس این باشد
معنی بر عکس شود چنانکه گویی لو لم تشتمنی لاعطیتک
درهما و چون این مقدمه مقرر شد بدانکه اعمال سعی
فاعل فعلیست که شرط لوست ای لو ثبت سعی لادنی
معیشة و کفانی جزای شرطست و شرط و جزا درین صورت
هردو مثبت اند ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة
کفانی قلیل من المال پس هردو بحسب معنی منفی باشند

یعنی سعی من برای ادنی معیشتی نیست و قلیلی از مال را
بسنده نیست و شکی نیست که ولم اطلب معطوف بر لفظ نفی
پس او تیر جواب لو باشد پس تقدیر چنین باشد که لو ثبت
سعی لادنی معیشة لم اطلب پس سعی لادنی معیشة بحسب معنی
منفی باشد و لم اطلب بحسب معنی مثبت و چون شاید که لم اطلب
متوجه باشد بقلیل من المال زیرا که معنی چنین شود که
من سعی برای اندک معیشتی نمی کنم و قلیلی را از مال طلب
میکنم و این دو معنی بایکدیگر منافی اند زیرا که هر کسی که
طلب قلیلی از مال کند سعی از برای ادنی معیشتی کرده باشد
و هر کس که سعی از برای ادنی معیشتی نکند نشاید که طلب
قلیلی از مال کند پس معلوم شد که لم اطلب تنازع بالکافی
در قلیل من المال ندارد زیرا که معنی فاسد می شود
بلکه مفعول لم اطلب محذوف است ای لم اطلب العز و المجد
چنانکه بیت متاخر دلالت میکند اعنی قوله و لکنما اسعی
لمجد مؤثل و قد یدرک المجد المؤثل امثالی و چون معنی کلام

مستقیم

مستقیم باشد برین وجه که اگر من سعی کرده می برای
ادنی معیشتی بسنده بودی مرا قلیلی از مال و طلب مجد
و شرف نکرده می یعنی سعی از برای ادنی معیشتی نمی کنم و
قلیلی از مال را بسنده نیست و طلب عز و شرف با بنیاد میکنم
مَفعُولُ مَا لَمْ يُسَمَّ فَاعِلُهُ كُلُّ مَفْعُولٍ حُذِفَ
فَاعِلُهُ وَ أُقِيمَ هُوَ مُقَامَهُ وَ شَرْطُهُ أَنْ
تُغَيَّرَ صِيغَةُ الْفِعْلِ إِلَى فُعِلَ وَ يُفْعَلُ
پیش متقدمان بصریان مفعول ما لم یسم فاعل از قبیل فاعل
است پس هر اسمی که فعل را یا شبه فعل را بوی اسناد کنند
و بر وی مقدم دارند آنرا فاعل خوانند خواه فعل از وی صادر
شده باشد چنانکه در ضرب زید و خواه فعل بر وی واقع شده
باشد چنانکه در ضُرِبَ زیدٌ و جماعتی از متاخران او را از قبیل
فاعل نگرفته اند زیرا که در تعریف فاعل قید علی جهة قیامه
آورده اند چنانکه مصنف ذکر کرده است و او را مرفوع علی
حده داشته اند و هر گاه که گویی مفعول ما لم یسم فاعله کلمه ما که

موصولست عبارت از فعل باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده
نشده است فاعل او و هر کلمه که گویی فعل ما لم یسم فاعله کلمه
عبارت از مفعول باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده است
فاعل آن مفعول و هرگاه که گویی ما لم یسم فاعله احتمال این هر دو
معنی باشد چون این دانستی بدانکه مفعول ما لم یسم فاعله
هر مفعولیست که فاعل وی انداخته شده است و آن مفعول قایم
مقام فاعل داشته شده پس لباس آن فاعل را که رفع است
پوشیده باشد و شرط این مفعول آنست که صیغهٔ فعل را از
صیغهٔ معلوم با صیغهٔ مجهول آورد بران وجهی که در تصریف مقرر
شده است و مراد از صیغهٔ فعل صیغهٔ مجهولست در ماضی
خواه مجرد و خواه مزید فیه پس مثل اکرم و دحرج و غیر آن در فعل
افعل باشد و مراد از یفعل صیغهٔ مجهولست از مضارع و آنچه
تابع اوست پس مثل یستخرج و یدحرج در یفعل داخل باشد
وَلَا یَقَعُ الْمَفْعُولُ الثَّانِی مِنْ بَابِ عَلِمْتُ وَ الثَّالِثُ
مِنْ بَابِ أَعْلَمْتُ وَ الْمَفْعُولُ لَهُ وَالْمَفْعُولُ مَعَهُ كَذٰلِكَ

مفعول

مفعول ثانی از باب علمت واقع نشود بموقع فاعل و قایم مقام
او نباشد زیرا که مفعول ثانی وی مسند است بمفعول
اول که مسند الیه اوست و اختصار بر احد المفعولین در باب
علمت جایز نیست پس کراهت داشته اند که با وجود مسند الیه که
مفعول اولست مسندی را که مفعول ثانیست قایم مقام فاعل
دارند که مسند الیه است پس جایز باشد عُلِمَ زیدٌ قایماً و جایز نباشد
عُلِمَ زیداً قایمٌ و همچنین واقع بموقع فاعل نشود مفعول ثالث
باب اعلمت زیرا که او مفعول ثانی باب علمت است و مسند است
بوی و هر یکی از مفعول اول و ثانی باب اعلمت قایم مقام
فاعل شوند پس در مثل اعلمت زیداً عمرواً قایماً جایز است اُعلِمَ
زیدٌ عمرواً قایماً و اُعلِمَ زیداً عمروٌ قایماً و جایز نیست اُعلِمَ زیداً
عمرواً قایمٌ بنا بر آن که دانسته شد در باب علمت و همچنین
مفعول له قایم مقام فاعل نشود زیرا که مفعول له علت اقدام
فاعلست بر فعل پس حق وی آنست که با لام باشد تا دلالت
کند بر علیت وی و هرگاه که لام را انداختند او را منصوب

مثل در علمت زیداً قایماً ۱۲

کروند آن نصب وی دلیل علت اوست پس نشاید که نصب
او را برفع بدل کنند زیرا که لازم آید که در وی هیچ چیزی
نباشد که دلالت کند بر علت پس جایز نیست ضرب تادیب
اما اگر لام را بیندازی جایز باشد که قایم مقام فاعل کردانند
چنانکه کویی ضُرب للتأدیب لیکن این را جار و مجرور خوانند که
قایم مقام فاعل شده است نه مفعول له که از قبیل منصوبات است
و همچنین مفعول معه قایم مقام فاعل نشود زیرا که اگر فاعل را
بیندازند و او را قایم مقام او سازند لازم آید که صورت عطفی
باشد بی معطوف علیه زیرا که اصل واو عطف است
و عطف بی معطوف علیه صحیح نباشد
وَاِذا وُجِدَ المفعُولُ بِهِ تعيّنَ له تقول ضُرِبَ زيدٌ يومَ الجمعة
اَمامَ الامير ضرباً شديداً في دارِهِ فتعيّن زيدٌ فان لم يكن
فالجميع سَواءٌ والاوّلُ من باب اَعطيتُ اولى من الثاني
هرگاه که فاعل را بیندازند و خواهند که مفعولی را قایم مقام
او سازند از آن مفعولاتی که قایم مقام فاعل می توانند شد

بس اکر

پس اگر در آن کلام مفعول به موجود باشد متعین شود او
از برای قیام بمقام فاعل زیرا که تعقل فعل همچنانکه موقوفست
بر تعقل فاعل موقوفست بر تعقل مفعول به مثلا ضربی بی ضارب
و بی مضروب متصور نگردد و دیگر مفاعیل آن صفت نیستند
پس با وجود مفعول به نشاید که مفعول فیه خواه ظرف زمان و
خواه ظرف مکان قایم مقام فاعل شود و همچنین نشاید که
مصدر که مفعول مطلق است و جار و مجرور که شبیه است
بمفاعیل و در وی معنی مفعولیتی هست قایم مقام فاعل
شوند و هرگاه که مفعول به نباشد هر یک از اینها را قایم
مقام فاعل توان داشت و هیچ یک را بر دیگری ترجیح
نباشد و فایده وصف ضرب بشده تنبیه است بر آنکه مصدر
بی قید مخصص قایم مقام فاعل نشود پس نشاید که کویی ضُرِبَ
ضربٌ زیرا که از ذکر این مصدر هیچ فایده حاصل نکرده بنا
بر آنکه فعل دلالت میکند بر معنی این مصدر و در باب اعطیت که
مفعول ثانی نسبت بمفعول اول نیست جایز است که هر یک را

مخصص

قایم مقام فاعل دارند لیکن مفعول اول اولی باشد زیرا که
دروی معنی فاعلیتی هست پس در مثل اعطیت زیدا درهما جایز
باشد اعطی درهم زیدا و اولی باشد اعطی زید درهما از جهت
انکه در زید معنی فاعلیتی هست که او آخذ است و درهم مأخوذ

وَمِنْهَا الْمُبْتَدَاءُ وَالْخَبَرُ فَالْمُبْتَدَا هُوَ الاسْمُ الْمُجَرَّدُ
عَنِ الْعَوَامِلِ اللَّفْظِيَّةِ مُسْنَدًا اِلَيْهِ اَوِ الصِّفَةِ
الْوَاقِعَةِ بَعْدَ حَرْفِ النَّفْيِ وَاَلِفِ الاسْتِفْهَامِ رَافِعَةً
لِظَاهِرٍ مِثْلُ زَيْدٌ قَائِمٌ وَمَا قَائِمٌ الزَّيْدَانِ وَاَقَائِمٌ الزَّيْدَانِ

یعنی از جمله مرفوعاتست مبتدا و خبر و در بعض نسخ و منه است
یعنی از جمله مرفوعست مبتدا و خبر و اقسام مرفوعات فاعل
و مفعول ما لم یسم فاعله و مبتدا و خبر و خبر ان و خبر لا النفی الجنس
و اسم ما و لا المشبهتین بلیس فاعل پیش جمهور مرفوع اصلی
است و باقی ملحق اند بوی بواسطهٔ مناسبت و مشابهت
و نزدیک بعضی مفعول ما لم یسم فاعله از قبیل فاعلیت چنانکه
گفته شد پس او نیز مرفوع اصلی باشد و نزدیک بعضی دیگر

فاعل

فاعل و مبتدا هر دو مرفوع اصلی اند چنانکه در کتب مبسوطه
مشروح گشته است چون این دانستی بدانکه مبتدا دو قسم
است قسم اول اسمی است مجرد از عوامل لفظی و سماعی
و قیاسی در حالتی که او مسند الیه است چنانکه زید در زید
قایم که مجرد شده است از همه عوامل لفظی از برای آنکه
چیزی را که آن قایم است بوی اسناد کند و مبتدا باین معنی
مشهور است و مسند الیه است و ناچار است او را از خبری
محذوف یا مذکور و قسم دوم از مبتدا صفتی است که واقع
شود بعد از حرف نفی یا الف استفهام در حالتی که رفع کرده باشد
اسمی ظاهر را همچنانکه ما قایم الزیدان قایم مرفوعست که مبتدا است
و زیدان مرفوعست که فاعل قایم است و قایم مقام این خبر
مبتدا است و این مبتدا را هیچ احتیاج بخبر نیست گویا که
چنین گفته که ما یقوم الزیدان و همچنانکه اقایم الزیدان و شاید که
زیدان در هر دو مثال مبتدا باشد و قایم خبر مقدم زیرا که برین
تقدیر واجبست که چنین گویند ما قایمان الزیدان و اقایمان

زیدان

الزیدان از جهت انکه خبر مشتق است و در وی ضمیر مستتر است
بس باید که موافق وی باشد در افراد و تثنیه و جمع
و قید رافعه لظاهر احتراز است از مثل اقایمان الزیدان
و ماقایمان الزیدان که صفت درینجا رافع ضمیریست مستتر
در وی که ان ضمایر است و الف علامت رفع است چنانکه معلوم
شد و صفت درین مقام متناولست اسم فاعل و اسم مفعول
و صفت مشبهه را و قسم دوم مبتدا مسنداست و خبر ندارد بلکه فاعل
او قایم مقام خبر اوست و مشهور نیست همچنانکه قسم اول

فَاِنْ طَابَقَتْ مُفْرَدًا جَازَ الْاَمْرَانِ مِثْلُ اَقَائِمٌ زَيْدٌ

اگر صفتی که بعد از حرف نفی یا حرف استفهام است مطابق
شود بمفردی که بعد از وست چون ماقایم زید و اقایم زید اینجا
دو وجه جایز است یکی انکه قایم مبتدا باشد و زید فاعل او
باشد قایم مقام خبر و این مبتدا داخل باشد در قسم دوم
مبتدا دوم انکه زید مرفوع باشد بانکه مبتداست از قسم
اول و قایم خبر وی باشد مقدم و در وی ضمیری باشد

مستتر راجع با زید بس درین مقام سه صورت است
یکی اقایمان الزیدان و در اینجا متعین است که زیدان مبتدا
باشد و قایمان خبر مقدم دوم اقایم الزیدان و اینجا متعین
است که زیدان فاعل اقایم باشد قایم مقام خبر سیوم اقایم
زید و در اینجا دو وجه جایز باشد چنانکه مذکور شد

وَالْخَبَرُ هُوَ الْمُجَرَّدُ الْمُسْنَدُ بِهِ الْمُغَايِرُ لِلصِّفَةِ الْمَذْكُورَةِ

خبر مبتدا اسمیست مجرد از عوامل لفظی که مسند به باشد و مغایر
باشد با صفت مذکوره یعنی صفتی که بعد از حرف نفی و حرف استفهام
باشد رافعه لظاهر چون قایم در زید قایم و بدانکه عامل در مبتدا
و خبر معنی ابتداست و آن تجرید است از عوامل لفظی از برای انکه
خبری را باو اسناد کنند یا او را بخبری اسناد کنند اولین
مبتداست و دومین خبر او و ابتدا عامل و رافع هردواست
بر مذهب نحاة بصره و این مذهب راجح است بر مذهب
دیگران که گفته اند که ابتدا عاملست در مبتدا و مبتدا عامل است
در خبر یا هر یکی از مبتدا و خبر عاملند در ان دیگر

واصل المبتداء التقديم ومن ثم جاز في داره
زيدٌ وامتنع صاحبها في الدار اصل مبتدا آنست که
مقدم باشد بر خبر زیرا که مبتدا ذاتست و خبر حالیست از احوال
وی و ذات مقدمست بر احوال خود و ازین جهت است که
جایزست که چنین گفته شود فی داره زید زیرا که ضمیر داره
راجع است بازیدی که در لفظ موخرست لیکن در رتبه مقدمست
وجایز نیست که گویی صاحبها فی الدار زیرا که ضمیر صاحبها
راجع است بادار که موخرست لفظا و رتبة و این روا نیست
وقد یکون المبتداء نکرة اذا تخصصت بوجه ما
مثل ولعبد مؤمن خیر من مشرک وارجل في
الدار ام امرأة وما احد خیر منک وشر
اهر ذا ناب وفي الدار رجل وسلام علیک
اصل مبتدا آنست که معرفه باشد زیرا که معرفه را معنی معین است
وحکم بر امور معینه مطلوبست و مهمست و در کلام بسیارست
و شاید که مبتدا نکره باشد بشرطی که متخصص شده باشد بوجهی

از وجوه تخصصات تا بمعرفه نزدیک شود چنانکه در مثل قول
باری تعالی ولعبد مؤمن نکره اینجا متخصص شده است
بصفت زیرا که عبد متناول مومن و کافرست و چون وصف
کردی بمومن تخصصی یافت و بمعرفه نزدیک شد و ازین
جهت است که مبتدا است و خیر خبر اوست و چنانکه در مثل ارجل
فی الدار ام امرأة نکره اینجا متخصص شده است بثبوت
حکم مر احد الامرین را زیرا که متکلم میداند که یکی ازین دو در
سرا است و سوال از تعیین میکند پس نکره درین صورت
بمنزله نکره ایست که بصفت متخصص شده باشد و همچنانکه
در مثل و ما احد خیر منک نکره اینجا در حیز نفی است و شامل
شده است همه افراد خود را و بواسطه این شمول تعینی و تخصصی
یافته زیرا که در جمیع افراد تعددی نیست بلکه مجموع یکیست
و همچنانکه در قول عربان شر اهر ذا ناب اینجا مبتدا نکره است
لیکن متخصص شده است بآنکه در معنی فاعل است یعنی ما اهر
ذا ناب الا شر و فاعل نکره می شاید زیرا که فعل وی بروی

مقدم مشود در قوت وصف است پس گویا که موصوف
شده است بآن حکم و بعضی گفته اند که نکره اینجا موصوفست
بصفتی که مستفادست از تنوین وی ای شر عظیم و این
معنی ظاهر تراست و این کلام مثلی است در حق مردی
قوی که در حادثه بغایت عاجز شود و همچنانکه فی الدار رجل
یعنی هرگاه که خبر ظرف باشد و مقدم باشد بر مبتدا شاید که
آن مبتدا نکره باشد زیرا که چون خبر مقدمست و در قوت
وصفست مر مبتدا را پس گویا که مبتدا وقتی مذکور شده است که
در قوت موصوفست بآن خبر مقدم اما اگر خبر ظرف نباشد
و مقدم باشد بر مبتدا شاید که مبتدا نکره باشد چنانکه گویی
قایم رجل زیرا که در ظروف اتساعی است که در غیر ظروف
نیست و همچنانکه سلام علیک اینجا مبتدا نکره است لیکن
متخصص است بمتکلم ای سلمت سلاما علیک پس گویا که
چنین گفته است که سلامی علیک ای سلام من قبلی علیک
و بعضی نحویان گفته اند که مبتدا نکره واقع می شود در آنجا که

از مبتدا النکره و خبر فایده حاصل شود پس مدار صحت آنکه نکره
مبتدا باشد بر حصول فایده است نه بر تخصیصاتی که مذکور شد
درین مثالها زیرا که توجیهات این تخصیصات بغایت رکیک
است و بعضی صحیح نیست چنانکه از کتب مطوله معلوم گردد
بنابرین جایز باشد کوکب انقض الساعة و جایز نباشد
رجل قایم و این قول بصواب نزدیکتر است اگر سایلی
گوید که فایده فی الدار رجل و رجل فی الدار یکی است پس چرا
اولین جایز است و دومین جایز نیست در جواب گویند که
خبر در مثال ثانی مشتبه می شود بصفت زیرا که فی الدار صفت
رجل می تواند شد پس سامع شاید که توهم کند که این صفت است
و خبر بعد ازین خواهد آمد و در غلط افتد و این توهم در مثال اول
متصور نیست زیرا که صفت بر موصوف مقدم نمی شود
وَالْخَبَرُ قَدْ يَكُونُ جُمْلَةً نَحْوُ زَيْدٌ أَبُوهُ قَائِمٌ
وَزَيْدٌ قَامَ أَبُوهُ فَلَا بُدَّ مِنْ عَائِدٍ وَقَدْ يُحْذَفُ
چون بحث از قسم اسم است خبری که معرف باشد اسمی باشد

وجمله دران تعریف داخل نباشد بس اشارت کرد بانکه خبر مبتدا
نیز جمله می باشد خواه اسمی و خواه فعلی و شرطی و ظرفی را ذکر
نکرد زیراکه ایشان راجع اند با فعلی وجمله فی الحقیقه دوست
نه چهار و هرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که دروی عایدی باشد
بان مبتدا زیراکه جمله است می باید که مستقل باشد بنفس خود و چون
خوای که او را ربط کنی بمبتدا ناچار باشد از رابطه خواه ضمیری که
راجع باشد بامبتدا چنانکه درین دو مثال مذکور است خواه قایم مقام
ضمیر مثل عموم در قول باری تعالی ان الذین امنوا وعملوا
الصالحات انا لا نضیع اجر من احسن عملا ان دوم بااسم
وخبر خود خبر ان اول است و دراینجا هیچ ضمیر نیست بلکه عموم من
احسن ربط میکند این جمله را باسم ان اول وخبر ان ثمان خبر
بتداست که آن در محل شده است بر مبتدا وخبر وگاه باشد که
ضمیری که رابطه جمله است بمبتدا محذوف شود چنانکه در قول
تو السمن منوان بدرهم ای السمن منوان منه بدرهم
و مثل البر الکر بستین ای البر الکر منه بستین

البر الکر منه بستین

و ما وقع ظرفا فالاکثر انه مقدر بجملة
و هر خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان وخواه
ظرف مکان و خواه جار و خواه مجرور اکثر نحویان
برانند که آن ظرف مقدر است بفعل پس جمله
باشد و این مذهب بصریانست و نحاة کوفه برانند که
آن ظرف مقدر باسم فاعل است بس مثل زید فی الدار
مقدر است پیش اهل بصره بزید حصل فی الدار بنا
برانکه آن مقدر عامل است در جار و مجرور و اصل عمل
در فعل راست و پیش اهل کوفه مقدر است بزید حاصل
فی الدار بنا برانکه آن مقدر خبر مبتداست واصل در خبر
مبتدا آنست که مفرد باشد وَإِذَا كَانَ الْمُبْتَدَأُ مُشْتَمِلًا
عَلَى مَا لَهُ صَدْرُ الْكَلَامِ نَحْوُ مَنْ أَبُوكَ أَوْ كَانَا مَعْرِفَتَيْنِ
أَوْ مُتَسَاوِيَيْنِ مِثْلُ أَفْضَلُ مِنْكَ أَفْضَلُ مِنِّي أَوْ كَانَ
الْخَبَرُ فِعْلًا لَهُ نَحْوُ زَيْدٌ قَامَ وَجَبَ تَقْدِيمُهُ
تقدیم مبتدا بر خبر اصل است یعنی راجح است و تاخیرش

جایز است لیکن هرگاه که مبتدا مشتمل باشد بر چیزی که طالب
صدر کلامست چون استفهام واجب شود تقدیم مبتدا
بر خبر و جایز نباشد تاخیرش از خبر چنانکه در من ابوک
من که مبتدا است مشتمل است بر معنی استفهام ای أیُّ شخصٍ
ابوک و استفهام طالب صدر کلامست تا از اول کلام
شود که معلوم این کلام از قبیل استفهام است و این مذهب
سیبویه است که گفته شد و پیش بعضی نحویان آنست که
ابوک مبتدا است زیرا که معرفه است و من خبر ویست
لیکن این خبر واجب التقدیم است بر مبتدا بواسطه تضمن
استفهام چنانکه معلوم شود و همچنین هرگاه که مبتدا و خبر
هر دو معرفه باشند چنانکه زید اخوک واجب باشد تقدیم
مبتدا بر خبر زیرا که اگر تاخیر مبتدا درین صورت جایز باشد
مبتدا و خبر مشتبه گردند و معلوم نشود که کدام مبتدا است
و کدام خبر و این جایز نیست پس واجب شد که هرکدام که
مقدم است اوست که مبتدا است و همچنین است حال وقتی

وقتی

وقتی که مبتدا و خبر هر دو متساوی باشند در تنکیر و تخصیص
پس هرکدام که مقدم باشد مبتدا او باشد تا اشتباه
نشود مثل افضل منک افضل منی و همچنین تقدیم مبتدا
واجبست بر خبر وقتی که خبر فعل او باشد چون زید قام
زیرا که اگر مبتدا مؤخر شود مشتبه شود بفاعل و معلوم نگردد که
جمله اسمیست یا فعلی و این تعلیل درین مثال که گفته شد
ظاهر است اما در مثل زیدان قاما و الزیدون قاموا
ظاهر نیست زیرا که ضمیر قاما و قاموا فاعل فعل اند و مانع اند
از آنکه زیدان یا زیدون فاعل باشند پس اشتباه نباشد
و بعضی گفته اند که درین دو مثال می شاید که زیدان و زیدون
بدل باشند از آن دو ضمیر و جمله فعلی باشند و مبتدا مشتبه
شود به بدل فاعل و اذا تضمَّنَ الخبرُ المفردُ ما لهُ صَدرُ
الکلامِ مثلُ أینَ زیدٌ او کانَ مصحِّحاً له مثلُ فی الدارِ رجلٌ
او لمتعلَّقه ضمیرٌ فی المبتدأ مثلُ علی التمرةِ مثلُها زُبداً او خبراً
عن أنَّ مثلُ عندی أنّک قائمٌ وجبَ تقدیمُه وقد یتعدَّدُ الخبر

مثل زیدٌ عالمٌ عاقلٌ هر گاه که خبر مبتدا مفرد باشد و متضمن
باشد چیزی را که طالب صدر کلامست چون استفهام واجب
شود تقدیم وی بر مبتدا چنانکه در این زیدٌ زید مرفوع است که
مبتداست و این خبر مفرد اوست بحسب ظاهر و حقیقة اگر
مقدر باسم فاعلست و بحسب ظاهر اگر مقدر بفعل است زیرا که
چون آن فعل واجب الحذفست و این که قایم مقام اوست
مفرد است پس خبر مبتدا بحسب صورت مفرد باشد و همچنین
است اگر خبر تقدیم وی مصحح مبتدا باشد تقدیم آن خبر بر مبتدا
واجب بود چنانکه فی الدار رجلٌ اگر این خبر که ظرفست مقدم
بر مبتدا نبودی این نکره مبتدا واقع نشدی چنانکه دانسته
شد و همچنین اگر متعلق خبر را ضمیری باشد در مبتدا واجب
شود تقدیم خبر بر مبتدا تا آن ضمیر راجع باشد بآن متعلق که در لفظ
مقدمست و اگر خبر موخر شود با آن متعلق لازم آید که ضمیری
که در مبتداست راجع شود با خبری که متاخرست لفظا و رتبتا
و همچنین واجبست تقدیم خبر بر مبتدا وقتی که مبتدای آن خبر

یعنی صورت آن

باشد

أنّ با اسم و خبر خود همچنانکه در عندی انّک قایمٌ زیرا که درین
صورت اگر مبتدا مقدم شود لازم آید که انّ مفتوحه در صدر
کلام باشد و با انّ مکسوره مشتبه گردد وَقَدْ يَتَعَدَّدُ الْخَبَرُ
مثل زیدٌ عالمٌ عاقلٌ گاه باشد که خبر مبتدا متعدد شود و خبر دوم شاید که
دوم معطوف باشد بر اول چنانکه زید عالم و عاقل و شاید که
معطوف نباشد چنانکه زید عالم عاقل و شاید که خبر بصورت
متعدد شود و در حقیقت یک خبر باشد چنانکه هذا حلوٌ حامضٌ
که بتاویل مزّ است و آنجا ترک عطف اولی است و بعضی نحویان
نظر بصورت متعدد کرده اند و عطف جایز داشته اند
وَقَدْ يَتَضَمَّنُ الْمُبْتَدَأُ مَعْنَى الشَّرْطِ فَيَصِحُّ دُخُولُ الْفَاءِ فِي الْخَبَرِ وَذَلِكَ
الِاسْمُ الْمَوْصُولُ بِفِعْلٍ أَوْ ظَرْفٍ أَوِ النَّكِرَةُ الْمَوْصُوفَةُ بِهِمَا مِثْلُ
الَّذِي يَأْتِينِي أَوْ فِي الدَّارِ فَلَهُ دِرْهَمٌ وَكُلُّ رَجُلٍ يَأْتِينِي أَوْ فِي الدَّارِ فَلَهُ
دِرْهَمٌ هر گاه که مبتدا متضمن شود معنی شرط را بآنکه در وی عمومی
و ابهامی باشد و مشتمل بود بر خبری که سبب خبرست دخول فا بر خبر جایز
باشد تا تنبیه کند بر سببیت و جایز باشد ترک فا و ترک سببیت را عبارت ...

اتمام

صلتش

معلوم شود و این چنین مبتدا بر دو قسم است یکی موصولی که
با و قصد عموم و ابهام کرده باشند و صلهٔ وی جملهٔ فعلی باشد
یا ظرفی که ماؤل است بفعلی باتفاق معنی و آن صله سبب خبر باشد
پس هرگاه که قصد دلالت کند بر سببیت فا در آورند در خبر بنا
بر مشابهت معنی خبر با جزا و مبتدا با شرط و باید که صلهٔ جملهٔ فعلی یا ظرفی
باشد تا مشابهت مبتدا با شرط قوت گیرد زیرا که شرط البته محل
باشد دوم نکرهٔ موصوفه بفعل یا بظرف که در وی ابهامی
و عمومی هست و صفهٔ وی فعل است یا ظرف که در اینجا نیز ماؤل
است بفعل و آن صفت سبب ثبوت خبر است مر مبتدا را پس
اگر فا آورند جایز باشد تا در عبارت دلالت شود بر سببیت
و مشابهت با شرط و جزا و اگر نیاورند هم جایز باشد چنانکه
گفته شد وَلَیْتَ ولَعَلَّ مانِعانِ بالاتّفاقِ وَالحِقَ بَعْضُهُم
إنَّ بِهِمَا لیت و لعل چون در مبتدا و خبر در آیند مانع باشند
از دخول فا در خبر زیرا که لیت از برای انشاء تمنی است
و لعل از برای انشاء ترجی است پس ایشان بیرون می

می برند کلام را از خبریت و مشابهت مبتدا و خبر با شرط
و جزا زایل شود زیرا که شرط و جزا از قبیل خبرند پس نشاید که
چنین گویی لیت او لعل الذی یاتینی او فی الدار فله درهم
و بعضی نحویان الحاق کرده اند انّ مکسوره را بلیت و لعل
در منع دخول فا در خبر و اصح آنست که انَّ مانع نیست زیرا که
معتبر کلام نیست از خبریت بلکه دخول فا در خبر او واقع است
چنانکه در قول باری تعالی قُلْ اِنَّ الموتَ الذی تفرّون منه
فانّه ملاقیکم و در عبارت کشاف در خبر انّ مفتوحه فا واقع است
وَ قَدْ یُحْذَفُ المُبْتَدأُ لِقِیامِ قَرِینَةٍ جَوازاً کَقَولِ المُسْتَهِلِّ
الهِلالُ وَاللهِ وَالخَبَرُ جَوازاً مِثْلُ خَرَجْتُ فَاِذَا السَّبُعُ
وَ وُجُوباً فِیمَا اُلْتُزِمَ فِی مَوْضِعِهِ غَیْرُهُ مِثْلُ لَوْلا زَیْدٌ
لَهَلَکَ عَمْرٌو وَضَرْبِی زَیْداً قائِماً وَکُلُّ رَجُلٍ وَضَیْعَتُهُ
وَلَعَمْرُکَ لَأَفْعَلَنَّ کَذا گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل
جواز وقتی که قرینه باشد حالی یا مقالی چنانکه مستهل گوید الهلال والله
یعنی چو بینی هلال
ای هذا الهلال او المرئی الهلال و گاه باشد که مبتدا را انداخته شود

بر سبیل وجوب و اگر چه در کتاب مذکور نیست چنانکه در قول تو
الحمد لله الحمید ای هو الحمید و ذکر این مبتدا جایز نیست و گاه باشد که
خبر مبتدا انداخته شود بر طریق جواز وقتی که قرینه باشد چنانکه
گویی خرجت فاذا السبع بیرون رفتم از سرای پس ناگاه شیری قایم
او واقف او حاضر و گاه باشد که خبر انداخته شود بر سبیل وجوب
وقتی که قرینه باشد و چیزی باشد که ذکر او در موضع خبر لازم باشد
چنانکه گویی لولا زید لهلک عمرو ای لولا زید موجود و حذف این
خبر واجبست زیرا که لولا امتناعیه دلالت میکند بر امتناع ثانی که
هلاک عمرو است بواسطه وجود اول که زید است پس لولا قرینه است
برین خبر که موجود است و جواب لولا لازم الذکر است موضع این
خبر تو بواسطه قرینه معنی وی مفهوم گردد پس حظ وی از جهة معنی
باشد و چون قایم مقام این خبر در موضع او لازم الذکر است
پس از جهت لفظ نیز حظ خود استیفا کرده باشد و هر چیز که حظ لفظ و حظ
معنی خود استیفا کرد حذف او واجب شد که اگر ذکر او کنند
بحقیقت لغو باشد و چنانکه گویی ضربی زیدا قایما و ضابطه آنست که

مبتدا مصدری باشد منسوب بفاعل یا بمفعول یا بهر دو و
بعد از ان حال باشد از فاعل یا از مفعول یا از هر دو و ضربی درین
مقام منسوبست بفاعل که ضمیر متکلم است بطریق اضافه و منسوبست
بمفعول که زید است که مذکور شده است و منصوبست بمصدر
و قایما حال است از فاعل یا از مفعول و تقدیر کلام اینست که
ضربی زیدا حاصل اذا کان قایما و مراد از کان تامه است بمعنی
ثبت و حصل خبر مبتدا را که حاصل است انداختند که ظرف وی یعنی
اذا کان دلالت میکند بر وی همچنانکه در مثل زید فی الدار و اذا
کان را انداختند زیرا که حال یعنی قایما دلالت میکند بر وی
از برای آنکه حال را بظرف زمان مشابهتیست خاص یعنی
ببینی که معنی جائنی زید راکبا اینست که جائنی زید فی زمان
رکوبه پس این حال دلالت میکند بران خبر بواسطه ذکر این حال
در موضع این خبر لازمست پس هر دو شرط وجوب حذف حاصل
باشد و حذف خبر واجب و همچنانکه گویی کل رجل و ضیعته
و ضابطه آنست که خبر مبتدا معنی مقرون باشد و بر آن مبتدا

کان تام

چیزی را عطف کرده باشند بواوی که بمعنی مع است ای
کل رجل مقرون بضیعته پس این خبر واجب الحذف زیرا که
واو بمعنی مع دلالت بر مقارنت میکند و ذکر این معطوف
در موضع خبر واجبست پس این خبر حظ معنی و حظ لفظ خود
استیفا کرده باشد و حذفش واجب بوده و همچنانکه گویی لعمرک
لافعلن کذا یعنی مبتدا مقسم به باشد و خبروی قسم باشد ای لعمرک
قسمی و شک نیست که لعمرک دلالت میکند بر انکه او قسم است پس
قرینه برین خبر موجود باشد و جواب قسم [illegible] خبر واجب
الذکرات پس حذف این خبر واجب باشد خبر انّ و اخواتها
هُوَ المُسْنَدُ بَعْدَ دُخُولِ هٰذِهِ الحُرُوفِ مثل اِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ وَاَمْرُهُ
كَاَمْرِ خَبَرِ المُبْتَدَأ اِلَّا فِي تَقْدِيمِهِ اِلَّا اِذَا كَانَ ظَرْفًا خبر جمله مرفوعات
خبر انّ و اخوات ویست و این خبر اسمیست که مسند باشد بعد از دخول
این حروف یعنی بحقیقت او آن مسندیست که خبر مبتدا بوده است
لیکن بعد از دخول این حروف او مرفوع باین حروفست نه
بابتدا بر مذهب اصح و ازین جهت او را خبر این حروف خوانند

وحال

حال وی در انکه متعدد باشد یا غیر متعدد و در انکه
مفرد باشد یا جمله و چون جمله باشد ناچار باشد
ز عایدی همچون حال خبر مبتداست بران وجه که دانسته
شد الا بتقدیم که خبر مبتدا را تقدیم بر مبتدا جایزست
و تقدیم خبر انّ و اخوات وی بر ایشان جایز نیست
بنا بر انکه انّ بمشابهت فعل عمل میکند پس
عمل او عمل فرعی فعل باشد که آن تقدیم منصوبست
بر مرفوع نه عمل اصلی فعل که آن تقدیم مرفوع است
بر منصوب لیکن هرگاه که خبر انّ و اخوات او
ظرف باشد تقدیم وی بر اسم جایز باشد زیرا که
در ظرف اتساع بسیارست پس انّ قایم زیدا
جایز نیست و انّ فی الدار زید جایزست ش
خَبَرُ لَا الَّتِي لِنَفْيِ الجِنْسِ هُوَ المُسْنَدُ بَعْدَ
دُخُولِهَا مِثْلُ لَا غُلَامَ رَجُلٍ ظَرِيفٌ فِيهَا
وَيُحْذَفُ كَثِيرًا وَبَنُو تَمِيمٍ لَا يُثْبِتُونَهُ

از جملهٔ مرفوعات خبر لاء نفی جنس است و کلمهٔ
لاء نفی جنس از برای تاکید نفی است
چنانکه ان از برای تاکید اثبات است پس ایشان
نقیضان شدند و در مطلق تاکید متشابهان پس
او را عمل ان دادند تا اسم را منصوب
کردانند چون نکرهٔ مضاف باشد خبر را
مرفوع کردانند چنانکه لا غلام رجل ظریف
و کلمهٔ فیها معمول ظریف است که خبر لا
است و تعقید ظرافت بحصول فی الدار
لطافتی ندارد و خبر لاء نفی جنس مسند است
بعد از دخول لا و خبر لا محذوف می شود
در کلام بسیار و قبیلهٔ بنو تمیم اثبات نمی کنند خبر لا را
پس احتمال دارد که در کلام ایشان محذوف می شود و احتمال
دارد که لا را احتیاج بخبری نباشد زیرا که لا قیام در معنی
انتفی القیام است و این معنی را احتیاج بخبر نیست اسم ما

اسم ما و لا المشبهتين بليس هو المسند اليه بعد
دخولهما مثل ما زيد قايما و لا رجل افضل منك و
هو في لا شاذ و از جملهٔ مرفوعات اسم ما و لا المشبهتين
بلیس است در معنی نفی و این مسند الیه است بعد از دخول
یکی ازین دو کلمه و اسم ما معرفه و نکره باشد و استعمال
وی در کلام بسیار است و در قرآن وارد است چون ما هذا
بشرا و این لغة اهل حجاز است و در لغه بنو تمیم ما و لا را
هیچ عمل نیست بلکه اسم و خبر بعد از ما و لا مرفوع اند با بتدا
چنانکه پیش از دخول این دو کلمه مرفوع بوده اند و این مخالف
ایت که در قرآن وارد است و اعمال لا در نکره می باشد
و این نیز قلیل و شاذ است و اعمال لا بمعنی
نفی جنس چنانکه کفته شد در کلام بسیار است

المنصوبات هو ما اشتمل على علم المفعولية
منصوبات مرفوع است که خبر مبتدای محذوفست یا مبتدا
ایست خبرش محذوف ای هذه المنصوبات و المنصوبات

بدو ولفظ مو راجع است با منصوبی که در ضمن منصوبات
مذکور شده است یعنی منصوب آن اسمیست که مشتملست
بر علم مفعولیت که آن نصب است و منصوب همچو مرفوع
منقسم است باصل وملحق منصوب اصلی مفاعیل
خمسه است و منصوب ملحق ماعدای مفاعیل است
فَمِنْهُ الْمَفْعُولُ الْمُطْلَقُ وَهُوَ اِسْمُ مَا فَعَلَه
فَاعِلُ فِعْلٍ مَذْكُورٍ بِمَعْنَاهُ يَكُونُ لِلتَّاكِيدِ
وَالنَّوْعِ وَالعَدَدِ مِثْلُ جَلَسْتُ جُلُوسًا وَجِلْسَةً وَجَلْسَةً
ای من المنصوب مفعول مطلق است که مقید نیست
نه به بی و نه بلام و نه بفی و نه بمع چنانکه آن چهار دیگر مقید اند
بیکی ازینها و لفظ مطلق اشارتست بعدم تقیید باطلاق
و مفعول مطلق اسم آن چیزیست که کرده باشد آن چیز را
فاعل فعلی که آن فعل مذکورست لفظا یا تقدیرا و بمعنی از
اسم است چنانکه ضربت ضربا لفظ ضربا اسم اثریست که
کرده است آن اثر را فاعل ضربت که متکلم است و این فعل که

ضربت

ضربت است بمعنی این اسم است و ... لفظ نیز موافق اوست
وگاه باشد که در لفظ مخالف باشد همچنانکه ضربته سوطا
وحاصل این تعریف آنست که مفعول مطلق اسم اثریست که
صادر شده است از فاعل مذکور باعتبار آن فعل مذکور که
بمعنی آن اسم است پس آن فعل تاثیرست و معنی مصدر است
و مفعول مطلق اسم اثر اوست وحاصل بالمصدرست لیکن
چون معنی مصدری و اثر وی متقاربان اند اهل لغت فرقی
نکرده اند میان ایشان ازین جهت گفته اند که مفعول مطلق
مصدریست و تحقیق آنست که گفته شد و مفعول مطلق
سه قسم است یکی از برای تاکید فعل که معنی وی مستفاد از فعل
باشد همچنانکه جلست جلوسا که معنی جلوس از جلست مستفاد
شده است دویم از برای نوع چنانکه جلست نشستم یکنوع از
نشستن سیوم از برای عدد چنانکه جلست جلسة نشستم یک نشستنی
فَالأَوَّلُ لاَ يُثَنَّى وَلاَ يُجْمَعُ بِخِلاَفِ أَخَوَيْهِ وَقَدْ
يَكُونُ بِغَيْرِ لَفْظِهِ مِثْلُ قَعَدْتُ جُلُوسًا وَقَدْ يُحْذَفُ

جِلْسَةً م

لقیام قرینةٍ جوازاً کقولك لمن قدم خیر

مقدم ووجوداً سماعاً نحو سقیاً ورعیاً

وخیبةً وجدعاً وحمداً وشکراً وعجباً وقیاساً

فی مواضع منها ما وقع مثبتاً بعد نفیٍ او معنی

نفیٍ داخلٍ علی اسمٍ لا یکون خبراً عنه او

وقع مکرراً مثل ما انت الا سیراً وما انت الا سیرَ البرید وانما انت سیراً وزید سیراً سیراً

مفعول مطلق تاکیدی را که مدلول او مستفاد است از

فعل تثنیه وجمع نکنند زیراکه مدلول وی معنی واحد است

وتثنیه وجمع را ناچار است از تعدد و مفعول مطلق نوعی

وعددی را تثنیه وجمع جایز است زیراکه نوع متعدد است

جون دو نوع اعتبار کنند تثنیه باشد وجون زیاده از

دو اعتبار کنند جمع باشد همچنانکه گویی جلستُ جلستین

وجلسات وهمچنین است حال در عددی چنانکه گویی

جلستُ جلستین وجلسات وجلوس را تثنیه وجمع روا نباشد

زیراکه

زیراکه معنی وی کمیت کرات مطلق جلوس است پس

نشاید که گویند جلستُ جلوسین وجلوسات الا وقتی که

قصد نوع کنند یا افراد و مفعول مطلق می شاید که در لفظ

موافق فعل نباشد زیراکه موافقت در معنی کافیست

نحو قعدت جلوساً وضربته سوطاً یعنی زدم اورا یک زدنی

بتازیانه و فعلی که ناصب مفعول مطلق است جایز است که

انداخته شود چون اینجا قرینه باشد حالی یا مقالی چنانکه

گویی کسی را که از سفر رسید خیر مقدم ای قدمت خیر

قدوم وشاید که فعل ناصب انداخته شود بر سبیل وجوب

واین بر دو قسم است قسم اول سماعی است یعنی ضابطه

وقاعده ندارد که بر وی قیاس توان کرد بلکه در وی سماع

اختصار باید کرد چنانکه درین امثله مذکوره مثل سقیاً له

یعنی آب دادن باد او را ورعیاً له نگه داشتن باد او را

وخیبةً له بی بهرگی باد او را وجدعاً له بریدن اطراف

چون گوش وبینی باد او را وحمداً له ستایش مر او راست

وشکر اله سپاس او را وعجبا له تعجب میکنم از وی چون
این مصادر با لام که بعد از ایشانست و داخل است در فاعل
یا در مفعول چنانکه تصویر کرده شد ذکر فعل ناصب ایشان
در کلام عرب جایز نیست وقسم دوم قیاسیست یعنی ضابطه
دارد که بنا بران بر وقیاس توان کرد واین حذف قیاسی
درین موضع بسیار است از جمله آن مواضع آنست که مصدر
واقع شده باشد مثبت بعد از نفی که داخل است در اسمی که
این مصدر خبر ازان اسم نتواند بود همچنانکه ما انت الا سیرا
او ما انت الا سیر البرید تقدیر اینست که ما انت الا تسیر
سیرا او ما انت الا تسیر سیرا ای سیرا مثل سیر البرید وهمچنین
است حال مصدر که واقع شود مثبت بعد از معنی نفی که داخل
باشد بر چنان اسمی که گفته شد چنانکه گویی انما انت سیرا ای ما
انت الا تسیر سیرا وهمچنین است حال مصدر که واقع شده
باشد مکرر بعد از اسمی که صلاحیت آن ندارد که این مصدر خبر
او شود چنانکه زید سیرا سیرا اما اگر مصدر واقع شود مثبت

بعد

بعد از نفی یا معنی نفی که داخل باشد بر اسمی که آن مصدر
خبر ازو تواند بود آن مصدر از قبیل مفعول مطلق نباشد
ودر موقع شود بخبریت چنانکه ما سیری الا سیر البرید وانما سیری
سیر البرید وهمچنین است اگر مکرر شود وبعد از اسمی که
خبر ازو تواند بود همچنانکه سیری سیر البرید سیر البرید

ومِنها ما وَقَعَ تفصیلاً لِاَثَرِ مضمونِ جملةٍ
متقدمةٍ نحو فَشُدّوا الوَثاقَ فاِمّا مَنًّا بعدُ واِمّا فِداءً
از جمله مواضع وجوب حذف عامل مفعول مطلق بطریق
قیاس آنست که مصدر واقع شود وتفصیل فایده مضمون
جمله متقدمه چنانکه فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء
شدوا الوثاق جمله ایست مضمون وی شد وثاقست
وفایده شد وثاق مفصل شده است باین مصدر که منا
وفدا است ای فاما تمنون منا واما تفدون فداء
ومِنها ما وقعَ لِلتَّشبیهِ علاجاً بعدَ جملةٍ مُشتَمِلَةٍ
علی اسمٍ بمعناهُ وصاحِبِهِ مثل مَرَرتُ بِهِ فاذا له

بعد الشرط

صوت صوت حمارٍ و صراخ صراخ الثكلى
و از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شود برای تشبیه
و آن مصدر فعل علاجی باشد یعنی محتاج بجوارح و آلات
بدنی باشد نه فعل قلب بعد از جمله که مشتمل باشد بر اسمی که
آن مصدر است و بر صاحب آن مصدر همچنانکه در رت به
فاذا له صوت صوت حمار ای یصوت صوت حمار صوت
حمار مصدریست از برای تشبیه و فعل علاجی است زیراکه
محتاجست بآلهٔ بدنی از حلقوم و حنجره و بعد از جمله
ایست که ان جمله مشتملست باسمی که بمعنی آن مصدر است که
آن الصوت است در فاذا له صوت و مشتملست بر صاحب آن
مصدر که آن ضمیر له است ای لزید و همچنین است حال
در فاذا له صراخ صراخ الثكلى ای یصرخ صراخ الثكلى
ومنها ما وقع مضمون جملة لا محتمل لها
غيره نحو له علىّ الف درهم اعترافاً ويسمّى
توكيداً لنفسه ومنها ما وقع مضمون جملة

لها محتمل غيره نحو زيد قائم حقاً ويسمّى
توكيداً لغيره ومنها ما وقع مثنّى مثل لبّيك
وسعديك و از جمله مواضع وجوب حذف عامل
بطریق قیاس آنست که مصدر واقع شود مضمون جمله که
آن جمله را هیچ محتملی ورای آن مصدر نباشد چنانکه
علی الف درهم اعترافا ای اعترفت اعترافا اقرار میکنم
اقرار کردنی اعترافا مصدریست که واقع است مضمون
جملهٔ له علی الف درهم و این جمله را هیچ محتملی دیگر نیست
و ازین جهت است که این مصدر را تاکید النفسه گویند
و از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شود مضمون
جمله که آن جمله را محتملی دیگر باشد همچنانکه زید قایم حقا
ای حق ذلک حقا یعنی درست است این سخن درست
بودنی و حقا مصدریست که واقع است مضمون جملهٔ زید
قایم و این جمله را محتملی دیگر هست که حق نباشد بلکه باطل
باشد و ازین جهت این مصدر را تاکید الغیره خوانند و از جمله

نز
وجوب حذف عامل بطریق قیاسی

آن مواضع آنست که مصدر واقع باشد مثنی بمعنی تکثیر
چنانکه لبیک یعنی استاده ام از برای جواب تو استادنی
بعد از استادنی من لب بالمکان والب ای قام به و
همچنین است سعدیک ای اسعدک اسعادا بعد اسعاد یاری
میکنم ترا یاری کردنی بعد از یاری کردنی
المفعول به هو ما وقع علیه فعل الفاعل مثل
ضربت زیدا و قد یتقدم علی الفعل و قد یحذف
الفعل لقیام قرینة جوازا کقولك زیدا لمن قال
من اضرب و وجوبا فی اربعة مواضع الاول
سماعی مثل امرأ و نفسه و انتهوا خیرا لکم و اهلا و سهلا
مفعول مطلق را مقدم داشت زیرا که بحسب لفظ و معنی
شده اتصال دارد بفعل و بعد از و ذکر کرد مفعول به را اتصال
او بفعل از سایر مفاعیل متاخره اقوی است مفعول به آنست که
فعل فاعل برو واقع باشد یعنی تعقل فعل موقوف باشد
بروی همچنانکه موقوفست بر فاعل خواه فعل منسوب

بس هر

شود

شود بوی بطریق اثبات چون ضربت زیدا یا بطریق نفی
چون لم اضرب زیدا بران قیاس کن فاعل می باشد در
ضرب زید و لم یضرب زید و مفعول به گاه باشد که مقدم
شود بر فعل چون زیدا ضربت زیرا که فعل عاملی است قوی
پس جایز است که معمول وی مقدم باشد یا موخر باشد
و گاه باشد که فعلی که ناصب مفعول به است انداخته
شود بر سبیل جواز چون اینجا قرینه باشد که دلالت کند
بر وی چنانکه گویی زیدا در جواب کسی که گوید من اضرب
کرا بزنم ای اضرب زیدا بزن زید را و گاه باشد که انداخته
شود بر سبیل وجوب و این در چهار موضع است یکی
سماعی است که ضابطه ندارد و دیگر قیاسی که ضابطه
دارد سماعی مثل امرأ و نفسه ای دع امرأ یعنی رها کن
مرد را با نفس او تا چنان کند که او داند و مثل انتهوا خیرا لکم
ای انتهوا عما انتم فیه واقصدوا خیرا لکم و مثل اهلا
و سهلا و مرحبا ای اتیت اهلا لا اجانب و وطیت سهلا

لا حزنا وبلغت منزلا رجاء واسعا لا مكانا ضيقا
الثاني المنادى وهو المطلوب اقباله بحرف
نايب مناب ادعو لفظا او تقديرا ويبنى
على ما يرفع به ان كان مفردا معرفة مثل
يا زيد ويا رجل ويا زيدان ويا زيدون
ويخفض بلام الاستغاثة نحو يا لزيد ويفتح
بالحاق الفها ولا لام نحو يا زيدا وينصب ما
سواهما نحو يا عبد الله ويا طالعا جبلا
ويا رجلا لغير معين دوم از مواضع اربعه که
حذف عامل مفعول به در او واجبست منادی است
ومنادی آن اسمی است که مطلوب شده باشد رو
آوردن او بحرفی که نایب مناب ادعو است خواه آن حرف
مذکور باشد لفظا مثل یا زید وخواه تقدیرا مثل یوسف
اعرض عن هذا ومنادی منقسم است باقسام از جمله اقسام
وی آنست که مفرد باشد یعنی مضاف وشبه مضاف نباشد

ومعرفه

ومعرفه باشد خواه پیش از حرف ندا وخواه بعد از دخول
حرف ندا واین قسم از منادی مبنی است بر آن چیزی که
رفع وی بآن بوده باشد خواه ضمه وخواه الف وخواه
واو مثل یا زید واین مبنی است بر ضم ومعرفه است
قبل از دخول حرف ندا ویا رجل واین نیز مبنی است
بر ضم ومعرفه است دخول حرف ندا با قصد شخص معین بعدازو
ویا زیدان مبنی است بر الف ویا زیدون مبنی است
بر واو وهر دو معرفه شده اند بدخول حرف ندا با قصد
تعیین وسبب بنای این قسم از منادی مشابهت وی
است با حرف خطاب که در ذلک است در آنکه هر دو
از بهر خطاب اند ومفرد اند وحرف خطاب مبنی الاصل است
وچون این اسم معرب با وی مشابهت یافت درین دو
صفت در حالت ندا مبنی گشت بر آنچه رفع وی که اعرابی
اوست بآن بوده باشد واز جمله اقسام منادی
آنست که در اول وی لام استغاثه باشد یعنی لامی که

ولات کند بر فریاد خواستن و این قسم مخفوض باشد یعنی
مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است و از
خواص اسم است بس آن مشابهتی که مذکور شد بواسطهٔ
لام ضعیف کردد و اسم بر حال خود معرب باشد و این
لام عمل خود بجای آورد و منادی را مجرور کرداند بران
وجهی که جرش باشد همچنانکه یالزید و یالعبد الله و از
جملهٔ اقسام منادی آنست که در آخر وی الف استغاثه
باشد و ح لام استغاثه در اول نباشد زیرا که میان
لام و الف منافاتست بنا برانکه لام اقتضای جر میکند
و الف اقتضای فتح پس یالزیدا جایز نباشد و از جملهٔ
اقسام منادی آنست که نه مفرد معرفه باشد و نه در اول
وی لام استغاثه باشد و نه در آخر وی الف استغاثه
باشد و این قسم منصوب باشد زیرا که مفعول به است و هیچ
مغیری او را از حال خود نکردانیده است مثل
یا عبد الله و یا طالعا جبلا و مثل یا رجلا

وتوابع

وَ تَوَابِعُ الْمُنَادَى الْمَبْنِيِّ الْمُفْرَدَةُ مِنَ التَّأْكِيدِ
وَ الصِّفَةِ وَ عَطْفِ الْبَيَانِ وَ الْمَعْطُوفِ بِالْحَرْفِ
الْمُمْتَنِعِ دُخُولُ يَا عَلَيْهِ تُرْفَعُ عَلَى لَفْظِهِ وَ تُنْصَبُ
عَلَى مَحَلِّهِ مِثْلُ يَا زَيْدُ الْعَاقِلُ وَ الْعَاقِلَ
توابع منادی مبنی بر ضم وقتی که آن توابع مفرد باشد
خواه تاکید و خواه صفت و خواه عطف بیان و خواه
معطوف بحرفی که دران معطوف دخول حرف ندا جایز
نباشد یعنی معرف باشد بلام دران توابع دو وجه
جایز باشد یکی رفع از جهت حمل بر لفظ آن منادی
مبنی بر ضم زیرا که آن حرکت ضمه اگرچه بنائیست لیکن
بواسطهٔ عروض مشابهت دارد بحرکت اعرابی پس آن منادی
مشابه معرب باشد و جایز باشد که تابع وی تابع لفظ شود
و دیگری نصب از جهت حمل بر محل آن منادی مبنی زیرا که
حق تابع مبنی آنست که تابع محلش باشد پس در تاکید
چنین کویی یا قوم اجمعون و اجمعین و در صفت کویی

یا زید الظریف و الظریف و در عطف بیان گویی یا غلام بشر
و بشیرا و در معطوفی که ممتنع است دخول یا بر وی چنین
گویی یا زید و الحارث و الحارث توابع مبنی گفتیم زیرا که
توابع منادی معرب تابع لفظ او باشد و توابع را قید کردیم
نموده که اگر مضاف باشد در وی یک وجه بیش جایز نیست که آن
نصب است چنانچه مذکور شد و یا زید صاحب عمرو
تمیم کلکم و یا عتیق ابابکر و یا زید و الحسن الوجه
وَالخَلِيلُ فِي المَعطُوفِ يَختَارُ الرَّفعَ وَابُو عَمرو
النَّصبَ وَابو العَبَّاس اِن كانَ كالحَسَنِ
فَكَالخَلِيلِ وَالّا فَكَابِي عَمرو وَالمُضَافُ تُنصَبُ
نزدیک خلیل ابن احمد که استاد سیبویه است در معطوف
مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف بحرف فی الحقیقه
منادی است پس او را آن حرکت باید داد که اگر منادی بودی
آن حرکت داشتی و آن حرکت ضمه است لیکن چون حرف
ندا مباشر او نیست آن حرکت اعرابی باشد و آنرا رفع

خوانند

خوانند و نزدیک ابو عمرو نحوی قاری که پیش از خلیل بوده
در آن معطوف نصب مختار است زیرا که چون تقدیر ندا
بواسطه لام نمی توان کرد پس او را حکم تبعیت باید داد و تابع
مبنی تابع محل وی باشد که آن نصب است منادی مذکور
و ابو العباس مبرد میگوید که اگر آن معطوف همچو الحسن
باشد یعنی نزع لام از و توان کرد مختار رفع است همچنانکه
در مذهب خلیل زیرا که او را منادی باستقلال می توان
ساخت و اگر آن معطوف همچون الحسن نیست یعنی نزع
لام از و نمی توان کرد مثل النجم و الصعق مختار در وی
نصب است همچنانکه در مذهب ابی عمرو زیرا که او را منادی
باستقلال نمی توان ساخت پس اعتبار تبعیت باید کرد
و توابع مذکوره چون مضاف باشند نصب در ایشان
متعین است و رفع جایز نیست زیرا که اگر ایشان منادی
بودندی حق ایشان نصب بودی پس بطریق اولی وقتی که
تابع منادی باشند حق ایشان نصب باشد ::

وَالبَدَلُ وَالمَعطُوفُ غيرَ مَا ذُكِرَ حُكمُهُ حُكمُ
المُستَقِلِ مُطلَقًا بدل از منادی مبنی بر ضم
و معطوف بر وی غیر آن معطوفی که مذکور شد یعنی
معطوفی که در وی لام نباشد حکم هر یک ازین دو حکم
منادی مستقل است زیرا که بدل مقصود در کلام است
پس گویا که حرف ندا در وی در آمده است و معطوف
بحرف منادی است باستقلال فی الحقیقه و چون مانع
دخول حرف ندا موجود نیست پس حرف ندا در وی مقدر
باشد و حکم منادی مستقل باشد و مطلقا اشارتست
بآنکه هر یک ازین بدل و ازین معطوف شاید که مفرد باشند
و شاید که مضاف باشند و شاید که معرفه باشند
و شاید که نکره باشند و بر همه تقادیر حکم ایشان
حکم منادی مستقل باشد بی ملاحظه متبوع ایشان
وَالعَلَمُ المَوصُوفُ بِابنٍ مُضَافًا اِلَى عَلَمٍ يُختَارُ فَتحُهُ
هرگاه که منادی مبنی بر ضم باشد و موصوف شود بلفظ

آخرم

این

ابن که مضاف باشد با علم دیگر حق آن منادی آن بود که
مبنی باشد بر ضم و حق آن صفت او که مضاف است آن
بود که منصوب باشد و چنین گفته شود که یا زیدُ بنَ عمرو
بضم زید لیکن ندا اینچنین منادی موصوف بابن واقع
بین علمین در کلام عرب بسیار است پس ازین جهت
ضمهٔ منادی را بدل کردند بفتحه از برای خفت و چنین
گفته شد که یا زیدَ بن عمرو بفتح دال هرگاه که منادی علم نباشد
یا ابن مضاف با علم نباشد یا هیچ کدام نباشد حکم
منادی و صفت وی همان باشد که دانسته شد در ما تقدم
چنانکه گویی یا رجل بن عمرو و یا زید بن اخینا و یا رجل بن اخینا
وَاِذَا نُودِيَ المُعَرَّفُ بِاللَّامِ قِيلَ يَا اَيُّهَا الرَّجُلُ
وَيَا هٰذَا الرَّجُلُ وَيَا اَيُّهٰذَا الرَّجُلُ وَالتَزَمُوا رَفعَ
الرَّجُلِ لِاَنَّهُ المَقصُودُ وَتَوَابِعِهِ لِاَنَّهَا تَوَابِعُ مُعرَبٍ
هرگاه که خواهند که معرف بلام را ندا کنند و حال آنکه اجتماع
حرف ندا با لام جایز نیست زیرا که هر دو آلتی تعریف اند

در اجتماع ایشان یکی لغو باشد ناچار توسل باید کرد
باسم مبهمی که آن بحسب صورت منادی باشد و معرف
بلام صفت او باشد و بحقیقت منادی او باشد و آن اسم
مبهم یا ایّ است و یا هذا و اخوات او و یا ایّ یا هذا اصحّ
چنانکه گویی یا ایها الرجل و یا هذا الرجل و یا ایهذا الرجل
پس حکم منادی دران اسم مبهم جاری شود و رجل بحقیقت
منادی باشد و ازین جهت است که التزام رفع او کرده اند
و نصبش جایز نداشته اند تا آن حرکت رفعی دلالت کند که
مقصود بندا اوست و رفع توابع رجل نیز التزام کرده اند
زیرا که ایشان توابع معرب اند که آن رجل است و تابع معرب
تابع لفظ او باشد وقالوا یا اَللّٰهُ خاصّةً جمع میان
حرف ندا و لام تعریف جایز نیست چنانکه گفته شد
الا در لفظ الله بنابران که آن حرف تعریف در لفظ الله
عوض است از همزه که فاء فعل آله است و اصل الله
اَلْاِلٰه بوده و حرکت همزه را با قبل داده اند که ساکن بوده

همزه

همزه را بطریق تخفیف پیند اختند الله شد لام اول را
ساکن کردند و در دوم ادغام کردند الله شد پس این
حرف تعریف عوض شد ازان همزه و بمنزلهٔ جزو کلمه
شد و از معنی تعریف بیرون رفت پس جایز شد که با حرف
ندا جمع شود و همزه را اثبات کنند که او نیز در عوضیت
مدخلی دارد و این اثبات همزه مخصوص به ندات و در
غیر ندا همزهٔ الله همزهٔ وصل است در درج ساقط شود
چنانکه گویی اعوذ بالله و من الله و در غیر لفظ الله حرف ندا
بالام تعریف جمع شده است بطریق شذوذ چنانکه شاعر گوید
من اجلک یا التی تیّمتِ قلبی وانتِ بخیلة بالوصل عنّی
و این اجتماع بطریق شذوذ جایز شد بنا بر آنکه لام در
التی و اخوات او لازم است در اینجا همزه را قطع بکنند
و یا التی بگویند زیرا که درین کلمه لام عوض
نیست از حرف اصلی چنانکه در الله بود

ولک فی مثل یا تیمُ تیمُ عدیٍّ الضمّ والنصب

صورت منادی مفرد معرفه چون مکرر شود و بعد ازان اسمی
مذکور شود که مضاف الیه ما تقدم باشد چنانکه یا تیم تیم
عدی و یا حاتم حاتم طی جایز باشد در اولین دو وجه
یکی ضم بنا بر انکه منادی مفرد معرفه است که مبنی شده است
بر ضمه و دومین مضاف بما بعد خود پس تابعی شود مضاف
ازان منادای مبنی بر ضم و درین تابع نصب متعین است
چنانکه مذکور گشت وجه دوم در اول آنست که منصوب باشد
بنا بر انکه مضاف است بآن مضاف الیه متاخر و درین حال دوم را
هم نصب متعین است زیرا که او تکرار منادای است منصوب
وَالمُضَافُ اِلی یَاءِ المُتَکَلِّمِ یَجُوزُ فِیهِ یَا غُلَامِیْ
وَ یَا غُلَامِیَ وَ یَا غُلَامِ وَ یَا غُلَامَا وَ بِالهَاءِ وَقفًا
منادای مضاف بیاء متکلم در وجوه است وجه اول
آنست که یا که مضاف الیه است ثابت باشد خواه ساکن
وخواه متحرک چنانکه گویی یا غلامی بمعنا دوم آنکه یا انداخته
شود بنا بر اکتفا بکسره که دالست بر یا چنانکه گویی یا غلامِ

سیوم انکه یا را قلب کنند بالف از برای خفت و حرکه ما
قبل یا بالضرورة منقلب شود بفتحه چنانکه گویی یا غلاما و
هرگاه که وقف کنی ها، وقف الحاق کرده شود چنانکه گویی
یا غلاماه و اما حذف الف و اکتفا بفتحه مثل
یا غلامَ اگر وارد است نادر و شاذ است
وَ قَالُوا یَا اَبِیْ وَ یَا اُمِّیْ وَ یَا اَبَتِ وَ یَا اُمَّتِ
فَتحًا وَ کَسرًا وَ بِالاَلِفِ دُونَ اليَاءِ
چون منادای مضاف بیای متکلم اب یا ام باشد
جایز بود دروی آن وجوه که در یا غلامی جایز است و سه
وجهی دیگر نیز از آن وجوه اول انکه یای متکلم را بدل کنند
بتا و تا را مکسور گردانند و یا ابتِ گویند زیرا که کسره مناسب
یاست و دوم انکه یا را بدل کنند بتا و مفتوح گردانند
از برای خفت و یا ابتَ گویند سیوم انکه جمع کنند میان تا
والف که هر دو عوض یااند و یا ابتا گویند زیرا که جمع میان
دو عوض جایز بود لیکن میان تا و یا جمع نکنند یا ابتی نگویند

زیرا که عوض و معوض عنه بایکدیگر جمع شوند
و در یا ابتا که هردو عوض جمع شده اند چون وقف
کنند هاء وقف بیاورند و چنین گویند یا ابتاه
و یا ابنَ اُمِّ و یا ابن عمّ خاصّةً مثل باب
یا غلامی و قالوا یا ابنَ اُمَّ و یا ابنَ عمَّ
هرگاه که منادی مضاف بود وجوه بیاء متکلم وجوه در وی
آنست که دانسته شد اما اگر منادی مضاف باشد بیاء
مضاف بیاء متکلم در وی جمیع آن وجوه جایز نباشد بغیرهم
الا وقتی که منادی ابن باشد مضاف با ام یا عم که مضاف
باشد بیاء متکلم و در اینجا همه آن وجوه جاریست بواسطه
کثرت استعمال در کلام عرب و جایز است درین قسم الحاق که درین
الفی که عوض یا است انداخته شود بنا بر دلالت
فتح بر وی و چنین گفته شود که یا ابن امّ و یا ابن عمّ
از جهت کثرت کلمات درین منادی و اگرچه
این وجه در باب یا غلام جایز نیست چنانکه گفته

وترخیم

وترخيمُ المنادى جائزٌ وهو في غيره ضرورةٌ
وهو حذفٌ في آخره تخفيفاً وشرطه ان لا يكون
مضافاً ولا مستغاثاً ولا مندوباً ولا جملةً
ويكون اما علماً زائداً على ثلثة احرفٍ واما بتاء تانيثٍ
ترخیم صوت بحسب لغت عبارتست از تلیین او و ترخیم
منادی بحسب اصطلاح حذفیست در آخر منادی از برای
تخفیف نه از برای علتی و ترخیم منادی جایز است در سعه
براهم کلام بی ضرورت شعر و ترخیم غیر منادی جایز نیست از ضرورت
شعر چنانکه شاعر گوید دیار میّةَ اذ میٌّ تساعفنا ولا یری
مثلها عجمٌ ولا عربُ و شرط ترخیم منادی آنست که مضاف
نباشد زیرا که ترخیم منادی مضاف جایز نیست بنابر آنکه
اگر مضاف الیه چیزی محذوف گردد آن ترخیم در منادی
نباشد زیرا که مضاف الیه بحسب لفظ مستقل است و اگر
از مضاف چیزی محذوف گردد لازم آید که ترخیم در وسط
منادی باشد زیرا که مضاف و مضاف الیه بحسب معنی

بمنزله یک کلمه اند که علم شخصی شده باشند و مستغاث
نباشد و مندوب نیز نباشد زیراکه درین هر دو مد صوت
مطلوبست و ترخیم منافی مد صوتست و جمله نیز نباشد
زیراکه علم واقع شده است تغییر جایز نیست چنانکه دانسته
شد در ما تقدم و شرط دیگر ازان ترخیم منادی احد
الامرین است یا آنکه منادی علمی باشد زاید بر سه حرف
یا در منادی تاء تأنیث بود و بعضی هرگاه که تاء تانیث
در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه نه علم باشد
و نه زاید بر ثلثه چنانکه گویی یا ثبة اقبلی ای جماعت روی من
آورید و خواه علم باشد یا زیاده بر ثلثه چنانکه گویی یا ثبت
اقبلی در وقتی که ثبة علم شخصی شده باشد و علیت در ترخیم
معتبر از جهت آنست که ندا اعلام بسیار است پس تخفیف
در انجا مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سه حرف
باشد زیراکه سه حرفی خفیف است و اعدل اوزانست و محتاج
بتخفیف نیست اما هرگاه که تاء تانیث در منادی باشد حذف

آن تا به ترخیم جایزست و اگرچه علم زیاده بر سه حرف
نباشد زیراکه تاء تانیث بحقیقت از رای ابدات
پس بحذف وی در کلمه اجحاف لازم نمی‌آید
فان کان فی آخره زیادتان فی حکم الواحدة
کاسماء و مروان او حرف صحیح قبله مدة و هو اکثر
من اربعة احرف حذفتا او ان کان مرکبا
حذف الاسم الاخیر و ان کان غیر ذلک فحذف واحد
اگر در آخر منادی دو زیاده باشد که در حکم یک زیاده باشند
همچنانکه الف تانیث در اسماء که علم است و همچنانکه الف
و نون مزیدتان در مروان آن دو زیادت را در ترخیم
باهم بیندازند و چنین گویند که یا اسم و یا مرو زیراکه این
دو حرف را باهم زیاده کرده اند از برای تانیث یا از برای
تذکیر پس باهم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی حرفی
صحیح باشد و ما قبل وی مده باشد یعنی حرف علتی باشد
ساکن که حرکت ما قبل وی از جنس وی باشد و حال آنکه

آن اسم زیاده بر چهار حرف باشد مثل عمّار و منصور و
مسکین در انجا نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در
آخرست دوم مده که قبل از وست و اولی است بحذف پس
چنین گویند یا عمّ و یا منص و یا مسک و شرط کردیم که آن
منادی زیاده از چهار حرف باشد که اگر زیاده نباشد
مثل سعید و ثمود و سحاب در انجا دو حرف نتوان کرد که
اجحاف کلمه لازم آید و اگر زانکه منادی مرکب باشد
جون معدی کرب و بعلبک کلمهٔ اخیره بترخیم محذوف گردد
زیراکه این کلمه بمنزلهٔ تاء تانیث که ملحق شده است بکلمه اولی است و
و هرگاه که منادی غیر این اقسام ثلثه باشد که مذکور شد
ترخیم وی بحذف واحد باشد چنانکه در یا خالد دال را حذف کنی و گویی یا خال حرف و
وَهُوَ فِي حُكْمِ الثَّابِتِ عَلَى الأَكْثَرِ فَيُقَالُ يَا حَارِ
وَيَا ثَمُو وَيَا كَرُو وَقَدْ يُجْعَلُ اِسْمًا بِرَاْسِهِ
فَيُقَالُ يَا حَارُ وَيَا ثَمِي وَيَا كَرَا در اکثر استعمال
لغت عرب آنچه محذوف شده است بترخیم در حکم ثابت است

بس

بس آن حرفی که پیش از محذوف باشد در حال خود باقی
ماند پس چنین گویی یا حارِ بکسر را و یا ثمو بثبوت واو
مع الضمه و یا کرو با بقای واو بحال خود و گاه باشد که
آنچه باقی مانده است از مرخم بمنزله اسمی گیرند علی حده و
بر وی حکم منادی اجرا کنند و گویند یا حارُ بضم را زیرا که
منادی مفرد معرفه است و در یا ثمو چنین گویند که یا ثمی
زیراکه این اسمی است از اسماء متمکنه و آخر او واوست
و ما قبل او ضمه و قیاس تصریفی آنست که واو
با یا شود و ضمه با کسره و در یا کرو چنین گویی که یا کرا
زیراکه واو متحرکست و ما قبل مفتوح و بعد
از واو الفی نیست که او را نگاه دارد
وَقَدِ اسْتَعْمَلُوا صِيغَةَ النِّدَاءِ فِي الْمَنْدُوبِ وَهُوَ الْمُتَفَجَّعُ
عَلَيْهِ بِيَا اَوْ وَا وَاخْتَصَّ بِوَا وَحُكْمُهُ فِي الإِعْرَابِ وَ
الْبِنَاءِ حُكْمُ الْمُنَادَى وَلَكَ زِيَادَةُ الأَلِفِ
فِي آخِرِهِ فَإِنْ خِفْتَ اللَّبْسَ قُلْتَ وَاغُلَامِكِي

وَ وَا غلاَمكموا وَ لكَ الهَاءُ فِي الوَقف

صیغه ندا را یعنی حروف ندا را استعمال میکنند در مندوبه

واین مرده ایست که برو کرینده واور آواز دهند

تا تضرع وزاری وکریه زیاده شود ومندوب رایک

صیغتی است خاص بوی که انرا در منادی استعمال

نکنند وآن لفظ وا است وحکم مندوب حکم منادی است

دراعراب وبنا پس وازیده مبنی باشد بر ضم چنانکه در منادی

مبنی بود ووا عبدالله منصوب باشد ومر تراست انکه

زیاده کنی الف در آخر مندوب از برای زیادتی خارو

تضرع وچنین کویی وازیداه در حالت وقف ها وقف

آوری وکویی وازیداه واکر زیادتی الف موجب لبس

شود بجای الف یا یا واو زیاده کنی چنانکه وا در غلامک

که مندوب غلام واحد مخاطب مؤنث است اکر واغلاما

کویی مشتبه شود باانکه مندوب غلام واحد مخاطب

مذکر باشد پس یا زیاده کنی که مناسب کسره است

وچنین کویی که واغلامکی اکر در حالة وقف ها زیاده کنی

وکویی واغلامکیه وهمچنانکه در واغلامکم اکر الف زیاده

کنی و واغلامکما کویی مشتبه شود جمع بتثنیه بلتثنیه

پس واو زیاده کنی وکویی واغلامکموا ودر حالت

وقف ها بیاوری وکویی واغلامکموه

وَلاَ يُندَبُ اِلاَّ المَعرُوفُ وَلاَ يُقَالُ وَارَجُلاَه

وَامتَنَعَ وَا زَيدا الطَّوِيلاَه خِلاَفاً لِيُونُسَ

نشاید کریستن وآواز داون الا مرده را که معروف

ومشهور باشد وسامعان دانند که مراد از آن مندوب

کیست تا این شخص کریان را وآواز دهنده را در حرکات

واضطرابات او معذور دارند پس نشاید که ندبه کنند مرده

مجهول را غیر معین که این معنی سبب سخریه وافسوس کردن

ولحوق علامت مندوب با جز صفت وی جایز نیست پس

نشاید که کفته شود وازید الطویلاه زیرا که صفت اسمی است

غیر موصول ومندوب موصوف پس علامت وی

جایز نباشد که لاحق شود بغیر وی که آن صفت است و یونس
نحوی لحوق علامت مندوب بصفت وی جایز داشته
است زیرا که صفت در معنی از تتمه موصوف و چون
وا رو است وا من حفر بیر زمزما پس یا که
وازید الطویلاه نیز جایز باشد

وَيَجُوزُ حَذْفُ حَرْفِ النِّدَاءِ إِلَّا مَعَ الْجِنْسِ وَ
الْإِشَارَةِ وَالْاسْتِغَاثَةِ وَالنُّدْبَةِ مِثْلُ يُوسُفُ
أَعْرِضْ عَنْ هٰذَا وَأَيُّهَا الرَّجُلُ وَشَذَّ
أَصْبِحْ لَيْلُ وَافْتَدِ مَخْنُوقُ وَأَطْرِقْ كَرَى

و انداختن حرف ندا از منادی جایز است الا وقتی که منادی
اسم جنس باشد مثل یا رجل زیرا که حق وی آن بود که چنین
گویند که یا ایها الرجل پس اگر حرف ندا انداخته شود کثرة
حذف و اجحاف لازم آید اسم اشارة باشد مثل یا هذا که
حق وی نیز آن بود که یا ایهذا گویند یا مستغاث شد مندوب
باشد که درین هر دو مد صوت مطلوب است پس شاید که

حرف ندا درین هر دو حذف کنند و انداختن حرف ندا از
علمی که مستغاث و مندوب نباشد جایز است چون یوسف
اعرض عن هذا و همچنین جایز است انداختن وی از ای
چون منادی واقع شود مثل ایها الرجل افعل کذا و درین
چند مثال که منادی اسم جنس است حرف ندا انداخته
شده است بطریق شذوذ نه بر قیاس چون اصبح
لیل در صبح در آی شب و افتد مخنوق خود را باز خرای خفه
کرده شده و اطرق کرا اطرق کرا ان النعامة فی القری
سر در پیش انداز ای مرغک کوچک که شترمرغ که مرغ بزرگ است
حاضر است وَقَدْ يُحْذَفُ الْمُنَادَى لِقِيَامِ قَرِينَةٍ جَوَازًا
مِثْلُ أَلَا يَا اسْجُدُوا و گاه باشد که انداخته شود منادی وقتی که
اینجا قرینه باشد چنانکه الا یا اسجدوا و القراءة بتخفیف الا که
حرف تنبیه است و یا که حرف ندا است تقدیر وی اینست
الا یا قوم اسجدوا و اما بقراءة تشدید الا ازین قبیل
نیست بلکه یسجدوا فعل مضارع است که نونش افتاده است

باآنکه نونش مدغم شده است در لا ∴

وَالثَّالِثُ مَا أُضْمِرَ عَامِلُهُ عَلَى شَرِيطَةِ التَّفْسِيرِ
وَهُوَ كُلُّ اسْمٍ بَعْدَهُ فِعْلٌ أَوْ شِبْهُهُ مُشْتَغِلٌ
عَنْهُ بِضَمِيرِهِ أَوْ مُتَعَلِّقِهِ لَوْ سُلِّطَ عَلَيْهِ أَوْ مُنَاسِبُهُ
لَنَصَبَهُ مِثْلُ زَيْدًا ضَرَبْتُهُ وَزَيْدًا ضَرَبْتُ غُلَامَهُ
وَزَيْدًا مَرَرْتُ بِهِ وَزَيْدًا حُبِسْتُ عَلَيْهِ يُنْصَبُ بِفِعْلٍ
يُفَسِّرُهُ مَا بَعْدَهُ أَيْ ضَرَبْتُ وَأَهَنْتُ وَجَاوَزْتُ وَلَابَسْتُ

ثالث از اقسام اربعه مفعول به که حذف عاملش واجب
است آن مفعول به است که عامل او را اضمار کرده اند
یعنی انداخته اند بشرط تفسیر آن عامل ما اضمر عامله علی
شریطة تفسیر آن اسمی است که بعد از وی فعلی است
یا شبه فعلی است که مشتغل است آن فعل از عمل کردن
دران اسم بضمیر وی یا متعلق وی وان بحیثیتی باشد که
اگر او را یا مناسب او را تسلیط کنند بران اسم بانکه ضمیر
آن اسم را یا متعلق ضمیر او را بیندازند و او را دران اسم

عمل دهند آن اسم را منصوب گرداند و مفسر عامل مضمر
شاید که در لفظ و معنی موافق مفسر باشد چنانکه در
زیدا ضربته ای ضربت زیدا ضربته و شاید که در معنی
موافق باشد و بس چنانکه در زیدا مررت به ای جاوزت
زیدا مررت به و شاید که نه در لفظ موافق باشد و نه
در معنی لیکن مفسر مستلزم مفسر باشد چنانکه در زیدا ضربت
غلامه ای اهنت زیدا ضربت غلامه زیدا که ضرب غلام
مستلزم اهانت خواجه است عرفا و چنانکه در زیدا حبست علیه
چه محبوس بودن بر زید مستلزم انتظار و ملابست
ویست ای انتظرت زیدا او لابست زیدا حبست علیه

وَيُخْتَارُ الرَّفْعُ بِالِابْتِدَاءِ عِنْدَ عَدَمِ قَرِينَةِ خِلَافِهِ أَوْ
عِنْدَ وُجُودِ أَقْوَى مِنْهَا كَأَمَّا مَعَ غَيْرِ الطَّلَبِ وَإِذَا لِلْمُفَاجَأَةِ

در ما اضمر عامله یعنی دران اسمی که بعد از ان فعلی است
یا شبه فعلی است بران وجه که مذکور شد رفع و نصب
هر دو جایزست رفع بابتدائیت و نصب بآنکه مفعول

به است لیکن گاه باشد که رفع اولی وارجح باشد چنانکه
درکلام هیچ قرینه که مرجح خلاف رفع باشد که آن
نصب است نباشد مثل زید اضربته رفعش اولی است
تا احتیاج بتقدیر نیفتد سیبویه گفته است که نصب جید
وکثیر است ورفع اجود است وچنانکه قرینه رفع ونصب
باشد وقرینه رفع اقوی باشد از قرینه نصب اینجا نیز
رفع مختار است وقرینه اقوی رفع مثل اما است باغیر
طلب مثل قولک ضربته زیدا اما عمرو فاکرمته اگرچه عطف
بر جمله فعلیه گذشته قرینه نصب است لیکن کلمه اما که
قرینه رفع است ازوا قوی است که بعد از اما اسم
غالب است وگفتیم که اما باغیر طلب زیرا که اگر اما باطلب
باشد اینجا نصب مختارست چنانکه گویی اما زیدا فاضربه
بنابرانکه رفع مقتضی آنست که طلب خبر واقع شود واین
محتاج بتاویلست چنانکه دانسته شود واز جمله قراین اقوی
رفع اذا مفاجات است چنانکه خرجت فاذا زید یضربه عمرو

رفع اینجا مختارست زیرا که اذا مفاجاه در جمله اسمیه داخل میشود غالبا

وَيُخْتَارُ النَّصْبُ بِالعَطْفِ عَلى جُمْلَةٍ فِعْلِيَّةٍ لِلتَّنَاسُبِ
وَبَعْدَ حَرْفِ النَّفْيِ وَحَرْفِ الاِسْتِفْهَامِ وَاِذَا
الشَّرْطِيَّةِ وَحَيْثُ فِي الاَمْرِ وَالنَّهْيِ

وگاه باشد که نصب مختار باشد بر رفع بواسطه
عطف بر جمله فعلیه چنانکه گویی ضربت زیدا وعمرا
اکرمته اینجا نصب اولی است تا معطوف ومعطوف
علیه هر دو جمله فعلی باشند از جهت آنکه تناسب نزد
ایشان امری مطلوبست وهمچنین نصب مختارست
بعد از حرف نفی چنانکه گویی ما زیدا ضربته زیرا که دخول
حرف نفی بر فعل اولی است وهمچنین نصب مختارست
بعد از الف استفهام زیرا که دخول او بر فعل اولی است
وهمچنین نصب مختارست بعد از اذای شرطیه چنانکه
گویی اذا زیدا ضربته ضربک زیرا که دخول اذا بر فعل اولی است
بنابرانکه در و معنی شرطیت است وچون فعل مقدر باشد

نصب باشد و همچنین نصب مختار است بعد از حیث چنانکه
گویی حیث زید اتجده فاکرمه بنا بر مشابهت وی بالا
در اضافت بجمله و معنی شرطیت در حیث و وقتی ظاهر شود که
کلمه ما با او پیوندد و همچنین نصب مختارست وقتی که فعل
مفسر امر باشد یا نهی چون زیدا اضربه او لا تضربه بنا بر آنکه
رفع مقتضی آنست که امر و نهی که از قبیل طلب زید خبر
مبتدا واقع شوند و این محتاج است بتاویل مثلا هرگاه که
گفتی زید اضربه او لا تضربه مقدر باشد زید مقول فی حقه
اضربه او لا تضربه و آن تقدیر مستبعد است
پس نصب بتقدیر فعل اولی باشد
اِذ هِیَ مَواقِعُ الفِعلِ وعِندَ خَوفِ لبسِ
المُفسِّرِ بالصِّفةِ نحو اِنّا کُلَّ شَیءٍ خَلَقناهُ بقَدَرٍ
ضمیر هی راجع است با حرف نفی و حرف استفهام و اذا
شرطیه و حیث یعنی باین کلمات مذکوره مواقع فعل است
یعنی وقوع فعل بعد از ایشان اولی است و چون تقدیر

فعل

فعل اولی بود نصب مختار باشد و همچنین نصب
مختار است وقتی که رفع سبب التباس مفسر گردد
بصفت چنانکه در قول باری تعالی انا کل شی خلقناه
بقدر چون کل شی منصوب باشد تقدیر کلام این باشد
انا خلقنا کل شیء بقدر و معنی این باشد که ما آفریدیم
همه چیز را باندازه و اگر کل شی مرفوع باشد باید احتمال
دارد که خلقناه بقدر خبر این مبتدا باشد و معنی این باشد که
ما همه چیز را آفریده ایم باندازه و این معنی همان معنی است که
در صورت نصب بود و احتمال دارد که خلقناه بقدر کل
شی باشد و خبر مبتدا این ظرف باشد که بقدر است
و معنی این شود که ما هر چیز را که آفریده ایم آن چیز
باندازه است آن معنی مقصود نیست
ولیَستَوِی الامرانِ فی نحو زیدٌ قامَ وعمرٌو اکرمتُه
رفع و نصب هر دو برابرند وقتی که جمله اولی که معطوف
علیه باشد و مشتمل بود بر دو جمله یکی اسمیه که کبری است

و دیکری جمله فعلیه که صغری است چنانکه کویی زید قام
و عمر و اکرمته اکر نظر بجهت جمله کبری کنند رفع اولی
بود و اکر نظر بجهت جمله صغری کنند نصب اولی بود
و هر دو جهت باهم متعارض اند پس رفع و نصب
متساوی باشد و هیچ یک را بر دیکری رجحان نباشد

وَيَجِبُ النَّصْبُ بَعْدَ حَرْفِ الشَّرْطِ وَحَرْفِ التَّحْضِيضِ

مِثْلُ إِنْ زَيْدًا ضَرَبْتَهُ ضَرَبَكَ وَأَلَا زَيْدًا ضَرَبْتَهُ
و واجبست نصب بعد از حرف شرط و حرف تحضیض
زیرا که دخول ایشان بر فعل واجبست پس رفع جایز
نباشد مثل ان زیدا ضربته ضربک و الا زیدا ضربته
وَلَيْسَ مِثْلُ أَزَيْدٌ ذَهَبَ بِهِ فَالرَّفْعُ ؛
یعنی هر اسمی که بعد از و فعل باشد مشتغل از و بضمیر او
لیکن اکر آن فعل را یا شبه او را در آن اسم مسلط کردانند
آن اسم را منصوب نتواند کرد آن از قبیل ما اضمر عامله که
بحث ما در وست نتواند بود مثلا ذهب اکر مسلط شود بر زید

احتیاج

احتیاج افتد بباچنانکه کویی ذهب بزید و ح زید مجرور
باشد نه منصوب و اکر مناسب او را که ذهب است
مسلط کنند بر زید او را مرفوع کرده اند بنا بر آنکه قایم مقام
فاعل اوست پس رفع در مثل ازید ذهب به واجب
باشد علی الابتدا چنانکه ظاهر است بتقدیر اذهب
پس از قبیل مفعول به منصوب نباشد

وَكَذَلِكَ كُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ

و همچنین از ما اضمر عامله نیست هر صورتی که در انجا آن
فعلی که بعد از ان اسم است مفسر عامل آن اسم نتواند
ساخت زیرا که معنی فاسد شود چنانکه در قول باری
تعالی کل شیء فعلوه فی الزبر چه این فعل را که
فعلوست اکر مسلط سازند بر کل شیء معنی فاسد
شود از جهت آنکه برین تقدیر معنی این باشد که کرده اند
ایشان همه چیزها را در زبر یعنی در نامهای اعمال و این
معنی فاسد است بلکه معنی صحیح آنست که فعلوه صفة

زید

کل شئ باشد یعنی هرچه ایشان کرده اند از افعال
آن ثابتست در کتبها اعمال که فرشتگان نوشته اند
بس کل شئ مبتداست وفی الزبر خبرست واین جمله فعلی صفت نکره است

ونحو الزّانیةُ وَالزّانی فَاجلِدُوا کلّ واحدٍ
منهما الفاءُ بمعنی الشّرطِ عند المبرّد وجملتان
عِندَ سِیبویه وَالّا فالمختارُ النّصبُ

ظاهر آنست که مثل الزانیة والزانی والسارق والسارقة
از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر است ونصب دراو
مختارست زیرا که مفسر فعل امر است لیکن مجموع قراء سبعه
اتفاق کرده اند بر رفع واتفاق ایشان بر وجه مرجوح
جایز نیست بس احتیاج افتاد بتاویلی که او را از ما
اضمر عامله علی شریطة التفسیر بیرون برد و مبرد چنین
تاویل کرده است که این فا که در فاجلدوا وفاقطعوا ست
در حکم فاء جزاست بس نشاید که ما بعد وی عمل کند در ما قبل
بس این فعل نه بر وجهی است که او را تسلیط توان کرد

بران

بران اسم تا از قبیل ما اضمر عامله تواند بود و سیبویه
چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام اینست فیما یتلی
علیکم حکم الزانیة والزانی وحکم السارق والسارقة
بس این جمله اسمی است که خبرش محذوفست و از مبتدا
مضاف وفاجلدوا وفاقطعوا جمله دیگر است از برای
تفصیل سابق وشکی نیست که فعلی که در جمله باشد نشاید که
عمل کند در اسمی که در جمله دیگر است بس این مثال از قبیل
ما اضمر عامله نباشد واگر یکی ازین دو تاویل نبودی مختار
نصب بودی واتفاق قراء بر وجه مرجوح آمدی واین
باطل است چنانکه گفته شد بس ناچار است از تاویل

التّحذیرُ وهو معمولٌ بتقدیر اتّقِ تحذیراً مما
بعده او ذُکر المحذّرُ منه مکرّراً نحو ایّاکَ والاسد
وایّاکَ وان تحذف والطّریقَ الطّریقَ وتقول ایّاکَ من
الاسد ومن ان تحذف وایّاکَ ان تحذفَ بتقدیر من
ولا تقول ایّاکَ الاسدَ لامتناع تقدیر من

چهارم از آن مواضع که واجبست در آن حذف عامل
مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت ترسانیدن
و پرهیزانیدنست و بحسب اصطلاح نحویان معمولیست
بتقدیر اتق و این بر دو قسم است یکی آنکه منصوب باشد
بتقدیر اتق او را تحذیر کرده باشد از ما بعد وی دوم
آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق که تحذیر منه مکرر باشد
پس قسم اول از تحذیر محذر است از ما بعد خود و قسم ثانی
محذر منه است مکرر و هر دو شریک اند درین معنی که هر دو
منصوب اند بتقدیر اتق مثال قسم اول ایاک والاسد
و ایاک ان تحذف یعنی بپرهیزان خود را از شیر و شیر را
از خود و بپرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب ارنب بعصا
و بپرهیزان حذف را از خود و مثال ثانی الطریق الطریق یعنی
یعنی بپرهیز از راه که در وی آفتیست و در قسم اول که محذر
مذکورست اولا و بعد از و محذر منه جایزست که آن محذر منه
معطوف شود بر آن محذر بواو چنانکه گفته شد و جایزست که

مذکور شود بمن چنانکه گویی ایاک من الاسد و ایاک من
ان تحذف و جایزست که حرف جر را از ان تحذف بیندازند
و چنین گویند که ایاک ان تحذف زیرا که حرف جر را از ان انداختند
قیاسی مطردست و جایز نیست که واو را بیندازند زیرا که حرف
عطف را انداختن روا نیست ازین جهت است که ایاک
الاسد جایز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف متصور
نگردد و حذف من از اسم صریح هم روا نیست پس اگر اسد
بعد از ایاک بر دو وجه باشد بواو و بمن و اگر ان
تحذف بر سه وجه باشد بواو و بمن و بحذف من

الْمَفْعُولُ فِيهِ هُوَ مَا فُعِلَ فِيهِ فِعْلٌ مَذْكُورٌ
مِنْ زَمَانٍ اَوْ مَكَانٍ وَشَرْطُ نَصْبِهِ تَقْدِيرُ فِي وَظُرُوفُ
الزَّمَانِ كُلُّهَا تَقْبَلُ ذَلِكَ وَظَرْفُ الْمَكَانِ اِنْ كَانَ
مُبْهَمًا قُبِلَ وَاِلَّا فَلَا وَفُسِّرَ الْمُبْهَمُ بِالْجِهَاتِ
السِّتِّ وَحُمِلَ عَلَيْهِ عِنْدَ وَشِبْهُهُمَا وَلَدَى
لِاِبْهَامِهِمَا وَلَفْظُ مَكَانٍ لِكَثْرَتِهِ

وان

سیوم از مفاعیل مفعول فیه است وآن زمانیت
یا مکانیت که کرده شده باشد دروی فعل مذکور لفظا
یا تقدیرا پس ناچارست دروی از معنی فی لیکن شرط نصب
مفعول فیه آنست که دروی فی مقدر باشد که اگر ملفوظ
باشد مابعد وی که مفعول فیه است مجرور کرده زیراکه
حرف جر را الغا نمی توان کرد وظرف زمان خواه معرف
باشد وخواه نکره وخواه محدود باشد چون یوم و
اسبوع وشهر وسنه وخواه نامحدود وچون حین ودهر
وزمان همه قابل نصب اند بتقدیر فی چنانکه گویی صمت
الیوم الجمعه ویوما وشهرا وسنه وجلت حینا وزمانا
وظمت دهرا وظرف مکان اگر مبهم باشد یا در حکم مبهم
باشد قابل نصب است بتقدیر فی واگر چنین نباشد
قبول نصب نکند بتقدیر فی ومبهم را بعضی نحویان تفسیر کرده اند
بجهاتست که آن را حد ونهایتی نیست معین چون فوق و
تحت وقدام وخلف ویمین ویسار وحمل کرده اند برین مبهمی که مذکور

شد

شد لفظ عند ولدی را که در ایشان نوعی از ابهام هست
وهمچنین حمل کرده اند بر مبهم لفظ مکان را بواسطه کثرت
استعمال این لفظ یا بواسطه کثرت مکان شخص پس
دروی نیز نوعی از ابهام باشد پس جایزاست که چنین
گویی جلست قدامک وعندک ولدی زید ومکان زید
وجایز نیست که گویی جلست الدار والمسجد والبیت زیراکه
این ظروف مبهم نیستند وبروی نیز محمول نیستند وبعضی دیگر
از نحویان مبهم را تفسیر کرده اند بمکانی او را اسمی باشد بواسطه
امری که آن امر در مسمی داخل نباشد وبرین تفسیر جهات
ست وعند ولدی ومکان وفرسخ ومیل ونظایر آن همه
مبهم باشد زیراکه اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمی
ایشان داخل نیست بخلاف بیت ومسجد ودار وبلد ومدینه
ومانند آن که ایشان بواسطه امریست که در مسمی ایشان داخل است
وحمل مابعد دخلت احتیاج بتاویل افتد بخلاف عند
ولدی ولفظ مکان که ایشان در مبهم باین تفسیر داخل اند

حث

وَمَا بَعدَ دَخَلتُ مِثلُ دَخَلتُ الدَّارَ عَلَى الأَصَحِّ

وَيُنصَبُ بِعَامِلٍ مُضمَرٍ وَعَلَى شَرِيطَةِ التَّفسِيرِ

یعنی بعد از دخلت و تصاریف آن امکنهٔ معینه واقع می شود
منصوب چنانکه گویی دخلت المسجد والبیت والدار ونحوها
ودرین خلافست بعضی گفته اند که هر مکانی بتعین که بعد از
دخلت منصوب گردد آن مفعول به است واصح آنست که
مفعول فیه است و بواسطهٔ کثرت استعمال دخلت و متصرفات
وی این امکنه را منصوب گردانیده اند بتقدیر فی یا از جهت
تخفیف بحذف کلمهٔ فی یا از جهت حمل به مکان مبهم و مفعول
فیه همچو مفعول به منصوب گردد بعامل مضمر چنانکه گویی
یوم الجمعة در جواب آن کسی که گوید متی صمت و همچنین مفعول
فیه عامل وی مضمر گردد علی شریطة التفسیر بر آن وجهی که
در مفعول به معلوم گشت چنانکه گویی یوم الجمعة صمت فیه
و همان بحثها که درانجا گذشت همین جا متصور گردد
پس گاه باشد که رفع اولی بود وگاه نصب وگاه هر دو

برابر

برابر باشند وگاه نصب واجب باشد والله اعلم

المَفعُولُ لَهُ مَا فُعِلَ لِأَجلِهِ فِعلٌ مَذكُورٌ مِثلُ ضَرَبتُهُ

تَأدِيبًا وَقَعَدتُ عَنِ الحَربِ جُبنًا خِلَافًا لِلزَّجَّاجِ

فَإِنَّهُ عِندَهُ مَصدَرٌ وَشَرطُ نَصبِهِ تَقدِيرُ

اللَّامِ وَإِنَّمَا يَجُوزُ حَذفُهَا إِذَا كَانَ فِعلًا

لِفَاعِلِ الفِعلِ المُعَلَّلِ وَمُقَارِنًا لَهُ

مفعول له آن چیزیست که کرده شده باشد از برای وی
فعلی که مذکورست لفظا یا تقدیرا واین دو قسم است
یکی آنکه حاصل شود از فعل و مترتب گردد بروی چنانکه
گویی ضربته تأدیبا تأدیب مترتبست بر ضرب واین قسم را
علت غایی فعل و غرض و مقصود فاعل خوانند و دیگری
آنکه حاصل باشد قبل از فعل و باعث گردد فاعل را بر آن
فعل چنانکه گویی قعدت جبنا جبن که بد دلی است حاصل است
قبل از قعود و باعث است فاعل را بر قعود و هر دو قسم
شریک اند دران که علت اقدام فاعلند بر فعل و حامل و باعث

فاعل اند بران فعل ومفعول له مانیست در کلام بقول اکثر
نحاة خلاف زجاج که او بران رفته است که آنچه نحویان
او را مفعول له خوانند بحقیقت راجع است با مصدر بنا
برانکه تقدیر کلام اینست که ضربته ضرب تادیب وقعدت
قعود جبین پس مفعول له منصوب نباشد علی حده
بلکه داخل باشد در مصدر واصح قول جمهورست زیراکه
معنی تعلیل از مفعول له مفهوم میگردد و بر تقدیری که
راجع باشد با مصدر معنی تعلیل مفهوم نمی گردد و معنی
لام در مفعول له معتبرست همچنانکه معنی فی در مفعول فیه
پس بران قیاس شرط نصب وی تقدیر لام باشد که
اگر لام ملفوظ گردد مفعول له مجرور باشد وحذف لام
از مفعول له جایزست بدو شرط یکی آنکه مفعول له فعل باشد
از آن فاعل که فعل وی معلل گشته است بآن مفعول له دوم
آنکه مفعول له مقارن باشد در وجود با آن فعل معلل همچنانکه
تادیب وجبین دران دو مثال متقدم فعل فاعل معلل اند

ومقارن

ومقارن اند با آن فعل در وجود اما اگر گویی جئتک لاکرامک
ایای حذف لام جایز نباشد زیراکه اکرام فعل مخاطبست
ومجی فعل متکلم وهمچنین اگر گویی جئتک الیوم لاکرامی لک
غدًا حذف لام جایز نباشد زیراکه مقارن مجی نیست
المفعولُ معه هو مذکورٌ بعدَ الواو لمصاحبة
معمول فعلٍ لفظًا او معنًى فان کانَ الفعلُ لفظًا
وجازَ العطفُ فالوجهانِ نحو جئتُ انا وزیدٌ
وَزیدًا والّا تعیّنَ النصبُ نحو جئتُ وزیدًا
وانْ کانَ معنًى وجازَ العطفُ تعیّنَ العطفُ
نحو ما لزیدٍ وعمروٍ والّا تعیّنَ النّصبُ نحو
ما لکَ وزیدًا وما شأنُکَ وعمرًا لانّ المعنى ما تصنع
مفعول معه اسمی است که مذکور باشد از واو از برای مصاحبت
معمول فعل لفظی یا معنوی یعنی مفعول معه اسمی است
بعد از واوی که بمعنی مع است از برای مصاحبت معمول
فعلی خواه آن معمول فاعل باشد چنانکه در استوی الماء

والخشبة

والخشبة وخواه مفعول باشد چنانکه در کفاک وزیدا درهم
وخواه آن فعل لفظی باشد وخواه معنوی پس اگر زانکه
فعل لفظی باشد و مابعد واو را عطف کردن بر ماقبل
جایز باشد آنجا دو وجه روا بود چنانکه در جئت انا وزید
اگر زید را مرفوع گردانی معطوف باشد بر فاعل آن
فعل که ضمیر متصل است لیکن مؤکد شده است بضمیر منفصل
وازین جهت عطف برو جایز است واگر زید را منصوب گردانی
نصب وی بآن باشد که مفعول معه است واگر درین صورت که
فعل لفظی است عطف مابعد واو بر ماقبل واو جایز نباشد
نصب متعین گردد بآنکه مفعول معه است چنانکه در جئت
وزیدا اینجا عطف جایز نیست زیرا که ضمیر مرفوع متصل
بمنزله جزء کلمه است واستقلال نیافته است بضمیر منفصل
و در کلام فاصله نیست میان معطوف و معطوف علیه
پس اینجا عطف جایز نباشد چنانکه معلوم گردد انشاء الله تعالی
واگر زانکه فعل معنوی باشد نه لفظی وعطف مابعد واو

بر ما قبل جایز باشد متعین شود عطف چنانکه گویی مالزید
وعمرو وای شی ثبت لزید مع عمرو وای ما یصنع زید مع
عمرو و درین صورت عمرو مجرور باشد معطوف بر زید
و شاید که منصوب گردد بآنکه مفعول معه باشد زیرا که
فعل معنوی عامل ضعیف است پوشیده وعطف امریست
ظاهر پس نشاید این ظاهر را ترک کردن برای آن امر خفی ضعیف
واگر زانکه عطف جایز نباشد نصب متعین شود بآنکه
مفعول معه است و واجب گردد اعتبار این عامل ضعیف
درین صورت که وجه دیگر جایز نیست چنانکه گویی مالک وزیدا
وما شانک وعمروا ای ما تصنع مع زید او مع عمرو وعطف
درین صورت جایز نیست زیرا که عطف بر ضمیر مجرور بی
اعاده جار خواه حرف جر باشد خواه مضاف
روا نباشد چنانکه بیاید انشاء الله تعالی

أَلْحَالُ مَا يُبَيِّنُ هَيْئَةَ الْفَاعِلِ اَوِ الْمَفْعُولِ بِهِ
لَفْظًا اَوْ مَعْنًى نَحْوُ ضَرَبْتُ زَيْدًا قَائِمًا وَزَيْدٌ فِي

فِي الدارِ قائماً وَ هذا زيدٌ قائماً چون فارغ
شد از منصوبات اصلی که مفاعیل خمسه است شروع کرد
در منصوبات ملحقه بمفاعیل و از آن جمله حال است و
حال در اصطلاح نحویان آن چیزیست که بیان کند
هیئت و صفت فاعل را در وقت صدور فعل از وی یا هیئت
و صفت مفعول به را در وقت وقوع فعل بر وی و هر یک
از فاعل و مفعول به شاید که لفظی باشد چنانکه گویی
ضربت زیدا قائما قائما اگر حالت از تا ضربت مبین هیئة
فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب از وی و اگر حال
از زید باشد مبین هیئة مفعول به باشد در وقت
وقوع ضرب بر وی و در مثل زید فی الدار قائما حال است
از ضمیر مستتر درین ظرف که از حصل یا حاصل منتقل شده است
آن ضمیر باین ظرف و آن ضمیر فاعل معنویست زیرا که این
ظرف متضمن معنی فعلست و در مثل هذا زید قائما حال است
از زید که مفعولست و تقدیر کلام اینست انبه علی زید او اشیر

الی زید حال کونه قائما پس این حال از مفعول به است
معنوی زیرا که ها تنبیه و ذا اشاره متضمن معنی
فعل اند و زید مفعول به آن فعل است بتوسط حرف جر
وَعَامِلُهَا الفِعْلُ أَوْ شِبْهُهُ أَوْ مَعْنَاهُ
و عامل حال یا فعل باشد چنانکه در ضربت زیدا قائما
یا شبه فعل باشد چنانکه زید ضارب غلامه راکبا یا معنی
فعل چنانکه در زید فی الدار قائما و در هذا زید قائما و بعضی
ظرف را از قبیل شبه فعل گرفته اند و کلام مصنف دلالت
کرد بر آنکه ظرف از قبیل شبه فعل معنویست چنانکه گفته شد
وَشَرْطُهَا أَنْ تَكُونَ نَكِرَةً وَصَاحِبُهَا
مَعْرِفَةً غَالِباً وَأَرْسَلَهَا العِرَاكَ وَمَرَرْتُ بِهِ
وَحْدَهُ وَنَحْوُهُ مُتَأَوَّلٌ فَإِنْ كَانَ صَاحِبُهَا
نَكِرَةً وَجَبَ تَقْدِيمُهَا وَلَا يَتَقَدَّمُ
عَلَى العَامِلِ المَعْنَوِيِّ بِخِلَافِ الظَّرْفِ
شرط حال آنست که نکره باشد زیرا که حال مبین هیئت

فاعل است یا مفعول به و در بیان هیئت احتیاج بتعریف
نیست پس تعریف حال مستدرک و ملتفت نباشد
تا اگر زانکه حال در صورت معرفه باشد تاویل باید کرد
چنانکه در ارسلها العراک و مررت به وحده ای ارسل
الحمار معترکه پس عراک اگرچه معرفه است بلام مؤلست
بنکره که معترکات و معنی تعریف را در بیان هیئت
مدخلی نیست و حرف لام تحقیق زیاده باشد یا مؤلست
باین تقدیر که ارسلها تعترک العراک پس تعترک حال
باشد و عراک منصوب باشد علی المصدریة والف
ولام اشارت باشد بمعلومیت آن معنی مصدر ای تعترک
العراک الذی تعرفه و چنانکه در مررت به وحده که مؤلست
بمنفردا یا مؤلست باین تقدیر که ینفرد وحده و صاحب حال
یعنی ذی الحال معرفه است غالبا زیرا که بحقیقت محکوم
علیه است بحال و اصل در محکوم علیه تعریف است و اگر
صاحب حال نکره نکره باشد حال را بروی مقدم باید داشت

بطریق وجوب تا در حالت نصبی حال مشتبه نگردد بصفة
همچنانکه در قول تو رایت رجلا راکبا مشتبه میگردد حال
بصفت و حال چون مقدم شود اشتباه نباشد زیرا که
صفت بر موصوف مقدم نشاید داشت و حال بر عامل
لفظی مقدم تواند بود زیرا که عامل لفظی عاملیت قوی تصرف
تواند کرد در متقدم و متاخر بخلاف عامل معنوی که او در عمل
ضعیف است در متقدم تصرف نتواند کرد لیکن ظرف
بر عامل معنوی مقدم تواند بود زیرا که ظروف بواسطهٔ
کثرت در ایشان توسعات بسیار است چنانکه گویی اکل
یوم لک یوم کل یوم منصوبست بعامل معنوی که آن لک
است حال مقدم نشود بر ذو الحال که مجرور باشد پس
در مثل مررت بزید مجردا عن ثیابه نشاید که مجردا مقدم
شود بر زید از جهت آنکه آن حال از تتمه آن مجرورست
پس در حیز جار باشد و مجرور در حیز جارست بدان جار
مقدم نشود چنانکه مجرور بر جار مقدم نمی شود خواه جار

حرف جر باشد و خواه مضاف و علی الاصح اشارتست بآنکه
بعضی جایز داشته اند تقدیم حال بر ذی الحال مجرور
از اینجا که مجرور بر جار مقدم نشاید لازم نیست که
متعلق مجرور مقدم نشود بر آن جار و وقتی که
عامل حال فعل لفظی باشد و قول اول اصح است

وَكُلُّ مَا دَلَّ عَلَى هَيْئَةٍ صَحَّ أَنْ يَقَعَ
حَالًا نَحْوُ هٰذَا بُسْرًا أَطْيَبُ مِنْهُ رُطَبًا

بعضی گفته اند که شرط حال آنست که مشتق باشد
یا در معنی مشتق باشد و آن شرط صحیح نیست زیرا که
هرچه دلالت کند بر هیئتی و صفتی می شاید که حال شود
و اگرچه اسم جامد باشد چنانکه اشارت کنی بخرمای خشک
و گویی که هذا بسرا اطیب منه رطبا این هر دو منصوب
حال باشند زیرا که دلالت میکند بر هیئت بسریت
و رطبیت و اگرچه اسم جامد اند و معنی این عبارت اینست که
این مشار الیه در حالتی که بسر بود خوشتر بود از وی در حالتی که

رطب

رطب بوده و عامل در رطبا افعل تفضیل است یعنی اطیب
باتفاق نحاة و عامل بسرا هم افعل تفضیل است گویا که
چنین گفته که هذا زاد طیبه بسرا علی طیبه رطبا پس اطیب
باعتبار اصل طیب عامل است در رطبا و باعتبار زیادتی
طیب عامل است در بسرا و بعضی گفته اند که عامل در بسرا
معنی هذا است ای اشیر الیه حال کونه بسرا و این قول صحیح
نیست زیرا که می شاید که این اشارت در وقتی
باشد که خرما خشک باشد نه غوره چنانکه گفته شد
پس اشارت در حالت بسریت نباشد و نشاید که در بسرا عامل شود

وَيَكُونُ جُمْلَةً خَبَرِيَّةً فَالْاِسْمِيَّةُ بِالْوَاوِ وَالضَّمِيرِ
أَوْ بِالْوَاوِ أَوْ بِالضَّمِيرِ عَلَى ضَعْفٍ وَالْمُضَارِعُ
الْمُثْبَتُ بِالضَّمِيرِ وَحْدَهُ وَمَا سِوَاهُمَا بِالْوَاوِ وَ
الضَّمِيرِ أَوْ بِأَحَدِهِمَا وَلَا بُدَّ فِي الْمَاضِي
الْمُثْبَتِ مِنْ قَدْ ظَاهِرَةً أَوْ مُقَدَّرَةً حال می شاید که
مفرد باشد چنانکه گفته شد و می شاید که جمله باشد

وح ناچار باشد از رابطی که جمله را ربط کند بما تقدم پس
اگر جمله اسمی باشد شاید که رابط واو یا ضمیر باشد
چنانکه گویی جاءنی زید وابوه راکب وشاید که واو با
تنها چنانکه گویی جاءنی زید والشمس طالعة وشاید که ضمیر
باشد تنها چنانکه گویی جاءنی زید ابوه راکب واین ضعیف
است زیرا که جملهٔ اسمیه ظاهرست در استقلال پس محتاج
باشد برابطی قوی که در صدد این جمله باشد بطریق
وجوب وضمیر نشاید که در صدد جمله نباشد واگر جمله فعلی
مضارع مثبت باشد رابطه بجز ضمیر نشاید زیرا که فعل
مضارع مثبت چون اسم فاعلست ودر اسم فاعل که
مفرد است رابطه بجز ضمیر نتواند بود وهر جمله که غیر این دو
باشد خواه مضارع منفی وخواه ماضی مثبت یا منفی
رابط در آنجا یا واو است یا ضمیر یا احد هماست تنها
خواه واو وخواه ضمیر پس در مضارع مثبت چنین گویی
جاءنی زید یرکب ونشاید که گویی ویرکب ودر مضارع

منفی

منفی چنین گویی جاءنی زید لا یرکب او ولا یرکب و
در ماضی منفی گویی جاءنی زید ما رکب ودر ماضی مثبت
گویی جاءنی زید قد رکب وناچار است در ماضی مثبت
از لفظ قد یا ظاهر چنانکه گفتیم یا مقدر چنانکه

ظاهر

در قول باری تعالی او جاؤکم حصرت صدورهم
وعلة آن حکم جای دیگر معلوم گردد ان شاء الله تعالی

وَيَجُوزُ حَذفُ العَامِلِ كَقَولِكَ لِلمُسَافِرِ رَاشِدًا
مَهدِيًّا وَيَجِبُ فِي المُؤَكِّدَةِ مِثلِ زَيدٌ أَبُوكَ عَطُوفًا
أَيْ أُحِقُّهُ وَشَرطُهَا أَنْ يَكُونَ مُقَرِّرَةً لِمَضمُونِ جُملَةٍ اسمِيَّةٍ

جایزست انداختن عامل حال چنانکه گویی مر کسی را که سفر
میرود راشدا مهدیا ای سر راشدا مهدیا وواجب
است حذف عامل در حال موکده وآن حالتی است که
تاکید کند مضمون کلام سابق را چنانکه گویی زید ابوک
عطوفا عطوفا حالست که تاکید میکند عطف وشفقت را که
از ابوک فهم شده است وتقدیر عامل وی برین وجه است

اثبته او احقه عطوفا یعنی بدرستی که می شناسم اورا
در حالتی که مهربانست و بعضی گفته اند که تقدیر لیت
محیی عطوفا یعنی اومی زید در حالتی که عطوفست و در مقابل
حال موکده حال مقیده است که مضمون کلام سابق را
مقید میگرداند چنانکه در جاءنی زید راکبا رکوب قید مجی شد
و شرط حال موکده در وجوب حذف عامل آنست که مقرر
باشد مضمون جمله اسمیه را که در آنجا عاملی نباشد
و بدین تقدیر می شاید که حال موکده در عقب جمله فعلیه
باشد و عامل محذوف نباشد چنانکه در قول باری تعالی
انا انزلناه قرآنا عربیا و بعض نحویان گفته اند که حال
موکده مخصوص است بآنکه در عقب جمله اسمیه باشد که در آنجا
عامل نباشد و حذف عامل حال موکده مطلقا
واجب باشد و قول اول اصح است چنانکه
در جای دیگر معلوم کرده انشاء الله تعالی

التمییز ما یرفع الابهام المستقر عن ذات مذکورة

او مقدرة

او مقدرة فالاول عن مفرد مقدار غالبا
اما فی عدد نحو عشرون درهما و سیاتی
واما فی غیره نحو رطل زیتا و قفیزان
برا و منوان سمنا و علی التمرة مثلها زبدا

تمییز اسمی است که رفع کند ابهام قرار گرفته را از ذات
مذکوره یا مقدره و قسم اول که رفع ابهام مستقر میکند
از ذات مذکوره آنست که رفع ابهام کند از مفرد و آن
مفرد مقدار باشد غالبا از عدد چنانکه گویی عندی
عشرون درهما و بحث عدد و تمییز وی مستوفی خواهد آمد
انشاء الله تعالی و خواه غیر عدد خواه موزون باشد
چنانکه گویی عندی رطل زیتا و منوان سمنا و خواه مکیل
باشد چنانکه گویی عندی قفیزان برا
مقیاس باشد چنانکه گویی علی التمرة مثلها زبدا

فیفرد ان کان جنسا الا ان یقصد الانواع ویجمع فی غیره

یعنی تمییزی که رفع ابهام کند از مفرد آن تمییز را واحد باید

آورد و اگر آنکه آن تمیز جنس باشد و مراد از جنس این
مقام آنست که بر قلیل و کثیر اطلاق توان کرد چون زیت
و عسل و ماء و سمن پس گویی عندی رطل زیتا و رطلان
زیتا و ارطال زیتا الا وقتی که بآن جنس قصد دو نوع کنی
پس تثنیه باید کرد چنانکه گویی عندی رطلان زیتین
و ارطال زیتین تا اصناف خواهی پس جمع باید کرد چنانکه
گویی عندی ارطال زیوتا و برین قیاس است حال
دیگر اجناس و آن تمیز را جمع باید کرد اگر غیر جنس
باشد چنانکه گویی عندی صندوق کتبا و اثوابا

ثم ان کان بتنوین او بنون التثنیة جازت
الاضافة و الا فلا و عن غیر مقدار
مثل خاتم حدید او الخفض اکثر

و بعد از آنکه این دانستی بدانکه آن مفرد مقداری که او را
تمیزی می آوری اگر در وی تنوین یا نون تثنیه باشد
جایز باشد که تنوین و نون تثنیه را بیندازی و اضافت

کنی چنانکه گویی عندی رطل زیت و منوا سمن و اگر در آن
مفرد نون مثلها شبیه بجمع باشد چنانکه در عشرون درهما یا
اضافت باشد چنانکه علی التمرة مثلها زبدا نشاید که آن
نون را اضافت را بیندازند و آن مفرد را اضافت کنند تمیز
وی پس نشاید که گویی عشرو درهم و لا مثل زبد و مفردی که
او را تمیز کنند غالبا مقدارست بآن اقسام که گفته شد و
شاید که غیر مقدار باشد چنانکه گویی عندی خاتم حدیدا و
باب ساجا و درین قسم اضافت و خفض اکثرست پس
خاتم حدید در استعمال بیشترست از خاتم حدیدا

والثانی عن نسبة فی جملة او ما ضاهاها مثل طاب
زید نفسا و زید طیب ابا و دارا او علما او فی
اضافة نحو یعجبنی طیبه ابا و ابوة و دارا و علما
و لله دره فارسا

و قسم ثانی از تمیز که رفع ابهام میکند
از ذات مقدره ایست که رفع ابهام میکند از نسبتی که آن
نسبت در جمله باشد چنانکه در طاب زید نفسا یا در چیزی

و ابوة

باشد که شبیه است بجمله چنانکه در زید طیب نفساً یا در اضافت
باشد چنانکه در تعجبنی طیبه نفساً و این قسم رفع ابهام مستقر
میکند از ذات مقدره بنابر آنکه معنی طاب زید اینست که طاب
شئ زید و نفساً تمیز میکند آن شئ را که ذاتیست مقدر و برین قیاس
است حال زید طیب نفساً و تعجبنی طیبه نفساً و بعضی نحویان گفته‌اند که
مراد از ذات مقدره آن نسبت است که درین اشیا مذکوره
است مثلا در طاب زید نسبت طیب با زید مبهم است و محتاج
است بانکه بیان کند که از چه جهت است پس این نسبت را ذات
مقدره میخوانند و احتیاج نیست که شئ درانجا تقدیر کنند و قول
اول اصح است که اطلاق ذات مقدره بر شئ که مبهم است
و مقدرست اولی است بر ذات مقدره بر نفس نسبت و از جمله
امثله اضافه ذات مقدره و لله دره فارساً است یعنی لله
در فروسیته و این تعجب است از سواری وی و در در اصل
لبن است و بعد ازان مستعمل شده است بمعنی خیر ای لله
خیر فروسیته مر خدا راست بسیاری خیر فروسیت وی

تعجب

تعجب است از خوب سواری وی ثم ان کان
اسماً یصح جعله لما انتصب عنه جاز ان یکون
له و لمتعلقه والا فهو لمتعلقه فیطابق فیهما
ما قصد الا ان یکون جنساً الا ان یقصد الانواع
چون دانستی تمیزی را که از ذات مقدره است و نسبت
بدانکه آن تمیز بر دو قسم است یکی آنست که اسم باشد و دیگر
آنکه صفت باشد پس هر گاه که آن اسم باشد اگر صحیح باشد
گردانیدن آن اسم از برای آن چیزی که تمیز منصوب گشته است
از جهت وی جایز باشد گردانیدن آن تمیز از برای من انتصب
عنه و از برای متعلق او چنانکه گویی طاب زید اباً و لطاب
اسمی است که درست است گردانیدن وی از برای من انتصب عنه
زید است پس جایز است که اب زید باشد و جایز است که
پدر وی باشد یعنی زید خوش پدر است یا او را خوش
پدر است و اگر درست نباشد گردانیدن وی از برای
من انتصب عنه متعین شود از برای متعلق وی چنانکه گویی

طاب زید دارا یعنی زید را خوش سرائیت فیطابق
پس آن تمیز مطابق باشد و درین هر دو صورت با آن
چیزی که مقصود است بآن تمیز خواه واحد و خواه تثنیه
و خواه جمع پس گویی طاب زید ابا اگر مراد باب زید باشد
و همچنین اگر مراد یک پدر او باشد اما اگر مراد دو پدر او
باشد چنین باید گفت طاب زید ابوین و اگر زیاده از
دو باشد طاب زید آباء باید گفت و اگر گویی
طاب الزیدان و تمیزی آوری که عین ایشان باشد
ابوین باید گفت و اگر مراد پدر ایشان باشد پس اگر
هر دو را یک پدر باشد ابا باید گفت و اگر هر یکی را علیحده
پدری باشد ابوین باید گفت و اگر آبا و اجداد خواهی آباء
باید گفت و هرگاه که گویی طاب زید دارا مراد یک سرا باشد
و اگر قصد دو سرا کنی دارین باید گفت و اگر قصد زیاده
کنی صیغه جمع باید آورد پس تمیز مطابق شود با آن چیزی که
مقصود است در افراد و تثنیه و جمع الا وقتی که تمیز جنس

بشد

باشد یعنی شامل قلیل و کثیر باشد که آن جنس را تثنیه
و جمع نکنند چنانکه گفته شد در تمیز از ذوات مذکوره پس
گویی طاب زید علما و طاب الزیدان علما و طاب الزیدون
علما الا وقتی که بآن اسم جنس دو نوع مقصود باشد
پس تثنیه باید کرد چنانکه گویی طاب زید علمین یا انواع
مقصود باشد پس جمع باید کرد چنانکه گویی طاب زید
علوما بر مصنف اعتراض کرده اند که نفسا در طاب زید نفسا
صحیح است جعل وی از برای ما انتصب عنه با آنکه در وی دو
وجه جایز نیست بلکه او نفس ما انتصب عنه است نه متعلق بوی
و همچنین ابوة در طاب زید ابوة احتمال دو معنی دارد
ابوة زید مر فرزند خود را و ابوة پدر وی مر او را با آنکه اسم
ابوة جایز نیست گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه
و ممکن است که در جواب گویند که معنی گردانیدن وی از
برای ما انتصب عنه آنست که او را بر ما انتصب عنه اطلاق
توان کرد بر وجهی که اضافت وی با ما انتصب عنه جایز باشد

وح میگوییم که نفا درطاب زید نفا صحیح نیست کردانیدن
دی از برای ما انتصب عنه باین معنی که گفته شد زیرا که
نفس اگرچه بر زید اطلاق کرده می شود لیکن اضافت وی
باوی جایز نیست چنانکه گویی نفس زید بخلاف ابا در طاب
زید ابا وقتی که مراد از اب زید باشد که در اینجا اضافت
متصور نیست و مراد به متعلق ما انتصب عنه آنست که
او را اضافت بما انتصب عنه توان کرد بی واسطه
چنانکه گویی نفس زید و علم زید و ابوة زید و دار زید و یا
بواسطه چنانکه گویی ابوة ابی زید و چون این معنی مقرر شد
ظاهر گشت که نفا در طاب زید نفا از قبیل متعلق است که
جایز الاضافه است بما انتصب عنه و همچنین ابوة از قبیل
متعلق است بما انتصب عنه خواه ابوة وی باشد خواه دیگری
وخواه ابوة دیگری باشد مراد از زیرا که اولین مضاف
می شود بما انتصب عنه بی واسطه چنانکه گویی ابوة زید
و دومین مضاف می شود بواسطه چنانکه گویی ابوة ابی زید

پس ظاهر شد که نفس و ابوة بهر دو معنی از قبیل متعلق
بما انتصب عنه باین معنی که دانسته شد و در ضابطه
داخل اند آنجا که گفت والا فهو لمتعلقه باقی ماند فرق میان
علم و ابوة که ابوة را بر دو معنی حمل می توان کرد و هر دو از
قبیل متعلق اند و علم را حمل نمی توان کرد الا بر علمی که قایم
باشد بما انتصب عنه نه بعلمی که قایم باشد بغیر وی و وجه
فرق آنست که ابوة اضافتی است میان پدر و فرزند و ارتباط
تمام دارد بهر دو طرف پس می شاید ابوة را حمل کردن
بر ابوة ما انتصب عنه که متعلق است بفرزند وی و می
شاید حمل کردن بر ابوة پدر وی که تعلق تمام دارد بوی
بخلاف علم که او صفتی است حقیقی قایم بعالم و او را تعلق
و اضافتی هست با معلوم پس صحیح است که گویند که خوش
شد زید از جهت علمی که قایم است بذات وی و نوع تعلق
دارد بمعلوم و صحیح نیست که گویند که خوش شد زید از
جهت علمی که قایم است بعمرو و نوع تعلق دارد با زید که

معلوم آن علم است و این معنی باندک تاملی ظاهرست والله اعلم
وَاِنْ کَانَ صِفَةً کَانَ لَهُ وَطِبْقَهُ وَاحْتَمَلَتِ الْحَالَ
و هرگاه که تمیز از نسبت صفت باشد آن صفت مر ما انتصب
عنه را باشد و مطابق او باشد در افراد و تثنیه و جمع
و در تذکیر و تانیث چنانکه گویی لله در زید فارسا و در
الزیدین فارسین و در الزیدین فوارس و مراد التعجب
است از فروسیت ما انتصب عنه یعنی خدا راست بسیار
و خیری و خوبی فروسیت زید و نسبت بباری تعالی
از جهت آنست که خالق غرایب و عجایب اوست
واحتملت الحال یعنی این صفت احتمال دارد که حال
باشد پس در لله در زید فارسا و در قاتل الله عمرا قایلا
عبارتست از زید و قایل عبارتست از الله تعالی
پس اگر حمل کرده بر تمیز معنی این باشد لله در فروسیته
و عز قائله الله و اگر حمل کرده شود بر حال معنی این باشد که
لله در زید حال کونه فارسا و عز الله حال کونه قایلا

وَلَا یَتَقَدَّمُ التَّمْیِیزُ تمیز از مفرد متقدم نشود
بران مفرد مثلا عشرون درهما نشاید که گفته شود درهما
عشرون زیرا که مقصود آنست که عدد مذکور مبهم شود
و بعد از ان مفسر گردد بجنسی معین و تقدیم تمیز بران مفرد
مفوت این مقصودست و برین قیاس است سایر مفردات
دیگر به نسبت با تمیزات خود وَالْاَصَحُّ اَنْ لَا یَتَقَدَّمَ
عَلَى الْفِعْلِ خِلَافًا لِلْمَازِنِیِّ وَالْمُبَرِّدِ و در تقدیم
تمیز بر فعلی که آن تمیز رافع ابهام است از نسبت وی
خلاف جمهور بر آنند که نشاید که چنین گویی نفسا طاب
زید زیرا که مقصود ابهامست و بعد از ان تفسیر و ازاله
ابهام و تقدیم بر فعل منافی این مقصودست و مازنی
و مبرد تقدیم تمیز بر فعل جایز داشته اند زیرا که فعل
عامل قویست تصرف تواند کرد در متقدم و متاخر و استشهاد
کرده اند بقول شاعر اتهجر لیلی بالفراق حبیبها
وما کاد نفسا بالفراق تطیب ونفسا تمیزست از تطیب

و مقدمست بر وی وجمهور گفته اند که روایت برین وجه است که
وما کاد نفسی بالفراق تطیب   وقول جمهور اصح است
بنا برانکه گفته شد   المستثنی متصل ومنقطع
فالمتصل المخرج عن متعدد لفظا او تقدیرا
بالا واخواتها   مستثنی در اصطلاح نحویان مشترکست
میان دو معنی یکی را مستثنی متصل خوانند و دیگری را مستثنی
منقطع مستثنی متصل آنست که مخرج باشد از متعددی که
مذکورست آن متعدد لفظا یا تقدیرا و اخراج وی بکلمهٔ الا
و اخوات او باشد و محصول این آنست که حکمی متعلق شود
بامری متعدد بکلمهٔ الا و اخوات وی بعضی از ان متعدد را
از ان حکم اخراج کند پس ماعدای آن بعض باقی ماند مندرج
دران حکم چنانکه گویی جاءنی القوم الا زیدا زید بکلمهٔ الا مخرج
شده است از حکم مجی که متعلق است بقوم که متعددست
و مذکورست لفظا پس غیر زید از قوم داخل ماند در حکم مجی
و همچنین ما جاءنی الا زیدا ما جاءنی احد الا زید و زید

دراینجا

دراینجا مخرج شده است از حکم مجی که عدم متعلق است
به متعددی که مذکورست تقدیرا که آن احدست
والمنقطع المذکور بعدها غیر مخرج
و مستثنی منقطع آنست که مذکورست بعد از الا و اخوات
و مخرج نباشد از متعددی بنا برانکه مستثنی منه متناول
مستثنی منقطع نیست چنانکه گویی ماجاءنی احد الا حمارا
حمارا از جنس احد نیست زیرا که احد آنست که صلاحیت
آن دارد که مخاطب شود   وهو منصوب اذا کان
بعد الا غیر الصفة فی کلام موجب او مقدما
علی المستثنی منه او منقطعا فی الاکثر او
کان بعد خلا او عدا فی الاکثر
مستثنی منصوب باشد وقتی که بعد از الا غیر صفت
باشد در کلامی موجب چنانکه مذکور شد که آن جاءنی القوم
الا زیدا است و مراد از کلام موجب آنست که نفی و نهی و استفهام
نباشد او مقدما و همچنین منصوب باشد مستثنی هرگاه که

مقدم شود بر مستثنی منه چنانکه گویی ما جاءنی الا زیدا احد

و اگر الا زیدا مؤخر بودی از احد در زید دو وجه جایز بودی

نصب را استثنا و رفع بر بدل او منقطعا و همچنین اگر

مستثنی منقطع باشد منصوب باشد بر اکثر لغت و در

لغت بعضی از عربان در استثناء غیر منقطع غیر نصب نیز

آمده است چنانکه ما جاءنی احد الا حمار رفع حمار بنابر انکه

بدلست از احد و این ضعیف است زیرا که هیچ بدل اینجا

متصور نیست غیر بدل غلط و آن در کلامی باشد که بطریق

سهو و غفلت صادر شده باشد و استثناء منقطع در کلامی

می باشد که بطریق رویت و فطانت صادر شده باشد

اَوْ کَانَ بَعْدَ خَلَا وَعَدَا فِی الْاَکْثَرِ و همچنین مستثنی

منصوب باشد اگر واقع شود بعد از خلا و عدا در اکثر

لغت بنابر انکه این هر دو فعل ماضی اند من عدا یعدو عدوا

ای جاوزه و خلا یخلو خلوا و فاعل ایشان در ایشان

مستتر است و ما بعد ایشان منصوبست بانکه مفعول به است

چنانکه گویی جاءنی القوم خلا زیدا او عدا زیدا ای عدا الجائی

او خلا الجائی زیدا و در بعضی لغات این هر دو حرف

جر اند و ما بعد ایشان مجرور بایشان وَمَا خَلَا

وَمَا عَدَا و همچنین مستثنی منصوب باشد در همه لغات

وقتی که واقع باشد بعد از ما خلا و ما عدا زیرا که برین

تقدیر فعلیت خلا و عدا محقق است از جهت انکه کلمهٔ ما

مصدریت داخل نمی شود الا در فعل و این ما مصدری

مقتضی تقدیر زمانست چنانکه گویی جاءنی القوم ما عدا زیدا

او ما خلا زیدا او جاءنی القوم زمان عدو الجائی

ای مجاورة زیدا او زمان خلوه زیدا وَلَیْسَ

وَلَا یَکُوْنُ و همچنین مستثنی منصوب باشد بعد از لیس

و لا یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص اند و فاعل ایشان

در ایشان مضمر است و ما بعد ایشان منصوبست بانکه خبر

ایشانست چنانکه گویی جاءنی القوم لیس زیدا و لا یکون

زیدا ای لیس الجائی او لا یکون الجائی زیدا

ويجوز فيه النصب ويختار البدل فيما بعد الا
في كلام غير موجب وذكر المستثنى منه نحو
ما فعلوه الا قليل والا قليلا و
جایز است در مستثنی نصب و مختار است در وی بدل
وقتی که واقع باشد بعد از الا در کلامی غیر موجب تام
یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه گویی ماجاءنی احد الا
زید برفع علی البدلیة و الا زیدا بنصب علی الاستثناء
و ما مررت باحد الا زید بجر علی البدلیة والا زیدا بنصب
علی الاستثناء و ما رایت احدا الا زیدا بنصب با طریق
بدلیة و این مختار است یا بطریق استثنا و این جایز است
ويعرب على حسب العوامل اذا كان المستثنى
منه غير مذكور وهو في غير الموجب
ليفيد نحو ما ضربني الا زيد اعراب داده
می شود مستثنی بر حسب عوامل وقتی که مستثنی منه مذکور
نباشد و این که مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی

اعراب داده شود بحسب عوامل در کلام غیر موجب
باشد تا فایده دهد و معنی صحیح از انجا مفهوم گردد چنانکه
گویی ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد الا زید نیامد پیش من
هیچکس الا زید و این معنی درست است و نشاید که در کلام موجب
باشد زیرا که از انجا معنی درست مفهوم نگردد پس نشاید که
گویی جاءنی الا زید یعنی همه کس آمدند پیش من الا زید و این
معنی درست نیست الا ان یستقیم المعنی نحو قرأت
الا یوم کذا و من ثم لم یجز ما زال زید
الا عالما بی شایه که در بعضی مواضع مستثنی
منه انداخته شود از کلامی موجب و مستثنی منه معرب گردد
بحسب عوامل بنابر انکه دران موضع معنی مستقیم مفهوم
شود از ان کلام موجب چنانکه گویی قرأت الا یوم الجمعة
ای قرأت کل یوم من ایام الاسبوع الا یوم الجمعة و این
معنی درست است که او در همه روزها اسبوع خوانده باشد
الا روز جمعه و لمن ثم و از اینجا که حذف مستثنی منه در کلام

موجب جایز نیست الا وقتی که معنی مستقیم باشد ظاهر
شد که ما زال زید الا عالما جایز نباشد زیرا که ما زال
در معنی اثباتست از جهت آنکه نفی نفی راجع با اثباتست
و ازین کلام که موجبست معنی مستقیم مستفاد نمی شود
زیرا که معنی اینست که زید همیشه همه چیز بود الا عالم
نبود و این معنی درست نیست زیرا که محالست که زید را
همه صفات متضاده ثابت باشد الا این یک صفت که
علم است وَإِذَا تَعَذَّرَ الْبَدَلُ عَلَى اللَّفْظِ فَعَلَى
الْمَوْضِعِ نَحْوُ مَا جَاءَنِي مِنْ أَحَدٍ إِلَّا زَيْدٌ وَلَا
أَحَدَ فِيهَا إِلَّا عَمْرٌو وَمَا زَيْدٌ شَيْئًا إِلَّا شَيْءٌ لا يُعبأُ به
لِأَنَّ مِنْ لَا تُزَادُ بَعْدَ الْإِثْبَاتِ وَمَا وَلَا لَا
تُقَدَّرَانِ عَامِلَتَيْنِ بَعْدَهَا لِأَنَّهُمَا
عَمِلَتَا لِلنَّفْيِ وَقَدِ انْتَقَضَ بِإِلَّا چون متعذر
شود در بدل کردن بواسطه مانعی از حمل کردن مستثنی
بر لفظ مستثنی منه واجب شود حمل کردن بر محل چنانکه

گویی

گویی ما جاءني من احد الا زید اگر زید را منصوب گردانی
بر استثنا در اینجا بحثی نیست اما اگر خواهی که زید را بدل
گردانی از احد جایز نباشد حمل کردن بر لفظ تا زید
مجرور باشد زیرا که احد مجرور است به من زائده از برای
مبالغه در استغراق پس اگر بدل از لفظ وی شود باید که
من مقدر باشد بعد از الا پس که درین موضع از برای
اثباتست پس لازم آید زیادتی من در اثبات و این جایز
نیست پیش جمهور چنانکه بیاید وجه متعین گردد که بدل را
حمل کنند بر محل من احد که آن رفع است زیرا که فاعل است
و چنین گویند که لا زید و چنین گویی لا احد فی الدار الا
زید چون زید را بدل گردانی از احد نشاید که حمل کنی
بر لفظ وی که مفتوح است و اگرچه این فتحه شبیه است
بحرکة اعرابی زیرا که سبب این فتحه کلمه لا است و عمل وی
از جهت نفی است و معنی نفی منتقض شده است بالا پس
کلمه لا را تقدیر نتوان کردن بعد از الا بر وجهی که شبه عمل

از و هما ارشود و همچنین نشاید حمل کردن بر محل قریب
وی که آن نصب است بکلمه لا زیرا که چون معنی نفی شکسته
شد منتقض نگردد عمل لا در ما بعد الا پس اگر بدل منصوب
باشد بنا بر بدل از محل باید کردن بر محل بعید که آن رفع
است علی الابتدا و چنین باید گفت که الا زید و چنانکه گویی ما
زید شیا الا شی لا یعبؤ به اینجا بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه
نتوان کرد زیرا که عامل آن لفظ کلمه ما است از جهت نفی
و ان نفی منتقض شد بالا پس متصور نگردد و تقدیر کلمه
ما بعد از الا بر وجهی که اثر عمل وی در بدل ظاهر شود بلکه
واجب شود حمل کردن بدل بر محل مستثنی منه که آن
شیا است و آن رفع است علی انه خبر المبتدا

بخلاف لیس زید شیا لا یعبأ به لانها
عملت للفعلیة فلا اثر لنقض معنی النفی
لبقاء الامر العاملة هی لاجله یعنی بدل را

حمل کردن بر لفظ جائز نیست در صورتی که عامل در مستثنی منه

ما و لا است چنانکه گفته شد واین بخلاف لیس است که
در اینجا جایز است حمل کردن بر لفظ چنانکه گویی لیس زید
شیا الا شیا لا یعبؤ به و حمل کنی مستثنی را بر بدل
از لفظ مستثنی منه که عامل در مستثنی منه لیس است که
بمعنی نفی است و فرق میان لیس و میان ما بمعنی لیس
ازان جهت است که عمل ما بواسطه معنی نفی است و پس
و آن شکسته شد بالا پس ممتنع شد این عمل ما بعد از الا
بطریق بدلیت از لفظ معمول ما که قبل از الا است و عمل لیس
از جهت فعلیت است نه از جهت معنی نفی پس جایز باشد که
گویی لیس زید شیا الا شیا لا یعبؤ به و ما بعد الا را
بدل سازی از لفظ ما قبل الا که معمول لیس است زیرا که
اگرچه معنی نفی منتقض شد بالا لیکن عمل لیس از جهت
فعلیت اوست پس لیس بمنزله فعلی است که در وی نفی
داخل شده باشد مثل ما یکون و ما کان پس گویا
چنین گفته ما کان زید شیا الا شیا لا یعبؤ به واین

الا نقض کرد معنی نفی را که در سرکان است و معنی کا
را نقض نکرد بلکه او باقی است بحال خود پس عمل کند
در ما بعد الا پس هیچ اثری نباشد نقض نفی را در صورت
لیس زیرا که آن معنی که لیس از جهت او عمل میکند که آن فعلیت
است باقی است بحال خود پس ابدال مستثنی از لفظ
خبر لیس جایز باشد و اگرچه این معنی در خبر ما جایز نیست
وَمِنْ ثَمَّ جَازَ لَيْسَ زَيْدٌ اِلَّا قَائِماً وَامْتَنَعَ مَا زَيْدٌ اِلَّا
قَائِماً و از اینجا که عمل ما از جهت نفی است و عمل لیس
از جهت فعلیت جایز است که لیس عمل کند در خبر خود که بعد از
الا واقع باشد چنانکه گویی لیس زید الا قائما بنصب قائما
بنا بر آنکه خبر لیس است و منصوبست بوی از جهت فعلیت
و جایز نیست که کلمه ما عمل کند در خبر خود که بعد از الا واقع
باشد چنانکه گویی ما زید الا قائما زیرا که معنی نفی را منتقض
گردد پس نشاید که کلمه ما عمل کند در ما بعد الا و منصوب گرداند
او را بر آنکه خبر اوست زیرا که سبب عمل وی نفی است

ونفی

و نفی باقی نماند پس عمل وی مقصور نگردد و
و مخفوض بعد غیر و سوی و سواء و بعد
حاشا فی الاکثر مستثنی مجرورست بعد از غیر
و سوی و سواء بآنکه مضاف الیه است و مستثنی
مجرورست بعد از حاشا در اکثر لغت زیرا که حرف جر
است و در بعضی لغت حاشا فعل است و ما بعد او
منصوبست بآنکه مفعولست چنانکه در عدا و خلا گفته شد
بر اکثر لغات وَاِعْرَابُ غَيْرٍ فِيهِ كَاِعْرَابِ
الْمُسْتَثْنَى بِاِلَّا عَلَى التَّفْصِيلِ لفظ غیر چون در
استثنا واقع شود بجای الا مستثنی را مجرور گرداند
بآنکه مضاف الیه اوست چنانکه مستثنی الا را اعراب [illegible]
غیر همان اعراب باشد که ما بعد الا راست در استثنا
گوییا که غیر چون ما بعد الا را مجرور گردانید اعراب او را
خود قبول کرد چنانکه گویی جاءنی القوم غیرَ زیدٍ و ما جاءنی
غیرُ زیدٍ احد و ما جاءنی احدٌ غیرُ حمار بنصب غیر و چنانکه گویی

ما جاءني احد غير زيد بنصب على الاستثناء و برفع على البدل
وچنانکه گویی ما جاءني غير زيد برفع على الفاعلية و در سوی
اعراب ظاهر نشود و در سوا ظاهر شود بعضی گفته اند که
آن اعراب نصب لفظی باشد على الظرفية و در سوی
نصب تقدیری باشد هم على الظرفية زيرا که معنی جاءني القوم
سوی زید اینست که قوم آمدند بجای زید یعنی زید نیامد
و بعضی دیگر گفته اند که این کلمات بمعنی غیر اند و اعراب
ایشان اعراب غیر است لفظا یا تقدیرا وغير صفة
حملت على الا في الاستثناء كما حملت الا
عليها في الصفة اذا كانت تابعة لجمع
منكور غير محصور لتعذر الاستثناء
لو كان فيهما آلهة الا الله لفسدتا
اصل غیر آنست که صفت واقع شود چنانکه گویی جاءني
رجل غیر زید و استعمال وی برین وجه در کلام عرب
بسیار است و گاه باشد که غیر محمول شود بر الا و مستعمل گردد

در استثنا

در استثناء و ما بعد الا را مجرور گردانند باضافه و اعراب
ما بعد الا را خود قبول کند چنانکه گفته شد و اصل الا
آنست که استثنا باشد چنانکه دانستی و گاه باشد که
الا محمول گردد بر غیر و صفة شود و حرکت اعراب غیر بر ما بعد
الا نهاده شود و اینکه الا محمول شود بر غیر و صفة باشد
وقتی است که الا در پس جمع باشد منکور یعنی نکره غیر
محصور یعنی شمرده و معین نباشد چنانکه گویی جاءني رجال
الا زید و حمل الا اینجا بر صفت از جهت آنست که استثنا
متعذرات زیرا که در استثناء متصل باید که ما بعد الا داخل
باشد در ما قبل الا بیقین تا اخراج متصور گردد و در استثناء
منقطع باید که ما بعد الا داخل نباشد بیقین در ما قبل
الا و درین مثال می شاید که زید داخل باشد درین جماعت
رجال و می شاید که داخل نباشد پس هیچ کدام ازین
دو قسم استثنا ممکن نباشد بخلاف آنکه گویی جاءني الرجال
الا زیدا که اینجا الرجال معرف بلام شامل همه است

پس زید داخل باشد در وی یقین واستثناء متصل
باشد وجمع منکور را تقید کرد و به غیر محصور از جهت آنکه اگر
محصور باشد استثنا در وی جایز باشد چنانکه گویی لزید
علی عشرة دراهم الا واحدا او الا اثنین الی غیر ذلک
زیرا که یکی و دو و غیر آن اعداد تا نه همه در ده داخل اند
یقین و از جمله امثله الا محمول بر صفة است قول باری
تعالی که لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا الا
اینجا بمعنی غیر است و صفة آلهه است که جمع منکور غیر
محصور است و چون الا حرفیست و قابل اعراب نیست
آن اعرابی که حق غیر بود بر مابعد الا انداخته شد
وَضَعُفَ فِي غَيْرِهِ وَاِعْرَابُ سِوًى وَسَوَاءٌ
النَّصْبُ عَلَى الظَّرْفِ عَلَى الْأَصَحِّ وحمل الا بر
غیر در وقتی که تابع جمع منکور غیر محصور نباشد ضعیف است
زیرا که در آن موضع استثنا متحکم است و حمل الا بر اصل خود
اولی است چنانکه در قول شاعر وکل اخ مفارقه اخوه

لعمر ابیک الا الفرقدان الا در اینجا بمعنی غیر است و صفة
کل است که مرفوع است و اعراب رفع انداخته شد بر مابعد
الا که فرقدانست و اصل آن بود که الا استثنا باشد
و چنین گویند الا الفرقدین زیرا که کل اخ عام است همه برادران را
پس فرقدین در آنجا داخل باشد و استثنا متصل باشد
والله اعلم و اعراب سوی در ما تقدم ذکر کردیم که اعراب
سوی و اخوات وی در استثنا نصب است بر ظرفیت
مقدره پس معنی جاءنی القوم سوی زید آنست که آمدند
همه قوم بر جای زید یعنی زید نیامد و این ظرفیت مقدر
نه محقق و این نصب در مقصور تقدیری باشد و در ممدود
لفظی و بعضی گفته اند که حکم سوی و اخوات وی در اعراب
حکم غیر است در استثنا و قول اول اصح است
خَبَرُ كَانَ وَاَخَوَاتِهَا هُوَ الْمُسْنَدُ بَعْدَ دُخُولِهَا نَحْوُ
كَانَ زَيْدٌ قَائِمًا وَاَمْرُهُ كَامْرِ خَبَرِ الْمُبْتَدَاءِ
وَيَتَقَدَّمُ مَعْرِفَةً وَقَدْ يُحْذَفُ عَامِلُهُ فِي نَحْوِ

النَّاسُ مَجْزِيُّونَ بِأَعْمَالِهِمْ إِنْ خَيْرٌ فَخَيْرٌ
وَإِنْ شَرٌّ فَشَرٌّ وَيَجُوزُ فِي مِثْلِهَا أَرْبَعَةُ أَوْجُهٍ
از جمله منصوبات ملحقه خبر کان و اخوات است و آن مسند است
بعد از دخول کان و اخوات وی و این مسند که خبر کان است
در اصل خبر مبتدا بوده است چون کان در آمد مبتدا فاعل او
باشد و او را اسم کان خوانند و چون کان با فاعل خود کلام
تام نیست او را فعل ناقص گویند و خبر مبتدا خبر کان شد
و منصوب گشت علی التشبیه بالمفعول و ازین جهت است که
حال خبر کان همچون حال خبر مبتداست در ان احکامی که در خبر
مبتدا معلوم شد پس خبر کان مفرد باشد و جمله باشد
و جار باشد از عائدی چنانکه آنجا معلوم شد لیکن خبر کان
چون معرفه باشد جایز باشد که بر اسم کان مقدم شود و اگر چه
در مبتدا و خبر این جایز نیست زیرا که اسم و خبر اینجا در اعراب
مختلف اند پس بتقدیم اشتباه نشود چنانکه در مبتدا و خبر می‌شد
و همچنین است حال در متساویین که اینجا تقدیم خبر بر اسم جایز است

و در مبتدا

و در مبتدا تقدیم خبر بر مبتدا جایز نیست بنا بر آنکه اعراب
اسم و خبر مختلفان اند بخلاف اعراب مبتدا و خبر و این جواز
تقدیم خبر بر اسم وقتی باشد که هر دو را یا یکی را اعراب لفظی باشد
وقد یحذف عامله گاه باشد که انداخته شود عامل خبر کان
بسبیل جواز در مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر والمرء
مقتول بما قتل به ان سیفا فسیف وان خنجرا فخنجر و در مثل
این چهار وجه جایزست نصب اول و رفع ثانی
و عکس او و نصب هر دو و رفع هر دو و اقوی وجوه وجه اول است
و تقدیر کلام اینست ان کان عملهم خیرا فجزاؤهم خیر پس در شرط
کان با اسم خود محذوفست و خبرش باقی و در جزا مبتدا محذوفست
و خبرش باقی پس محذوف در کلام اندکست و معنیش در غایت
صحت و عکس وجه اول اضعف وجوه اربعه است و تقدیر کلام
اینست ان کان فی عملهم خیر کان جزاؤهم خیرا پس در شرط کان با
خبر وی که جار و مجرورست محذوفست و اسمش باقی و در جزا کان
با اسم خود محذوفست و خبر او باقی پس درین وجه حذف بسیار است

و معنی وی نیز ضعیف است زیرا که هرگاه که در عمل نیکی باشد
لازم نیست که همه جزاء ایشان خیر باشد و آن دو وجه دیگر
متوسط اند میان قوت و ضعف و تقدیر کلام بر وجه رفع
سر و اینست که ان کان فی علمهم خیر فجزاؤهم خیر پس در شرط
محذوف بسیار است و در معنی نیز ضعفی هست و در جزا حذف بر حال
وجه اول است تقدیر کلام بر وجه نصب سر و اینست که ان کان
علمهم خیرا فکان جزاؤهم خیرا پس شرط حذف همچنانست که در وجه
اول و در جزا محذوف بسیار شد پس این دو وجه متوسط اند میان
وجه اول و عکس وی **ویجب الحذف فی نحو اما انت**
منطلقا ای لان کنت واجبست حذف خبر کان عامل
در مثل اما انت منطلقا انطلقت و اصل این کلام چنین
بوده است که لان کنت منطلقا انطلقت لام از سر ان
انداخته شد که این قیاسیست مطرد و فعل کان انداخته شد
وحده پس فاعلش که تا بود ضمیر منفصل گشت و عوض این
فعل محذوف ما زایده آورده شد و نون آن در ان میم

انطلقت م

میم مدغم گشت پس چنین شد اما انت منطلقا انطلقت
و چون کلمهٔ ما عوض فعل است ذکر آن فعل جایز نباشد و نظیر
این عبارت قول شاعر است ابا خراشة اما انت ذا نفر
فان قومی لم یاکلهم الضبع **اسم ان و اخواتها**
هو المسند الیه بعد دخولها نحو ان زیدا
قائم اسم ان و اخوات در اصل مبتدا بوده است که
این حروف مشبهه او را رفع بنصب آورده‌اند و چون او را
اسم این حروف خوانند پس اسم این حروف مسند الیه
باشد بعد از دخول این حروف همچنانکه خبر ایشان
مسند است بعد از دخول این حروف چنانکه گذشت و مباحث
این حروف مشبهه مستوفی مذکور است در مباحث حروف
در اواخر کتاب **المنصوب بلا التی لنفی الجنس**
هو المسند الیه بعد دخولها یلیها نکرة
مضافا او مشبها به نحو لا غلام رجل
ظریف فیها و لا عشرین درهما لک

کلمهٔ لا، نافیه جنس عمل ان میکند بنا بر حمل نقیض بر نقیض
یا نظیر بر نظیر زیراکه ان از برای تاکید اثباتست و لا
از برای تاکید نفی بس او نیز از دو داخل مبتدا و خبراست
لیکن عمل وی که آن نصب است در بعضی مواضع ظاهر
می شود بسه شرط یکی انکه میان لا و اسم وی فاصلهٔ
نباشد دوم انکه آن اسم نکره باشد سیوم انکه آن نکره مضاف
باشد یا شبه مضاف وازین جهت گفت المنصوب بلا التی
الی آخره مثال اول ازان مضافست و دوم ازان مشبه
بمضاف فَاِنْ کَانَ مُفْرَدًا فَهُوَ مَبْنِیٌّ عَلیٰ مَا یُنْصَبُ بِهِ
اگر اسم لا مفرد نکره باشد مبنی شود بران چیزی که نصب
او در حالت اعراب بران چیز بوده باشد بس لا رجل
مبنی شود بر فتحه و لا رجلین مبنی شود بر یا و سبب بنای
اسم لا در حالتی که مفرد نکره باشد تضمن معنی حرفست
زیراکه لا رجل بمعنی لا من رجل است و هرگاه که اسم متضمن
معنی حرف شود مبنی گردد وَاِنْ کَانَ مَعْرِفَةً

اَوْ مَفْصُولاً بَیْنَهُ وَبَیْنَ لا وَجَبَ الرَّفْعُ وَالتَّکْرِیرُ
واگر اسم لا معرفه باشد خواه مضاف و خواه مفرد و خواه فاصله
باشد میان لا و آن معرفه و خواه نباشد واجب شود
رفع آن معرفه زیراکه کلمهٔ لا را در معرفه عمل نیست تا منحط
باشد مرتبهٔ وی از مرتبهٔ ان و واجب شود تکریر معرفه
چنانکه گویی لا زیدٌ فی الدارِ ولا عمروٌ و این تکریر واجبست
از جهت انکه لا در اصل از برای جنس است و در جنس تعدد
هست و چون در معرفه تعدد نیست تکریر قایم مقام تعدد
جنسی باشد و همچنین اگر میان لا و میان اسم وی فاصله
شود در اینجا نیز رفع و تکریر واجبست چنانکه گویی لا فیها
رجل و لا امراة بنا بر انکه این کلام جواب آنست که شخصی گوید
افیها رجل ام امراة بس از برای مطابقه میان جواب و سوال
واجبست در مفصول رفع و تکریر وَمِثْلُ قَضِیَّةٌ وَلاَ
اَبَا حَسَنٍ لَهَا مُتَاَوَّلٌ و تاویل قضیة ولا ابا حسن لها
آنست که لا مثل ابی حسن و مثل باضافه الی المعرفه معرفه

نفی شود پس واجب شود نصب وی بفتحه و چون مثل که مضاف
انداختند و مضاف الیه قایم مقام وی شد اعراب مضاف را
پوشید که آن نصب است لیکن نصب اینجا بالف است و در مضاف
بفتحه و این سخن عمر است در حق علی رضی الله عنهما ای هذه
قضیة او لنا قضیة و لا مثل علی حاصل لها و اگر این تاویل
نبودی رفع و تکریر لازم شدی پس چنین بایستی
گفتن و لا ابو حسن لها و لا معاد وَفِي مِثْلِ لَا حَوْلَ
وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ خَمْسَةُ أَوْجُهٍ فَتْحُهُمَا وَنَصْبُ
الثَّانِي وَرَفْعُهُ وَرَفْعُهُمَا وَرَفْعُ الْأَوَّلِ عَلَى
ضَعْفٍ وَفَتْحُ الثَّانِي هرگاه که کلمه لا با مفرد نکره مکرر
شود و ثانی معطوف باشد بر اول چنانکه گویی لا رجل فی الدار
و لا امراة و لا حول و لا قوة الا بالله در اینجا پنج وجه جایز
باشد اول آنکه هر دو لا از برای نفی جنس باشد و هر دو
مفرد نکره و مبنی باشد بر فتح و این وجه ظاهر است وجه دوم
آنکه لای اول نفی جنس باشد و اسمش مبنی بر فتحه و لای

دوم زایده باشد از برای تذکیر نفی و آنرا لای مذکره نفی
خوانند و مابعد لای مذکره منصوب باشد منون معطوف
بر لفظ اسم لای اول زیراکه فتحه بنایی بسبب عروض شبیه است
بحرکه اعرابی و شاید که معطوف باشد بر محل قریب اسم لای
اول که آن نصب است بکلمه لا وجه سیوم بر همین نسق است که
در دوم گفتیم لیکن مابعد لای اول مذکره مرفوع باشد معطوف
بر محل بعید اسم لای اول وجه چهارم آنست که مابعد هر دو لا
مرفوع باشد و منون و هر دو کلمه لا برای نفی جنس باشد
لیکن مابعد هر دو لا مرفوع باشد از جهت موافقت با
سوالی که این سخن جواب آنست گویا که سایلی گفته است
احول و قوة بغیر الله و ح لا حول و لا قوة جواب او باشد
پس از برای مطابقه میان سوال و جواب مابعد هر دو لا
مرفوع باشد و در مثل لا رجل اگرچه تقدیر سوال توان کرد
لیکن اینجا رعایت مطابقه نکرده اند زیراکه اهتمام بمطابقه
میان سوال و جوابی که در وی تعددی و تکثری باشد زیاده

از اهتمامست بمطابقه میان سوال وجوابی که دروی تعددی
وتکثری نباشد وجه پنجم آنست که لای اول بمعنی لیس باشد
واسم مرفوع و منون باشد ولای دوم برای نفی جنس باشد
واسمش مبنی بر فتح واین وجه ضعیف است ازجهة انکه لای
بمعنی لیس نادر الاستعمال است وچون حول وقوت بیک
معنی است ازین جهت الا بالله که استثنای مفرغ است خبر
مردو است واحتیاج نیست که از برای لاحول چیزی دیگر تقدیر کنند

واذا دخلت الهمزة لم یتغیر العمل ومعناها
الاستفهام والعرض والتمنی

چون همزه داخل شود
بر لای نفی جنس حال اسم لا متغیر نشود بواسطه همزه اگر مبنی
باشد باقی ماند بر بنا خود واگر معرب باشد باقی ماند بر اعراب
خود و بعضی توهم کرده اند که چون همزه درآید در لایی که اسم
او مبنی است آن اسم را متغیر گرداند از بنا باعراب نصب
چنانکه شاعر گوید الا رجلا جزاه الله خیرا واین استشهاد صحیح
نیست زیرا که تقدیر کلام اینست الا ترونی رجلا پس این لا

نافیه

نافیه جنس است بلکه لا نفی است که داخل است بر رجل
ورجلا مفعول آن فعل مقدر است و معنی همزه که داخل شود
بر لا نافیه جنس با استفهامست چون الا رجل فی الدار
یا عرض است چنانکه گویی الا نزول عندنا یا تمنی است
چنانکه گویی الا ماء اشربه در موضعی که طمع وجود آب نیست

ونعت المبنی الاول مفردا یلیه مبنی علی
الفتح ومعرب رفعا ونصبا نحو لا رجل ظریف

صفت اسمی که مبنی است بلا چون صفت اول باشد نه ثانی
وثالث وآن صفت اول مفرد باشد نه مضاف ونه شبیه
مضاف ومتصل باشد بآن اسم مبنی یعنی در میان ایشان
فاصله نباشد دران صفت سه وجه جایز است یکی بنا بر فتح چنانکه
لا رجل ظریف ازجهة انکه این صفت بحسب معنی از تتمه موصوف
ونفی بلا واقع برین مجموع است پس گویا آخر اسم لا آن صفت است
پس همچون اسم لا مبنی شود بر فتح دوم اعراب برفع ازجهة حمل
بر محل بعد سیوم اعراب بنصب ازجهة حمل بر لفظ یا محل قریب

ولا فالاعراب یعنی هرگاه که نعت نعت مبنی باشد
یا نعت اول نباشد بلکه ثانی یا ثالث باشد یا نعت اول
مفرد نباشد یا متصل بآن مبنی نباشد بلکه میان ایشان
فاصله باشد پس در هر یکی ازین اقسام اعراب ثابت باشد برفع
و نصب و بنا جایز نباشد چنانکه لا غلام رجل ظریفا و ظریف
و لا رجل عاقل ظریفا و ظریف و لا رجل ذا مال و ذو مال و لا رجل
فیها ظریفا و ظریف والعطف علی اللفظ و علی المحل
جایز نحو لا اب وابنا وابن ونحو لا اباله ولا
غلامی له جایز تشبیها له بالمضاف لمشارکته
له فی اصل معناه عطف بر اسم لا مبنی بر دو وجه جایز
است یکی عطف بر لفظ یا محل قریب که حکم هر دو یکی است که آن
نصب است در معطوف دوم عطف بر محل بعید که آن رفع است
مثل قول شاعر لا اب وابنا مثل مروان وابنه اذا هو بالمجد
ارتدا و تازرا اگر گویی تو لا اب وابن جایز باشد و مثل
لا اباله اصل لا اباله لا اب له است و این مفرد نکره است

مبنی بر فتح بلا وله خبر ویست ای لا اب حاصل له لیکن او را
مشارکتی است با مضاف در اصل معنی که آن نسبت اب است
با صاحب ضمیر پس ازین جهت الف زیاده کردند گویا که اب
مضاف است و مستحق نصب است بالف و نمی شاید که لا اباله
مضاف باشد حقیقتا زیرا که وجود لام در لفظ مانع است
از اضافه وچگونه تاثیر باشد اگر مضاف بودی بضمیر موقوف بودی
و رفع و تکریر واجب شدی و همچنین است حال در غلامی له
یعنی او نیز مشارکه دارد با مضاف در اصل معنی که آن نسبت
غلامین است بآن ضمیری که بعد از لام است پس بنا برین
مشابهت نون را ازوی انداختند نه از جهت آنکه مضاف است
حقیقتا بلکه اصل وی لا غلامین له است چنانکه در اباله گفته شد
ومن ثم لم یجز لا ابا فیها ولا رقیبی علیها
و ازینجا که زیادتی الف در اباله و حذف نون در غلامی له
بواسطه مشارکه ایشانست با مضاف در اصل معنی چنانکه گفته شد
جایز نیست که در لا اب فیها الف زیاده کنند و گویند لا ابا

فيها زيرا كه اضافت اب بدار بمعنى في ممكن نيست بس لا اب
فيها مشاركه با مضاف در اصل معنى نباشد بس الف زياده
نتوان كرد على التشبيه بالمضاف وهمچنين در لا رقيبين عليها
اى على الدار او على المراة او الا متعة حذف نون جايز نباشد
زيرا كه اضافة رقيبين بمعنى على متصور نيست بس در مشاركه
در اصل معنى با مضاف نباشد بس حذف نون على التشبيه
بالمضاف جايز نباشد در غلامي له جايز بود

وَلَيْسَ بِمُضَافٍ لِفَسَادِ الْمَعْنَى خِلَافًا لِسِيبَوَيْهِ
مثل لا اباله ولا غلامي له از قبيل مضاف نيستند بسبب
انكه معنى فاسد مى شود زيرا كه اگر مضاف بودى رفع
وتكرير واجب بودى از جهت انكه ابا معرفه بودى ومقصود
از لا اباله نفي اب منكرات بعضى جنس اب زيرا كه معنى
اينست كه هيچ اب نيست اورا وهمچنين است سخن در غلامي له
كه مقصود نفي جنس غلامين است بس اگر مضاف بودى
غلامين معرفه شدى ورفع وتكرير واجب بودى بس انكه

سيبويه

سيبويه گفته است كه اين از قبيل مضافست والجار لا از
براى تاكيد اضافه صحيح نيست وَقَدْ يُحْذَفُ كَثِيرًا
فِي نَحْوِ لَا عَلَيْكَ اسم لا گاه باشد كه انداخته شود
چنانكه در لا عليك اى لا باس عليك خَبَر
مَا وَلَا الْمُشَبَّهَتَيْنِ بِلَيْسَ هُوَ الْمُسْنَدُ بَعْدَ
دُخُولِهِمَا وَهِيَ لُغَةُ أَهْلِ الْحِجَازِ از جمله منصوب
خبر ما ولا المشبهتين بليس است ومشابهة ما بليس بيشتر
است از مشابهة لا زيرا كه ما براى نفي حالست همچون ليس
واز اين جهت است كه عمل لا نادر است واعمال ما ولا بعمل
ليس لغة اهل حجاز است وقرآن باين وارد است كقوله تعالى
ما هذا بشرا وما هن امهاتهم ودر لغة بني تميم ما ولا را عملى
نيست زيرا كه ايشان داخل مى شوند بر اسما وافعال ودر
افعال عمل ندارند بس همچنين نيز در اسما عمل نكنند وَإِذَا
زِيدَتْ إِنْ مَعَ مَا أَوِ انْتَقَضَ النَّفْيُ بِإِلَّا أَوْ تَقَدَّمَ
الْخَبَرُ بَطَلَ الْعَمَلُ وَإِذَا عُطِفَ عَلَيْهِ بِمُوجِبٍ فَالرَّفْعُ

و هرگاه که زیاده کرده شود لفظ ان بعد از کلمه ما عمل وی
باطل شود زیرا که او عاملیت ضعیف پس هرگاه که فصل شود
میان وی و معمول عمل نتواند کرد و همچنین هرگاه که معنی نفی
منتقض گردد بالا عمل وی باطل شود چنانکه دانسته شد در ما
زید الا قایم و همچنین اگر خبر مقدم شود بر اسم عمل باطل شود
زیرا که عامل چون ضعیف است عمل تواند کرد وقتی که معمولش
بترتیب باشد و هرگاه که در معمول بی ترتیبی شود عامل از
عمل جز و ماند چنانکه گویی ما قایم زید و هرگاه که عطف کرده شود بر
خبر ما بحرف عطفی موجبی که دلالت کند بر ثبوت ما بعد خود در
معطوف رفع واجب شود و اگرچه معطوف علیه منصوب است
بنا بر انکه معنی نفی بسبب آن حرف موجب باقی نماند پس
عطف بر محل خبر باید که آن رفع است به خبریه مبتدا چنانکه
گویی ما زید قایما بل قاعد و بل قاعدا نشاید زیرا که معنی
نفی که بسبب عمل ما است باقی نماند اما لیس زید قایما بل قاعدا
بنصب جایز باشد زیرا که عمل لیس از جهت معنی نفی

نیست بلکه از جهت فعلیت است چنانکه دانسته شد
اَلْمَجْرُورَاتُ هُوَ مَا اشْتَمَلَ عَلَى عَلَمِ الْمُضَافِ
اِلَيْهِ وَالْمُضَافُ اِلَيْهِ كُلُّ اِسْمٍ نُسِبَ اِلَيْهِ شَيْئٌ
بِوَاسِطَةِ حَرْفِ الْجَرِّ لَفْظًا اَوْ تَقْدِيرًا مُرَادًا
مجرورات یا خبریست مبتداش محذوف یا مبتدائیست خبرش
محذوف و چنانکه گفته شد در منصوبات و علی التقدیرین هو
راجع است با مجرور که در ضمن مجرورات مذکور است و احتمال
دارد که مجرورات مبتدا باشد و هو مبتدا دوم و ما اشتمل
خبر مبتدا دوم و مبتدا دوم با خبرش خبر مبتدا اول باشد
و ضمیر هو راجع است با مجرورات مفرد مذکرات بنا بر انکه
ما اشتمل بحسب لفظ مفرد مذکر است و اگرچه بحسب معنی جمع
مونث است و هرگاه که ضمیر متوسط شود میان مونثی
و مذکری که عبارت باشند از یک چیز آن ضمیر را تذکیر و تانیث
جایز باشد گویا چنین گفته است که المجرورات هی اسماء اشتمل
علی علم المضاف الیه و علم مضاف الیه جر است چنانکه در صدر کتاب

و مجرورات و

معلوم شد و مراد از مضاف الیه درین مقام هر اسمی است که
نسبت کرده شده باشد باو چیزی بواسطهٔ حرف جری که ملفوظ
یا مقدر باشد و مراد باشد چنانکه مررت بزید مرور بواسطهٔ حرف
جر منسوب شد بزید پس زید منسوب الیه چیزی باشد بواسطهٔ حرف
جر ملفوظ و همچنانکه غلام زید غلام منسوب شده است بزید بواسطهٔ
حرف جر مقدر که آن لام است و درین مقام مراد است زیرا که اثر
وی که جر است باقی است و قید مراد احتراز است از مفعول فیه
و مفعول له که حرف جر انجا مقدر است لیکن مراد نیست بنابر آنکه
اثر او باقی نیست و استعمال لفظ مضاف و مضاف الیه و اضافه
دران صورت بیشتر است که حرف جر مقدر است و مراد است نه دران
صورت که حرف جر ملفوظ است چون مررت بزید و اگرچه عند
التحقیق مضاف الیه است بآن معنی که گفته شد
فالتقدیر شرطه ان یکون المضاف اسما مجردا تنوینه
لاجلها چون دانسته شد که مطلق اضافه بر دو قسم است یکی
بلفظ حرف جر و دیگر بتقدیر حرف جر و در قسم اول بحثی نبود

از جهت اضافه غیر آنکه حرف جر ما بعد خود را مجرور کند چنانکه
در مباحث حروف معلوم شود از ین جهت تخصیص کرد قسم
دوم را بذکر از برای بیان احکام و اقسامی که متعلق است بوی
و شرط اضافتی که بتقدیر حرف جر است آنست که مضاف اسمی
باشد مجرد کرده از تنوین و قایم مقام تنوین از برای اضافه
وهی معنویة و لفظیة فالمعنویة ان یکون
المضاف غیر صفة مضافة الی معمولها و این اضافه که
بتقدیر حرف جر است بر دو قسم است یکی معنوی و دیگری لفظی
و اضافهٔ معنوی آنست که مضاف در وی اسمی باشد مغایر صفتی که
مضاف بامعمول خود باشد پس شاید که مضاف در معنوی اسمی
باشد غیر صفت مطلقا چنانکه در غلام زید و خاتم حدید و شاید که
اسمی باشد که آن اسم صفت است لیکن آن صفت مضاف بامعمول
خود نباشد چنانکه کریم مصر وهی اما بمعنی اللام
فیما عدا جنس المضاف وظرفه او بمعنی من فی
جنسه او بمعنی فی فی ظرفه وهو قلیل نحو غلام زید

وچنانکه فضة و ضرب الیوم اضافه معنوی بر سه قسم
است یکی بمعنی لام و آن وقتی باشد که مضاف الیه جنس مضاف
نباشد یعنی صادق بر مضاف نباشد و همچنین مضاف الیه ظرف
مضاف نیز نباشد چنانکه غلام زید که زید جنس غلام نیست یعنی
صادق بر وی نیست و نه ظرف غلامست پس اضافه غلام زید بمعنی
لامیست ای غلام لزید دوم بمعنی من و آن وقتی باشد که مضاف
الیه نیز جنس مضاف باشد یعنی صادق باشد بر مضاف و اصل وی
باشد چنانکه گویی خاتم حدید که حدید بر خاتم صادقست و اصل وی است
و اضافه بمعنی من است ای خاتم من حدید سیوم آنست که بمعنی
فی باشد و آن وقتی است که مضاف الیه ظرف مضاف باشد
چنانکه ضرب الیوم یوم ظرف ضربست و اضافه بمعنی فی است
ای ضرب فی الیوم و این قسم سیوم از اضافه قلیل است و بعضی
از نحویان گفته اند که اضافه بمعنی فی موجود نیست و مثل ضرب الیوم را
تاویل کرده اند بانکه یوم را تشبیه کرده اند بمضروب از برای
مبالغه پس یوم مفعول فیه است شبیه بمفعول به و اضافه بمعنی لام

لام است ای ضرب للیوم گوییا یوم مضروب شده است و نحویان
خلاف کرده اند که مضاف الیه مجرور است بحرف جر مقدر یا بمضاف
جمهور نحاة برانند که عامل در مضاف الیه مضافست بنیابة حرف جر مقدر
وَتُفِيدُ تَعْرِيفًا مَعَ الْمَعْرِفَةِ وَتَخْصِيصًا مَعَ النَّكِرَةِ
اضافه معنوی اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را
چنانکه گویی غلام زید و مراد اشارتست بغلام معین و اگر
با نکره است افاده کند تخصیص مضاف را چنانکه گویی غلام
رجل اگرچه غلام اینجا معین نیست لیکن تخصیص یافته است
بانکه غلام مراة از وی بیرون رفته است وَشَرْطُهَا تَجْرِيدُ
الْمُضَافِ مِنَ التَّعْرِيفِ وَمَا أَجَازَهُ الْكُوفِيُّونَ
مِنَ الثَّلَاثَةِ الْأَثْوَابِ وَشِبْهِهِ مِنَ الْعَدَدِ ضَعِيفٌ
شرط اضافه معنوی آنست که مضاف مجرد گردانیده شود از تعریف
زیرا که اگر در مضاف تعریفی باشد بالف و لام یا بعلمیت
اضافه وی بمعرفه نباشد زیرا که این اضافه مفید تعریف
مضافست و تقدیر آنست که مضاف معرفست بالف و لام

یا بعلمیت پس اضافهٔ وی از برای تعریف لغو باشد زیرا که
تعریف او حاصل است پس نشاید که گویند الغلام زید و
نشاید که گویند زیدکم الا وقتی که لفظ زید علم متعددی باشد
و بلفظ زید هر چند مسمی بزید کنند نکره شود و این اضافه او با ضمیر
مفید تعریف او کرد و ولی این تنکیر و تقدیر زید اضافتش
جایز نباشد زیرا که تعریف او بعلمیت حاصل است و همچنین
اضافهٔ معرفه با نکره جایز نباشد زیرا که این اضافه با نکره
مفید تخصیص مضافست و مضاف درین صورت تعریف دارد که
اقوی از تخصیص است پس این اضافه بیکبارگی بی فایده باشد
و جماعتی کوفیان در اعدادی که مضاف باشد بممیز خود و آن ممیز
معرف بلام باشد جایز داشته اند تعریف آن اعداد بلام چنانکه
الثلاثة الاثواب و الاربعة الرجل و نظایر آن و این خلاف
قیاس است چنانکه دانسته شد و مخالف استعمال فصحی است
زیرا که استعمال ایشان ثلاثة الاثواب و اربعة الرجال بی الف و لام
در مضاف که آن عدد است فَاللَّفْظِيَّةُ اَنْ يَكُوْنَ صِفَةً

صِفَةً مُضَافَةً اِلَى مَعْمُوْلِهَا نَحْوُ ضَارِبُ زَيْدٍ وَحَسَنُ
الْوَجْهِ وَلَا تُفِيْدُ اِلَّا تَخْفِيْفًا فِي اللَّفْظِ وَمِنْ ثَمَّ
جَازَ مَرَرْتُ بِرَجُلٍ حَسَنِ الْوَجْهِ وَامْتَنَعَ بِزَيْدٍ حَسَنِ
الْوَجْهِ اضافهٔ لفظی آنست که مضاف صفتی باشد یعنی
اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفه مشبهه و آن صفه مضاف
باشد بمعمول خود که آن مفعولست یا فاعلست چنانکه گویی
ضارب زید و حسن الوجه و این اضافهٔ لفظیه فایده نمی دهد
الا تخفیف در لفظ نه تعریف در مضاف و اگر چه مضاف الیه معرفه
باشد و ازین جهت مثل حسن الوجه نکره باشد و صفه نکره
واقع شود و نشاید که صفهٔ معرفه واقع شود پس جایز باشد که
گویی مررت برجل حسن الوجه و جایز نباشد مررت بزید
حسن الوجه زیرا که نکره صفهٔ معرفه نشود وَجَازَ الضَّارِبَا
زَيْدٍ وَالضَّارِبُوْ زَيْدٍ وَامْتَنَعَ الضَّارِبُ زَيْدٍ خِلَافًا
لِلْفَرَّاءِ یعنی این ترکیب جایز است زیرا که تخفیف
باضافهٔ لفظی حاصل است که آن حذف نونست از الضاربان

طاب زید

که آن حذف تنوین است یا نون در مقام
تنوین یا حذف ضمیر هر

والضاربون و نون تثنیه وجمع در اسم فاعل و اسم مفعول وصفه
مشبه گاه باشد که عوض حرکتی و تنوینی بود که در واحد بوده است
چنانکه گویی ضاربان وضاربون وگاه باشد که عوض حرکه باشد
چنانکه در الضاربان والضاربون که اگر عوض تنوین بودی با الف
ولام جمع نشدی وگاه باشد که اعتبار عوضیت وی کنند از تنوین
چنانکه گویی ضاربا زید وضاربو زید و در مثل الضاربا زید چون اعتبار
اجتماع نون کنند با الف ولام عوض حرکه باشد وچون اعتبار
حذف نون کنند باضافه عوض تنوین باشد و الضارب زید
جایز نیست زیرا که ازین اضافه لفظی هیچ تخفیف حاصل نشد از جهه
انکه تنوین الضارب بواسطه الف ولام افتاده است نه بواسطه
اضافه و فراء نحوی گوید که الضارب زید جایزست زیرا که اول ضارب را
اضافه کردند با زید و تنوین بسبب اضافه بیفتاد وچنین باشد که
ضارب زید وچون ضارب را خواستند که تعریف کنند الف ولام
را در آوردند الضارب زید شد و قول جمهور اصح است زیرا که
الف ولام در اول ضاربست پس مقدم باشد اعتبار وی ابر اضافه که

بر اضافه که در آخر ظاهر شود وچ اضافه را فایده تخفیف نباشد
وضعف الواهب المائة الهجان وعبدها وانما
جاز الضارب الرجل حملا على المختار في الحسن الوجه
وقیاس آن بود که مثل الواهب المائة الهجان وعبدها جایز
نباشد زیرا که وعبدها عطف است بر مضاف الیه که آن المائة است
پس مضاف که آن الواهب است مقدر باشد گوییا چنین گفته
است والواهب عبدها واین مثل الضارب زید است
در انکه تخفیف درین اضافه نیست لیکن چون ذکر مضاف
در معطوف مقدر است بطریق تبعیت نه ملفوظ و در تابع
تحمل کرده می شود چیزی که در متبوع متحمل نیست ازین جهت
عطف وعبدها بر معمول الواهب جایز است وضعیف است
اگر سایلی گوید که الواهب المائة والضارب الرجل
نظیر اند مر الضارب زید در انکه اضافه در ایشان فایده
تخفیف نیست پس بایستی که جایز نبودی در جواب گوییم حال
بدین وجه است که گفته شد لیکن در باب صفه مشبهه الحسن الوجه

باضافه از جمله وجوه مختار است والضارب الرجل والواهب
المائة باوی مشابهت دارند در آنکه صفت ومعمول وی
هردو معرف بلام اند پس ازین جهت ایشان را حمل کردند بر الحسن
الوجه بخلاف الضارب زید که او با الحسن الوجه این مشابهت
ندارد پس جایز نباشد وَالضَّارِبُكَ وَشِبْهُهُ فِيمَنْ
قَالَ إِنَّهُ مُضَافٌ حَمْلاً عَلَى ضَارِبُكَ ودر الضاربک وشبه
وی که الضاربتک والضاربانک است ودیگر درین امثله
دو قول است یک قول آنست که این ضمایر مفعول اسم فاعل اند
بمعنی الذی ضربک والتی ضربتک وحکم درین سه صفت که
مذکور شد صریحا هیچ اشکالی نیست زیرا که تنوین بالف ولام
افتاد درینجا اضافی نیست تا تخفیفی مطلوب باشد ودر باقی
امثله یعنی الضاربانک والضاربوک والضاربتانک اشتباهی
هست زیرا که چون اضافه نیست نون از بهر چه افتاد وجواب
آنست که نون بمنزله تنوین است ومؤذنست بانفصال مابعد
خود از ماقبل خود پس با ضمیر متصل جمع نتوانند شد زیرا که

واضافه او را مفید تخفیف است ... حق ... در ... اصل ... الحسن وجه ...

زیرا که میان اتصال وانفصال منافاتست پس حذف
نون از جهت اتصال ضمیر است نه از جهت اضافه وقول دیگر
آنست که این ضمایر مجرور اند باضافه وحکم حذف نون ظاهر
باشد اما در الضاربک والضاربتک والضاربانک برین قول
اشکالی باشد زیرا که این اضافه لفظی را هیچ تخفیفی نیست
وجه اعتذار آنست که مثل الضاربک بر تقدیر اضافه محمول است
بر ضاربک که باتفاق مضافست با ضمیر با آنکه این اضافه را هیچ
تخفیفی نیست بلکه حذف تنوین ونون در مثل ضاربک وضارباک
از جهت اتصال ضمیر است وچون این ضمیر متصل شد باسم فاعل
بر وجهی که مضاف الیه او باشد تنوین ونون محذوف شدند
بواسطه اتصال ضمیر بنابر آنکه گفته شد از منافات میان اتصال
وانفصال پس تخفیف درین صورت مقارن اضافه باشد نه از
برای اضافه پس در اضافه با ضمیر متصل تخفیف مطلوب نبوده باشد
پس ازین جهت الضاربک جایز باشد واگرچه از برای اضافه تخفیف
نیافته پس اضافه لفظی با ضمایر متصله ممتاز است از سایر اضافات

لفظی در آنکه تخفیف در وی از جهت اضافه مطلوب نیست
وَلا یُضافُ مَوصُوفٌ اِلی صِفَتِهِ ولاصِفَةٌ اِلی مَوصُوفِها
موصوف را با صفه اضافه نتوان کرد زیرا که ذات موصوف
وصفت هر دو یکی است پس اضافة الشیء الی نفسه لازم آید
و ایضا صفت تابع موصوفست در اعراب پس اگر مضاف الیه
شود دایما مجرور باشد و متابعت با موصوف در اعراب متصور
نگردد و صفة را نیز اضافه با موصوف نتوان کرد بنا بر اتحاد
ذات و ایضا صفت باید که تابع موصوف باشد در اعراب
و موخر باشد از موصوف بشرطی که مضاف شود با موصوف
خود و اگر نه مقدم باشد و متابعت متصور نگردد

وَمِثلُ مَسجِدِ الجامِعِ وَجانِبِ الغَربِیِّ وَصَلوةِ الاُولی
وَبَقلَةِ الحَمقاءِ مُتَأَوَّلٌ وَمِثلُ جَردِ قَطیفَةٍ وَاَخلاقِ
ثِیابٍ مُتَأَوَّلٌ وَلا یُضافُ اِسمٌ مُماثِلٌ لِلمُضافِ اِلَیهِ
فِی العُمُومِ وَالخُصُوصِ کَلَیثٍ وَاَسَدٍ وَحَبسٍ وَمَنعٍ لِعَدَمِ
الفائِدَةِ بِخِلافِ کُلِّ الدَّراهِمِ وَعَینِ الشَّیءِ فَاِنَّهُ یَختَصُّ بِهِ

پس چند مثال در کلام عرب که بحسب ظاهر از قبیل اضافه موصوف
با صفت و محتاجست بتاویل ازین جهت اشارت کرد بآن
و مسجد الجامع بتاویل مسجد الوقت الجامع است زیرا که جامع
صفتی که صفت مسجد می شود صفت وقت نیز می شود و درین
ترکیب صفت وقتست تا مسجد مضاف باشد با وقت
و وقت موصوف بجامع پس از قبیل اضافه موصوف بصفت
خود نباشد و بر همین قیاس است تقدیر جانب الغربی
نیست که جانب المکان الغربی و تقدیر صلوة الاولی نیست که
صلوة الساعة الاولی و تقدیر بقلة الحمقاء نیست که بقلة الحبة الحمقاء
و همچنین در کلام عرب مثالی چند هست که بحسب ظاهر از قبیل اضافه
صفتست با موصوف چنانکه جرد قطیفه و اخلاق ثیاب
زیرا که جرد صفة قطیفه است ای قطیفة جرد و اخلاق صفة ثیاب است
ای ثیاب اخلاق و تاویل آنست که جرد و اخلاق را استعمال کرده
معری از موصوف چنانکه اسما بمعنی ایشان را یافته و معنی جرد
آن باشد که جرد و ریشه و معنی اخلاق آن باشد که کهنه شود چون

خواستند که این ابهام را زایل کنند اضافه کردند سرِ یکی را بآن
چیزی که صلاحیت آن داشت که موصوف شود بایشان و اگرچه
درین حال اضافه قصد موصوفیت او نداردند پس این از قبیل اضافت
صفت با موصوف نباشد و لا یضاف اسم مماثل لمثله که ماننده او
باشد در عموم و خصوص نشاید اضافه کردن یکی از ایشان با دیگری
چنانکه لیث و اسد در اعیان و حبس و منع در معانی و اضافت
زیرا که درین اضافه هیچ فایده نیست و آن چیز که مقصود است از لفظ
مضاف مفهوم می شود با قطع نظر از اضافه پس آن اضافه لغو
باشد بخلاف اضافه عام با خاص چنانکه در کل الدراهم و عین
الشیء و نفس زید زیرا که باین اضافه مضاف که عام بود مخصص
می شود بمضاف الیه پس این اضافه افاده می شود جایز بود
و قولهم سعید کرز و نحوه متأول و در مثل سعید کرز
و زید بطه و عمرو قفه توهم آن می شود که دو اسم اند که ایشان
در عموم و خصوص متساوی اند و علم یک چیزند و اضافه میان ایشان
جایز است و جواب آن که این مثل متأول است بآنکه مراد از لفظ

لفظ اول که مضاف ذات مسمی است و مراد از لفظ ثانی که
مضاف الیه است نفس لفظ است پس معنی سعید کرز اینست که
ذاتی از آن لفظ کرز است یعنی مسمی و ملقب باوست و چون
مراد از اول معنی باشد و از ثانی لفظ پس این از قبیل اضافه
مسمی باشد با اسم نه از قبیل اضافه مسمی با مسمی
وَإِذَا أُضِيفَ الْاسْمُ الصَّحِيحُ أَوِ الْمُلْحَقُ بِهِ إِلَى يَاءِ الْمُتَكَلِّمِ
كُسِرَ آخِرُهُ وَالْيَاءُ مَفْتُوحَةٌ أَوْ سَاكِنَةٌ فَإِنْ كَانَ
فِي آخِرِهِ تَثْبُتُ الْأَلِفُ وَهُذَيْلٌ تَقْلِبُهَا لِغَيْرِ التَّثْنِيَةِ
فَإِنْ كَانَ فِي آخِرِهِ يَاءٌ أُدْغِمَتْ وَإِنْ كَانَ وَاوٌ قُلِبَتْ يَاءً
وَأُدْغِمَتْ وَفُتِحَتِ الْيَاءُ لِالْتِقَاءِ السَّاكِنَيْنِ اسمی که
اضافه کرده شود بیای متکلم حرف آخر وی یا حرف صحیح
باشد یا ملحق بصحیح که آن واو یا یاست که ماقبل ایشان
ساکن باشد و بر هر دو تقدیر آخر آن اسم مکسور شود از بهر
مناسبت یا و چنین گویی غلامی و وعدی و قولی و ظبیی و دلوی
و یای متکلم درین دو صورت جایز است که مفتوح باشد

یا یائست

چنانکه گویی غلامیَ وجایزست که ساکن باشد چنانکه گویی غلامیْ
لیکن بعضی گفته اند که فتحه اصل است و سکون عارض قیاس
بر ضمیر مخاطب در مثل غلامک و بعضی گفته اند که اصل سکونست
زیراکه یا حرف ثقیل است و فتحه بواسطهٔ مناسبت است با ضمیر
مخاطب و اگر در آخر اسم حرف علت باشد و ملحق نباشد بحرف
صحیح همچنانکه الف آن الف ثابت شود خواه آن الف تثنیه باشد
چنانکه در غلامای و مسلمای و خواه الف غیر تثنیه باشد چون عصای
و رحای و یاء ضمیر درین حالت مفتوح باشد تا التقاء ساکنین
لا علی حده لازم نیاید و در وقف اسکان یا جایز باشد و همچنانکه
واو و یا که ماقبل ایشان متحرک باشد پس اگر یا باشد ادغام
کرده شود در یاء ضمیر چون قاضیّ و مررت بمسلمیّ و یاء ضمیر مفتوح
باشد بنا بر آنکه گذشته و اگر واو باشد آن واو منقلب شود
بیا چنانکه در جاءنی مسلمون اضافه کنی و گویی مسلموی و واو را
بایا باید کرد و حرکهٔ ماقبل واو را بکسره و یا را در یا ادغام باید کرد
و یاء ضمیر را فتحه باید داد و چنین باید گفت که جاءنی مسلمیّ وانیت

وهزیل قلب میکنند الف با یاء کاهر کرآن الف غیر تثنیه باشد چون رحیّ وعصیّ هر

چنانکه مغزو است این فاعل هو

و انیت اعراب وی در حالتی رفعی تقدیریست وَاَمّا
الاَسماءُ السِّتّةُ فَاَخی وَاَبی وَلَجاءَ المرءُ اَخی
وَاَبی وتقول حَمی وَهَنی ویقالُ فیَ فِی الاَکثَر
وَفَمی واذا قُطِعَتْ قِیلَ اَخٌ وَاَبٌ وَحَمٌ وهَنٌ وَفَمٌ
وفتحُ الفاءِ اَفْصَحُ منهما وجاءَ حَمٌ مثل یدٍ وخبْءٍ
وَدَلْوٍ وَعَصًا مُطْلَقًا وَجاءَ هَنٌ مثلُ یَدٍ مُطْلَقًا
وذو لا یُضافُ الی مُضْمَرٍ وَلا یُقْطَعُ واسته شش که
اسماء سته در حالتی که مضاف اند بغیر یاء متکلم اعراب ایشان
بحروفست چنانکه گذشت و هرگاه که اضافه کنی بیاء متکلم
در اب واخ گویی ابی واخی زیراکه لام فعل این هردو
افتاده است نسیا منسیا پس آخر ایشان حرف صحیح باشد
و از برای مناسبت یا آن حرف را مکسور باید کرد و یا مفتوح
باشد یا ساکن چنانکه در غلامی معلوم گشت و مبرد جایز داشته
است که لام فعل آن هردو را که واو بوده است باز آرند
و آن واو را یا کنند و در یاء متکلم ادغام کنند و گویند اخیّ

وابی و درحم و هن چون اضافه کنی بایاء متکلم میم و نون
را که آخر این کلمه اند بعد از حذف لام فعل نسیامنسیا مکسور
گردانی و یا مفتوح مفتوح باشد یا ساکن علی قیاس
ماسبق و در فوه چون اضافه کنند بیاء متکلم این واو را که
عین فعل است ادغام کنند در یاء متکلم و فا را مکسور گردانند
و گویند فی که اصلش فوی بود و لام فعل درین کلمه ها بوده است
بدلیل جمع وی بر افواه لیکن آن لام فعل محذوف شده است
نسیامنسیا و لغه اکثر اینست که گفته شد و در بعضی لغات
فمی گویند بنابر آنکه چون قطع اضافه میکنند واو را با میم
باید کرد که مناسبت دارد با واو در آنکه هر دو مخرج شفوانند
که اگر قلب نکنند و اعراب بر واو جاری کرده اند منقلب شود
با لف و به تنوین بیفتد و کلمه معربه بر یک حرف بماند و این
جایز نیست و چون در حالت قطع اضافه فم گویند در حال
اضافه بیاء متکلم فمی باید گفت بر قیاس اخوات خود و چون
این اسماء خمسه را از اضافه قطع کنند مطلق اعراب محرکات

از ضم و کسر و

محرکات برایشان جاری شود چنانکه گویی اخ و اب و حم
و هن و فم و فتح فا افصح است و در حم لغتی چند دیگر هست یکی
آنکه همچون ید باشد در اعراب خواه مضاف بغیر یاء متکلم چنانکه
گویی حمُک و حمَک و حمِک و خواه مضاف بیاء متکلم و خواه
مقطوع از اضافه چنانکه در لغت سابق معلوم شد دوم آنکه
مهموز الآخر باشد چون خبءٌ و در اعراب مثل او باشد پس
گویی حمءُک و حمءَک و حمءِک سیوم آنکه آخرش واو باشد
و ما قبلش ساکن چون دلو پس گویی حموُک و حموَک و حموِک
چهارم آنکه واو لام فعل او منقلب شود با لف همچنانکه عصا
پس در هر سه حال رفع و نصب و جر گویی حماک همچون عصاک
و در حالت اضافه بیاء متکلم و در حالت افراد از اضافه بر قیاس
عصا باشد و در هن لغه دیگر هست غیر آنچه گذشت با آنکه همچون
ید باشد در همه حالات اضافه بغیر یاء متکلم و اضافه بیاء متکلم
و قطع از اضافه چنانکه در حم گفته شد و کلمه ذو اضافه کرده نشود
بضمیر نه بضمیر متکلم و نه بضمیر غیر متکلم و اگر چه در بعضی لغات جمعش را

اضافه بضمیر کرده اند چنانکه ذویه و همچنین کلمهٔ ذو را قطع از ذن و
اضافه نکنند والله اعلم التَّوابِعُ كُلُّ ثانٍ بِإعْرابِ سابِقِهِ
مِنْ جِهَةٍ واحِدَةٍ توابع جمع تابعست و در اصطلاح نحویان
بمنزلهٔ اسمیت و فاعل اسمی راجع کنند بر فواعل چنانکه کاهل را
بر کواهل و تابع در اصطلاح نحویان هر ثانی است که باعراب
سابق خود باشد از جهتی واحده ثانی گفتیم زیرا که اول تابع
نباشد و به اعراب سابق گفتیم تا هر ثانی که باعراب سابق
نیست چون خبر کان و خبر ان آن تابع نیست و جهت واحده گفتیم تا
خبر مبتدا و مفعول ثانی از باب علمت خارج شوند زیرا که ایشان
از توابع نیستند بنا بر آنکه اعراب ایشان ازان جهت نیست که
اعراب سابق مثلا در ظننت زیدا قایما قایما منصوبست بآنکه
مظنونست و زیدا منصوبست ازان جهت که مظنون فیه است
و خبر مبتدا مرفوعست ازان جهت که تجرید از عوامل لفظی از برای
اسناد مقتضی مسند است و مبتدا مرفوعست ازان جهت که یست که م
آن اسناد مقتضی مسند الیه است و در مثل جاءنی زید العالم

العالم هر دو مرفوع اند ازان جهت که جاءنی مقتضی فاعلست
و چون عالم با زید متحد است کسوت او پوشیده ازان جهت که او
پوشیده است و برین قیاس است حال سایر توابع
النَّعْتُ تابِعٌ يَدُلُّ عَلى مَعْنًى فِي مَتْبُوعِهِ مُطْلَقًا
نعت تابعی است که دلالت کند بر معنی در متبوع خود مطلقا که در م
یعنی حصول آن معنی دران متبوع مقید نیست بزمان
صدور فعل از وی یا زمان وقوع فعل بر وی همچنانکه حال
مقیدست بآن وجه که دانسته شد پس قید اطلاق تنبیه است
بر فرق میان نعت و حال در مثل جاءنی زید الراکب
و جاءنی زید راکبا چه نعت دلالت میکند بر حصول معنی
رکوب در زید بی تقیید به آنکه این رکوب در زمان مجی است
و حال دلالت میکند بر حصول معنی رکوب در زید مقید بزمان
مجی پس فرق میان حال و نعت ظاهر شده اگرچه حال و نعت در تابع
در حمل نیست وَفائِدَتُهُ تَخْصِيصٌ أَوْ تَوْضِيحٌ وَقَدْ يَكُونُ
لِمُجَرَّدِ الثَّناءِ أَوِ الذَّمِّ أَوِ التَّوْكِيدِ مِثْلُ نَفْخَةٌ واحِدَةٌ

وفایدهٔ نعت در نکرات تخصیص است چنانکه گویی جائنی رجل
عالم این نعت که عالم است رجل را مخصوص کردانید و از احتمال
جاهل بیرون برد و فایدهٔ نعت در معارف توضیح است چنانکه
گویی جائنی زید التاجر در وقتی که زید نام دو کس باشد پس این
نعت که تاجر است زید را از ابهام بیرون برد و روشن کردانید که
مراد کدام است و قد یکون لمجرد الثناء و گاه باشد که نعت از برای
مجرد ثنا باشد چنانکه در بسم الله الرحمن الرحیم و گاه باشد که نعت
از برای مجرد ذم باشد همچون اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
اللعین الخبیث و گاه باشد که نعت از برای تاکید معنی باشد که
از متبوع معلوم شده است چنانکه نفخة واحدة از لفظ نفخة معنی وحدة درم
ضمنا معلوم شده و فایدهٔ لفظ واحدة تاکید آن معنی است
وَلَا فَصْلَ بَیْنَ اَنْ یَکُوْنَ مُشْتَقًّا اَوْ غَیْرَہٗ اِذَا کَانَ وَضْعُهٗ
لِغَرَضِ الْمَعْنٰی عُمُوْمًا مِثْلُ تَمِیْمِیٍّ وَذِیْ مَالٍ اَوْ خُصُوْصًا
مِثْلُ مَرَرْتُ بِرَجُلٍ اَیِّ رَجُلٍ وَبِهٰذَا الرَّجُلِ وَبِزَیْدٍ هٰذَا
وهیچ فرقی نیست میان آنکه نعت مشتق باشد یا غیر مشتق بلکه

بلکه مدار وی آنست که دلالت کند بر معنی در ذات متبوع
خواه مشتق باشد چون ضارب و مضروب و نظائر آن و این
قسم در استعمال بسیار است و ازین جهت است که بعضی توهم
کرده اند که شرط نعت آنست که مشتق باشد همچنانکه در حال توهم
کرده اند و خواه مشتق نباشد و این قسم دو وجه است یکی آنکه که مشتق نباشد بر دو وجه
موضوع باشد از برای دلالت بر معنی در ذاتی بطریق عموم یعنی
در همه استعمالات وی دلالت بر حصول معنی در ذاتی مستفاد
کردد چنانکه تمیمی و ذو مال چه تمیمی دایما دلالت میکند بر آنکه نسبت
بقبیلهٔ تمیم حاصل است ذاتی را و ذو مال دلالت میکند بر آنکه
ذاتی صاحب مال است دوم آنکه در بعضی مواضع دلالت کند
بر حصول معنی در ذاتی و آن جایز باشد که نعت شود و در بعضی
مواضع دلالت نکند نشاید که نعت باشد مثلا ای رجل بس هو
در مررت برجل ای رجل دلالت میکند بر معنی کمال رجولیت
پس نعت باشد و در مثل ای رجل عندک دلالت نمی کند پس
نشاید که نعت باشد و همچنین است حال رجل در مثل جائنی هذا

بنام علی الله ذاته وذات المبهم محمد المعز ۱۱۱۲ سنه

که حاصل شود در

ار رجل چه رجل در اینجا بعد از هذا اند کور شده و هذا دلالت میکند
بر ذاتی مبهم و رجل بر ذاتی معین و خصوصیت ذات معین بمنزله
معنی است که در ذات مبهم پس ازین جهت رجل صفة هذا باشد
و بعضی گفته اند که بدل است نه نعت و در موضعی که رجل دلالت
برین معنی نکند نشاید که صفت باشد و برین قیاس است مررت
بزید هذا ای بزید المشار الیه پس هذا درین موضع دلالت میکند
بر معنی در ذات زید پس صفة وی باشد و در مواضع دیگر که دلالت
نمی کند نشاید که نعت باشد وَتُوصَفُ النَّكِرَةُ بِالْجُمَلِ الْخَبَرِيَّةِ
اسم و
نکره جایز است که موصوف شود بجمله خبریه زیرا که جمله در حکم
نکره است صفت نکره تواند بود و صفت معرفه نتواند بود پس
جایز است که گوئی جاءنی رجل ابوه عالم و جایز نیست جاءنی زید ابوه
عالم و جمله را قید کردیم به خبریه زیرا که جمله انشائیه صفت واقع
نشود الا بتاویل بعید چنانکه گوئی جاءنی رجل اضربه ای مقول
فی حقه اضربه یعنی مستحق است که امر کنند بضرب او وَيَلْزَمُ
الضَّمِيرُ و نا جایز است در جمله که صفت واقع شود از ضمیری که راجع

باشد با موصوف تا ربط کند صفت را بموصوف و اگر ضمیر
نباشد آن جمله اجنبی باشد از موصوف و صفت وی واقع
نتواند شد چنانکه جاءنی رجل زید عالم وَيُوصَفُ بِحَالِ
الْمَوْصُوفِ وَحَالِ مُتَعَلِّقِهِ نَحْوُ مَرَرْتُ بِرَجُلٍ
حَسَنٍ غُلَامُهُ و وصف شی بر دو قسم است یکی آنست که
او را وصف کنند بحال خود چنانکه گوئی جاءنی زید العالم
او رجل عالم صفت واقع شده است و حالیست از احوال
موصوف خود و دیگری آنست که او را وصف کنند بحال متعلق
او چنانکه گوئی جاءنی زید العالم ابوه او جاءنی رجل عالم ابوه
و درین دو صورت حال موصوف نیست بلکه حال متعلق
موصوف است که آن ابوه است فَالْأَوَّلُ يَتْبَعُهُ فِي الْإِعْرَابِ
وَالتَّعْرِيفِ وَالتَّنْكِيرِ وَالْإِفْرَادِ وَالتَّثْنِيَةِ وَالْجَمْعِ وَالتَّذْكِيرِ
وَالتَّأْنِيثِ و قسم اول از وصف تابع است با موصوف از ده جهت
یعنی ناچار باشد او را از موافقت با موصوف در ده چیز در یک
اعراب از سه اعراب و در یکی از سه حال از افراد و تثنیه و جمع

تابعیت در چهار چیز
چهار چیز از

و دریکی از تذکیر و تانیث و دریکی از تعریف و تنکیر

وَالثَّانِي تَتْبَعُهُ فِي الْخَمْسِ الْأَوَّلِ وَفِي الْبَوَاقِي كَالْفِعْلِ

وَمِنْ ثَمَّ حَسُنَ قَامَ رَجُلٌ قَاعِدٌ غِلْمَانُهُ وَضَعُفَ

قَاعِدُونَ غِلْمَانُهُ وَيَجُوزُ قُعُودٌ غِلْمَانُهُ • و قسم ثانی

از وصف موافق باشد با موصوف در پنج چیز اول بدانچه که

مصنف ذکر کرده است یعنی ناچار است که موافق باشد در دو

چیز از پنج چیز یعنی دریکی از اعرابات ثلاثه و دریکی از تعریف و تنکیر

و در چهار چیز متاخر حکم آن وصف حکم فعل باشد یعنی همچنانکه فعل

مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد و خواه تثنیه و خواه جمع این

وصف نیز مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد و خواه تثنیه

و خواه جمع همچنانکه فعل را تذکیر و تانیث کند بنظر با فاعل وی این

وصف را نیز تذکیر و تانیث کند با فاعل وی باشد نه بنظر با موصوف

پس گویی جاءنی رجل حسن غلامه و حسن غلامه و حسن غلمانه

با فراد چنانکه در فعل گویی و همچنین جاءنی رجل حسن غلامه و حسنت

جاریته و جاءتنی امراة حسن غلامها و حسنت جاریتها و تذکیر

چون اسناد بظاهر کرده م

صفت م

و تذکیر و تانیث کنی باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف و حسن

ثم چنین و از اینجا که وصف بحال متعلق تابع موصوف

در پنج اول و در بواقی همچون فعل است خوب است آنکه گویی قام رجل

قاعد غلمانه بافراد قاعد چنانکه در فعل گویی قام رجل قعد غلمانه

او یقعد غلمانه بافراد فعل و ضعیف است آنکه گویی قام رجل

قاعدون غلمانه چنانکه ضعیف است قام رجل یقعدون غلمانه

زیراکه واو در یقعدون فاعل است پس غلمانه فاعل او نباشد

و احتیاج افتد بتاویل بانکه واو در یقعدون علامت جمعیت

فاعل است همچنانکه تاء در ضربت هند علامت تانیث فاعل است

و این خلاف ظاهر است زیراکه استعمال واو باین معنی در فعل

محقق نشده است یا بانکه غلمانه بدل از واو است و این نیز خلاف

ظاهر است پس ازین جهت این ترکیب ضعیف است و همچنین

قاعدون غلمانه ضعیف است زیراکه شبیه است به یقعدون

غلمانه و اگرچه واو در قاعدون ضمیر نیست بلکه حرف اعراب است

و قام رجل قعود غلمانه جایز است زیراکه قعود جمع تکسیر است

وشبه نیست بمثل تقعدون که ضعیف است پس جایز باشد نه خوب
باشد و نه ضعیف وَالْمُضْمَرُ لَا یُوصَفُ مضمر که اعرف
معارف است بقول اصح محتاج نیست بتوضیح که فایده وصف است
پس ازین جهت مضمر موصوف نباشد وَلَا یُوصَفُ بِهِ
همچنانکه مضمر موصوف نباشد مضمر صفت نیز نباشد زیراکه در مضمر
معنی وصفیت نیست که آن دلالت است بر قیام معنی بذاتی بلکه
ضمیر دلالت میکند بر نفس ذات نه بر معنی قایم بذات پس ازین جهت
بضمیر وصف نکند چیزی را والله اعلم وَالْمَوْصُوفُ اَخَصُّ اَوْ مُسَاوٍ
وَمِنْ ثَمَّ لَمْ یُوصَفْ ذُو اللَّامِ اِلَّا بِمِثْلِهِ اَوْ بِالْمُضَافِ اِلَى مِثْلِهِ
موصوف می باید که اعرف باشد از صفت یا مساوی باشد
با صفت زیرا که صفت تابع موصوفست و از برای وی مطلوبست
پس نشاید که از موصوف خود اعرف و اقوی باشد و دانسته
شد که ضمیر نه موصوف می شود و نه صفت و او اعرف معارفست
بقول اکثر بعد از و مرتبه علم است و بعد از علم اسم اشارت
و موصولست که در یک مرتبه اند پیش جمعی و از قبیل مبهمات اند

صفة هو

مقام هو

اند و بعد از ایشان معرف بلامست و مضاف با هر معرفه
در مرتبه آن معرفه است پس مضاف با ضمیر در مرتبه ضمیرست
و مضاف با علم در مرتبه علم است و علی هذا القیاس و ح
وصف علم را توان کرد بمضاف الی العلم چنانکه گویی مررت بزید
صاحب عمرو و نه بمضاف الی الضمیر پس نشاید که گویی مررت
بزید صاحبک و همچنین شاید که علم موصوف شود باسم اشارت
نحو مررت بزید هذا ای المشار الیه و موصوف شود بموصول نحو
مررت بزید الذی یحفظ القرآن و موصوف شود بمعرف بلام
نحو مررت بزید الابیض و برین قیاس می کن و چون معرف
بلام نازل ترست از سایر معارف پس نشاید که او را وصف
کند هیچ معرف الا بمثل خود که معرف بلامست نحو مررت
بالرجل الافضل و یا مضاف بمثل خود که آن نیز در مرتبه ویست
چنانکه گویی مررت بالرجل صاحب القوم وَاِنَّمَا الْتُزِمَ وَصْفُ
بَابِ هٰذَا بِذِی اللَّامِ لِلْاِبْهَامِ گوییا سایلی میگوید که اسم
اشارت اعرفست از معرف بلام و اعرفست از مضاف بمعرف

به العلم

به الضمیر

ومساویست بمضاف بالکم اشان

بلام پس بایستی که وصف باب هذا ابهر و جایز بودی لیکن
وصف وی جایز نیست الا بمعرف بلام و جواب آنست که قیاس
آن بود که گفتی لیکن در باب هذا ابهامست که حقیقة مشار الیه
از لفظ معلوم نیست و بیان حقیقه و ازاله ابهام امری مهم است
پس باید که وصف وی لفظی باشد که از انجا حقیقة مشار الیه
معلوم گردد و اسما دال بر حقایق اسما اجناس اند و اصل
در تعریف اسما اجناس لامست پس ازین جهت لازم شد که
وصف باب هذا اسم جنسی باشد معرف بلام دال بر حقیقه
تا انچه مقصود است حاصل شود و از انجا که مقصود از وصف
باب هذا ازاله ابهامست و بیان حقیقت ضعیف است

وفي نسخة ضعف مررت بهذا الابيض وفي نسخة مررت بهذا العالم

~~وفي نسخة~~ مررت بهذا الابيض ~~وفي نسخة~~
~~مررت بهذا العالم~~ زیرا که ابیض اگرچه معرف بلام است
دلالت بر حقیقت مشار الیه نمی کند و احتمال حقایق مختلفه دارد
~~وحسن~~ مررت بهذا العالم زیرا که از عالم معلوم می شود که مشار الیه
انسانست العطف تابع مقصود بالنسبة مع متبوعه

متبوعه یتوسط بینه و بین متبوعه احد حروف
العشرة وسیاتی عطف بحرف تابعی است که مقصود است
نسبت با متبوعش یعنی هر دو مقصود اند بنسبت آن چیزی که
منسوب شده است بمتبوعش تابع همه تابع را شامل است
و بمقصود بالنسبة خارج شد نعت و تاکید و عطف بیان که
ایشان مقصود بالنسبة نیستند بلکه مقصود نسبت متبوع ایشان
است و بقید مع متبوعه خارج شد بدل که او مقصود است
بنسبت بدون متبوع بلکه متبوع وی توطیه و تمهید ویست
چنانکه گویی جاءنی زید اخوک و قید یتوسط الی آخره بیان
واقع است و حروف عشره بیاید در مباحث حروف مثل
مثل قام زید و عمرو که عمرو تابعیست که مقصود است بنسبت قیام
همچنانکه متبوعش مقصود است باین نسبت و متوسط است در
میان ایشان یکی از حروف عشره که آن واوست
واذا عطف على المرفوع المتصل اكد بمنفصل مثل ضربت
انا و زيد وهرگاه که عطف کرده شود چیزی بر ضمیر مرفوع

عطف نحو سیاتی بعیدهو

متصل باید که آن کم نوع متصل را تاکید کند بضمیر منفصل تا آن
متصل را بواسطهٔ این منفصل نوعی استقلالی شود و جایز باشد که
معطوف علیه کرده و اگر نه از برای این تاکید باشد لازم آید که
عطف کند اسمی مستقل را بر نا مستقلی که بمنزلهٔ جزو کلمه است و این
جایز نیست پس در مثل ضربت انا و زید زید معطوف بر آن ضمیر
متصل که مستوی شده است باین منفصل نه معطوف آن ضمیر منفصل اگر
لازم آید که زید تاکید آن ضمیر متصل باشد و این ظاهر البطلان است
و تاکید بمنفصل را نتوان کرد الا ان یقع فصل فیجوز ترک التاکید
نحو ضربت الیوم و زید الا وقتی که فاصله واقع شود میان
ضمیر مرفوع متصل و میان معطوف پس روی فی ترک تاکید بمنفصل
جایز باشد چنانکه گویی ضربت الیوم و زید گویا که بواسطهٔ آن فاصله
ضمیر متصل را نوع استقلالی شد پس ترک تاکید توان کرد بواسطهٔ طول کلام
واذا عطف علی المضمر المجرور اعید الخافض مثل مررت
بک و بزید و هرگاه که عطف کرده شود بر ضمیر مجرور خافض یعنی
جار وی اعاده باید کرد در معطوف و بی اعادهٔ جار نشاید عطف کردن

کردن مثلا نشاید که گویی مررت بک و زید یا مررت به و زید بلکه
چنین باید گفت که مررت بک و بزید و به و بزید زیرا که ضمیر مجرور
بمنزلهٔ جزء کلمه است پس اگر اعادهٔ جار نکند عطف مستقل لازم آید
بر جزء کلمه و این جایز نیست و همچنین است حال وقتی که جار اسم
مضاف باشد بضمیر پس چنین گویی جاءنی غلامک و غلام زید
و نشاید که گویی جاءنی غلامک و زید والمعطوف فی حکم
المعطوف علیه معطوف در حکم معطوف علیه است در آنچه
معطوف علیه را واجبست یا ممتنع است به نسبت با تقدم پس اگر
جمله معطوف شود بر جمله دیگر که خبر مبتدا باشد واجب شود
در معطوف عایدی که راجع شود با مبتدا همچنانکه در معطوف علیه
واجبست پس جایز باشد که گویی زید قام ابوه و ذهب اخوه
و نشاید که گویی زید قام ابوه و ذهب عمرو بر آن تقدیر که
ذهب عمرو عطف باشد بر قام ابوه اما اگر عطف بر مجموع
زید قام ابوه باشد جایز باشد ومن ثم لم یجز فی
مثل ما زید بقائم او قائما ولا ذاهب عمرو الا الرفع

ضمیر
عاجز
ازبهر انتباه مع
جز راو
مذهب بصریان بخلاف
مذهب کوفیان که اعاده
نمی باید کرد

و از انجا که معطوف در حکم معطوف علیه است جایز نیست درین
ترکیب ما زید بقایم او قایما و لا ذاهب عمرو الا رفع ذاهب
زیرا که اگر مجرور شود یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید
و عمرو فاعل ذاهب باشد و چون لازم آید که ذاهب عمرو
خبر شود از زید و تقدیر کلام این باشد که ما زید بذاهب او ذا[هب]
عمرو و شکی نیست که ذهاب عمرو را با زید ارتباطی نیست تا صلاحیت
آن باشد که خبر شود ازوی پس رفع ذاهب واجب است
بر آنکه عمرو مبتدا باشد و ذاهب خبر و این جمله معطوف شود بر جمله ما زید قایما

وانما جاز الذی یطیر فیغضب زید الذباب لانها فاء السببیة
و این ترکیب جایز است با آنکه یغضب معطوفست بحسب ظاهر بر جمله
موصول که آن یطیر است و در صله واجبست ضمیری که راجع شود
با موصول و در یغضب زید هیچ ضمیری نیست که راجع شود بالذی
پس بایستی که جایز نبودی و سبب جواز وی آنست که این فا فاء سببیت
است نه فاء عاطفه پس ازین جهت جایز شده و بعضی گفته اند که فاء
سببیت نیز فاء عاطفه است و تقدیر کلام درین ترکیب اینست که

دیگر کر ح

اینست که فیغضب من طیرانه زید پس ضمیر در معطوف مقدر باشد
واذا عطف علی عاملین مختلفین لم یجز خلافا للفراء
الا فی نحو فی الدار زید والحجرة عمرو خلافا لسیبویه
چون عطف کرده شود بیک حرف عطف بر دو معمول دو عامل
مختلف آن عطف روا نباشد زیرا که حرف عطف قوت آن ندارد که
قایم مقام دو عامل مختلف شود پس نشاید که گویی ان زیدا فی الدار
وعمروا الحجرة تا عمروا معطوف شود بر زیدا و حرف عطف قایم مقام
ان شود در عمل نصب و الحجرة معطوف شود بر دار و حرف عطف
قایم مقام فی شود در عمل جر اما بیک حرف عطف دو چیز را
عطف کنند بر دو معمول یک عامل آن جایز باشد چنانکه گویی کان
زید قایما و عمرو قاعدا و ان زیدا فقیر و عمروا غنی زیرا که یک حرف عطف
قایم مقام یک عامل شده باشد در دو عمل و درین خلاف نیست
و فرا جایز داشته است که یک حرف قایم مقام دو عامل شود در عمل
پس پیش وی عطف بر معمولی عاملین مختلفین مطلقا جایز است
و پیش سیبویه اصلا جایز نیست و بعضی از نحویان گفته اند که اگر

اگر ح

عطف ح

دو معمول دو عامل مختلف ح

معمول یکی عامل مجرور باشد و معمول عاملی دیگر منصوب یا مرفوع
باشد و مجرور بر مرفوع یا منصوب مقدم باشد و در معطوف
نیز همین معنی رعایت کرده شود آنجا عطف جایز بود چنانکه گویی
فی الدار زید و الحجرة عمرو واو قایم مقام حرف جر باشد در حجرة و قایم
مقام ابتدا باشد در رفع و همچنین جایز بود اگر گویی ان فی الدار
زیدا و الحجرة عمروا واو قایم مقام فی شود در جر حجرة و قایم مقام
ان شود در نصب عمروا و مستمسک این طایفه اینست که مثل این
چنین ترکیب در کلام بسیار است پس مناسب آن باشد که این صورت را
که بسیار واقع است جایز داریم و تاویل نکنیم و از ان قاعده که قیاس
اقتضا کرده یک حرف قایم مقام دو عامل نتواند شد این صورت را کوم
مستثنی سازیم و پیش مصنف مختار این تفصیل است و عامل را
به مختلفین تقید کردیم تا مثل کان کان زید قایما و عمرو قاعدا برو
رود زیرا که کان دوم موافق کان اول است در عمل بلکه این دو عمل
بحقیقت از ان کان اول است و کان دوم تاکید اوست و در عمل مدخل
ندارد پس بحقیقت این راجع میشود بآنکه عطف بر معمول عاملی واحد است دوم

باشد واگرچه بحسب ظاهر عطف بر معمولی عاملین متفقین است در عمل
التاکید تابع یقرر امر المتبوع فی النسبة او الشمول
تاکید تابعی است که تقریر کند یعنی ثابت و استوار گرداند امر متبوع
خود را در نسبت یا در شمول مثلا هرگاه که گفتی جاءنی زید و نسبت
کردی مجی را بزید احتمال دارد که جائی زید نباشد بلکه پسر وی یا ندم
غلام وی باشد و نسبت مجی را بازید بطریق سهو یا نسیان
یا تجوز بوده باشد و هرگاه که گفتی جاءنی زید زید معلوم شد که
زید ثانی که تاکید است که نسبت مجی بزید بطریق تحقیق بوده است
نه بطریق سهو یا نسیان یا تجوز پس زید ثانی که تاکید است مقرر
و استوار گردانیده است نسبت مجی را با زید اول که متبوع است و همچنین
هرگاه گفتی جاءنی زید نفسه او عینه معلوم گشت که نسبت مجی بزید
بطریق تجوز نبوده است لیکن سهو و نسیان باین تاکید که نفس
و عین است زایل نگردد و تقریر امر متبوع در شمول آنچنانست که
گویی جاءنی القوم کلهم او اجمعون لفظ القوم اگرچه شامل است
همه را اما احتمال دارد که مراد اکثر قوم باشد و بلفظ کلهم او اجمعون

آن شمول مقرر شد و معلوم گشت که او جمیع قوم اند چنانکه مجلس خلیج نیست

وَهُوَ لَفْظِيٌّ وَمَعْنَوِيٌّ فَاللَّفْظِيُّ تَكْرِيرُ اللَّفْظِ الْأَوَّلِ نَحْوُ جَاءَ

زَيْدٌ زَيْدٌ وَيَجْرِي فِي الْأَلْفَاظِ كُلِّهَا وَالْمَعْنَوِيُّ بِأَلْفَاظٍ

مَحْفُوظَةٍ تاکید بر دو قسم است یکی تاکید لفظی و آن تکریر لفظ اول

چنانکه در جاءنی زید زید و این تکریر لفظ اول در همه الفاظ جاریست

در حرف چون انّ انّ زید قایم و در فعل چون ضرب ضرب زید و در جمله

چون ضرب زید ضرب زید و در اسم چنانکه گفته شد و مراد درین مقام

از تاکید تاکیدیست که در قسم اسم باشد چون بحث از قسم اسم است

و دوم تاکید معنویست و آن بلفظی چند است مخصوص که یاد کرده شد

و برانجا قیاس نتوان کرد الفاظ دیگر را وَهِيَ نَفْسُهُ وَعَيْنُهُ

وَكِلَاهُمَا وَكِلْتَاهُمَا وَكُلُّهُ وَأَجْمَعُ وَأَكْتَعُ وَأَبْتَعُ وَأَبْصَعُ

فَالْأَوَّلَانِ يَعُمَّانِ بِاخْتِلَافِ صِيغَتِهِمَا وَضَمِيرِهِمَا نَحْوُ

نَفْسُهُ نَفْسُهَا أَنْفُسُهُمَا أَنْفُسُهُمْ أَنْفُسُهُنَّ آن الفاظ

محفوظه این الفاظ مخصوصه است که می شمرد یعنی لفظ نفس و عین

تا آخر و دو اول که لفظ نفس و عین است عام و شامل اند همه اقسام را وشامل اند

اقسام را یعنی مفرد مذکر و مونث و تثنیه مذکر و مونث و جمع مذکر

و مونث و این متناول ایشان باختلاف صیغ صیغه و ضمیر می باشد

پس در مفرد مذکر گویی نفسه و در مفرد مونث نفسها و در تثنیه

مذکر و مونث معا گویی انفسهما و قیاس آن بود که نفساهما گفته شود

لیکن هرگاه که مثنی مضاف شود با مثنی و مضاف متصل باشد

بمضاف الیه آن لفظ مثنی که مضافست مبدل می شود بصیغ جمع

در اکثر استعمال پس نفساهما و ظهراهما و راساهما گفته نشود بلکه گویند

انفسهما و ظهرهما و رؤسهما و ازبرای جمع مذکر گویی انفسهم و از

برای جمع مونث گویی انفسهن پس اختلاف صیغه در لفظ نفس

آنست که گاه مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف ضمیر آنست که

ضمیر وی گاه مفرد مذکر باشد و گاه مفرد مونث و گاه تثنیه مذکر

و مونث بر یک طریق و گاه جمع مذکر و گاه جمع مونث و برین قیاس

است حال لفظ عین وَالثَّانِي لِلْمُثَنَّى كِلَاهُمَا وَكِلْتَاهُمَا

وَالْبَاقِي لِغَيْرِ الْمُثَنَّى بِاعْتِبَارِ الضَّمِيرِ كُلُّهُ وَكُلُّهَا وَكُلُّهُمْ

وَكُلُّهُنَّ وَالصِّيَغُ فِي الْبَوَاقِي جَمْعٌ جَمْعَاءُ أَجْمَعُونَ جُمَعُ

تغیر هر

مانند نفسها هر

مانند انفسهما هر

مانند انفسهم هر

مانند انفسهن هر

قسم ثانی که کلا و کلتا است مخصوص است بمثنی زیرا که معنی وی
مثنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود و از برای تاکید تثنیه
مذکر باشد کلاهما و از برای تاکید تثنیه مونث کلتاهما و باقی الفاظ
مخصوص اند بغیر مثنی پس در لفظ کل صیغه مختلف نشود بلکه ضمیر
مختلف شود پس گویی اشتریت العبد کله و الجاریة کلها و العبید
کلهم و الجواری کلهن و در غیر کل ازین الفاظ اختلاف صیغه باشد
پس گویی از برای مفرد مذکر اشتریت العبد اجمع و از برای مفرد
مونث اشتریت الجاریة جمعاء و از برای جمع مذکر اجمعون و از برای
جمع مونث جمع و دیگر الفاظ برین قیاس است و لا یؤکد بکل
و اجمع الا ذو اجزاء یصح افتراقها حسا او حکما نحو
اکرمت القوم کلهم و اشتریت العبد کله بخلاف
جاء زید کله و اذا اکد المضمر المرفوع المتصل بالنفس
و العین اکد بمنفصل مثل ضربت انت نفسک
تاکید کرده نشود بلفظ کل و نه بلفظ اجمع و آنچه مشتق است از وی
الا چیزی که او را اجزائی باشد که آن اجزا از یکدیگر جدا توانند

جدا توانند

باشد

لفظ

بود در حس چنانکه اکرمت القوم کلهم
یا از یکدیگر جدا توانند

نه در حس

توانند بود در حکم چنانکه اشتریت العبد کله که درین دو موضع
تاکید را بکل و اجمع فایده ظاهر باشد و هر چیزی که او را اجزا
نباشد برین وجه که گفته شد او را تاکید بلفظ کل و اجمع نشاید
زیرا که بی فایده باشد پس نشاید که گویی جاءنی زید کله زیرا که
اجزاء زید بنسبت با حکم مجی متفرق نتوانند بود پس تاکید لغو باشد
و چون ضمیر مرفوع متصل را خواهند که تاکید کنند بلفظ نفس یا عین
اول آنرا تاکید لفظی باید کردن بضمیر مرفوع منفصل تا نوعی از استقلال
او را پیدا شود و بعد از ان تاکید وی بلفظ نفس و عین جایز باشد
بنا بر آنکه ضمیر مرفوع متصل بمنزله جزء کلمه است و لفظ نفس و عین
بواسطه قبول انواع اعرابات استقلال تام دارند و نشاید که
اینچنین مستقلی را تابع غیر مستقل سازند الا وقتی که آن غیر مستقل را
نوعی از استقلال پیدا شود و ضمیر مرفوع متصل گفتیم زیرا که ضمیر
مجرور و ضمیر منصوب را این حال نیست و متصل گفتیم زیرا که
مرفوع منفصل را این حال نیست و این شرط در لفظ نفس و عین است
نه در کل و اجمع ... زیرا که ایشان را آن خفای استقلال نیست که

جایز نباشد

و انکه اگر تاکید بمنفصل نکنند ملتبس شود
او و در صورت زید جاء نفسه و در
ملتبس شود هم تاکید بمنفصل کنند تا به
هو

لفظ نفس و عین ثُمّ کُلُّ ثُمّ اَجْمَعُ ثُمَّ اَکْتَعُ واَخَواتُهُ اَتْباعٌ

لِاَجْمَعَ فَلا یَتَقَدَّمُ عَلَیْهِ وذِکْرُها دُوْنَهُ ضَعِیْفٌ

ونسبت لفظ اکتع و دو برادر وی که ابتع و ابصع است چون با اجمع مذکور شوند در عقب وی باشند بنابر آنکه دلالت اجمع بر معنی تاکید اقوی است پس تقدیم وی اولی و احری باشد و ذکر این الفاظ ثلاثه بی اجمع ضعیف است و ترتیب میان این لفظ آنست که اول اکتع مذکور شود و بعد از آن ابتع و بعد از آن ابصع و در بعضی نسخ نحو لفظ ابضع بضاد معجمه مذکور است در الفاظ تاکید و بنابرین اکتع را اخوات ثلاث باشد چنانکه در بعضی نسخ کافیه است

وملتبس نمی شوند بغیر تاکید و

حاشیه م

نحو چنانکه گفته شد

اَلْبَدَلُ تابِعٌ مَقْصُودٌ بِما نُسِبَ اِلَی الْمَتْبُوعِ دُوْنَهُ وهُوَ

بَدَلُ الْکُلِّ والْبَعْضِ والْاِشْتِمالِ والْغَلَطِ فَالْاَوَّلُ

مَدْلُوْلُهُ مَدْلُوْلُ الْاَوَّلِ والثّانی جُزْءُهُ والثّالِثُ

بَیْنَهُ وبَیْنَ الْاَوَّلِ مُلابَسَةٌ بِغَیْرِهِما والرّابِعُ اَنْ

تَقْصُدَ اِلَیْهِ بَعْدَ اَنْ غَلِطْتَ بِغَیْرِهِ بدل تابعی است که مقصود است بنسبت آن چیزی که منسوب شده است به متبوع وی

وی و آن متبوع مقصود بآن نسبت نیست بلکه وی توطیه و مقدمه تابع خود است چنانکه گویی جاءنی زید اخوک مقصود ازین کلام نسبت مجی است باخ و ذکر زید توطیه و مقدمه ویست تابع همه توابع را شامل است نعت و تاکید و عطف بیان و بقید مقصود بالنسبه سه از توابع بیرون رفت چنانکه دانسته شد و بقید دونه عطف بحرف خارج شد و بدل بر چهار قسم است بدل کل و بدل بعض و بدل اشتمال و بدل غلط بدل کل آنست که مدلول ثانی عین مدلول اول باشد چنانکه دران مثال مذکور شد چه ذات اخ عین ذات زید است و بدل بعض آنست که ثانی جزء اول باشد چنانکه گویی ضربت زیدا راسه و جاءنی القوم ثلثهم و بدل اشتمال آنست که میان ثانی و اول ملابسه باشد بغیر کلیة و جزئیة خواه اول مشتمل باشد بر ثانی چنانکه یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه و خواه ثانی مشتمل باشد بر اول چنانکه سلب زید ثوبه و خواه هیچ کدام بر دیگری مشتمل نباشد چنانکه اعجبنی زید علمه و تسمیة وی

بلا بدل اشتمال از جهت آنست که اول کلام دلالت میکند
باجمال بر آخر کلام پس گویا که اول بمنزلهٔ مشتملست بر ثانی
مثلا هرگاه که گفتی اعجبنی زید و معلومست که ذات زید معجب
نیست پس گویا گفته اعجبنی شیٔ من زید و این معنی شاملست باجمال
بر علم و غیر آن و این سبب تسمیهٔ همه اقسامست بدل اشتمال را
شاملست و بدل غلط آن بدلیست که تو قصد آن کرده باشی و آورده
باشی او را بعد از آن که غلط کرده بذکر غیر وی چنانکه گویی جائنی
زید حمار که میخواستی که بگویی جائنی حمار ناگاه زبان غلط کرد و زید
مذکور شد پس آن غلط را تدارک کردی بذکر حمار وَیَکُونَانِ
مَعْرِفَتَیْنِ وَنَکِرَتَیْنِ وَمُخْتَلِفَتَیْنِ وَاِذَا کَانَ نَکِرَةً مِنْ مَعْرِفَةٍ
فَالنَّعْتُ مِثْلُ بِالنَّاصِیَةِ نَاصِیَةٍ کَاذِبَةٍ بدل و مبدل
منه یا هر دو معرفه باشند یا هر دو نکره باشند یا اول معرفه باشد
و دوم نکره یا برعکس پس این اقسام چهار باشد بدل نیز چهار
قسم است و چهار در چهار شانزده باشد مثال موفقین در اقسام
چهارگانه بدل جائنی زید اخوک و ضربت زید ارأسه و سلبت زید ثوبه

ثوبه و رایت زید الحمار مثال نکرتین ازین اقسام جائنی شخص
رجل صالح و ضربت رجلا راسا له و سلب رجل ثوب له و رایت
رجلا حمارا له و امثلهٔ مختلفتین ازین امثلهٔ مذکوره ماخوذ کرده
الا که مبدل منه را از چهار مثال اول نکره و بدل را از چهار مثال
دوم نکره یا برعکس پس امثله شانزده گانه معلوم شود و هرگاه که
نکره بدل شود از معرفه وصف کردن آن نکره واجب باشد چنانکه
مصنف و مثل دیگران احسن و اولی است نه واجب
وَیَکُونَانِ ظَاهِرَیْنِ وَمُضْمَرَیْنِ وَمُخْتَلِفَیْنِ وَلَا یُبْدَلُ الظَّاهِرُ
مِنْ مُضْمَرٍ بَدَلَ الْکُلِّ اِلَّا مِنَ الْغَائِبِ مِثْلُ ضَرَبْتُهُ زَیْدًا
بدل و مبدل منه شاید که هر دو ظاهر باشند و شاید که هر دو مضمر
باشند و شاید که مختلف باشند پس این اقسام نیز چهار است
با اقسام چهارگانه بدل شانزده قسم شود بران قیاس کرده انشا
مثال ظاهرین در بدل کل جائنی زید اخوک و در بدل بعض جائنی القوم
ثلثهم و در بدل اشتمال اعجبنی زید علمه و در بدل غلط جائنی زید
حمار و مثال مضمرین در بدل کل ... و در بدل بعض ... ثلثه

واجب است
همچو قول پارس نقوه بالناصیة ناصیة کا...
هر دو

ضربته ایاه و بران تقدیر که ضمیر ضربته زید را باشد و ضمیر ایاه
رأس را و در بدل اشتمال علم زید اعجبنی هو بران تقدیر که
فاعل اعجبنی راجع باشد و ضمیر هو راجع با علم او باشد و در بدل
غلط چنانکه در موضعی که او گر حماره زید باشد گویی رایته ایاه
و ضمیر اول زید را باشد و دوم حمار او را و امثله مختلفین ناخوشو کرده
ازین امثله ثانیه مذکوره برای قیاس کرده است و تمییز اسم ظاهر
بدل کل نشود از ضمیر الا از ضمیر غایب زیرا که ضمیر متکلم و مخاطب
در مرتبه اعلی است از تعریف و وضوح پس نشاید که اسم ظاهر که
در مرتبه فروتر است و مقصود بالنسبه است قایم مقام وی
شود و اگر نه مقصود بالذات در مرتبه فروتر باشد از مقصود
و توطیه خود و این حکم مخصوص است به بدل کل که مدلول ثانی
عین مدلول اول است پس تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد
اما در دیگر بدلها جایز است که اسم ظاهر بدل از ضمیر متکلم و مخاطب
زیرا که معنی مختلف است و تفاوت در مرتبه غیبت و معنی حاضر
است لیکن وقتی که معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبه

ادنی مرتبه باشد عطف البیان تابع غیر صفة
یوضح متبوعه مثل اقسم بالله ابو حفص عمر وفصله
من البدل لفظا فی مثل انا ابن التارک البکری بشر
عطف بیان تابعی است غیر صفه یعنی دلالت نمی کند بر معنی قایم
بذات متبوع چنانکه صفت دلالت میکند و عطف بیان موضح
متبوع خود است و باین قید خارج شد آن سه تابع دیگر و حاصل
آنست که عطف بیان تابعی است که موضح متبوع خود است
بران وجه که صفه ایضاح متبوع خود کند زیرا که صفت دلالت میکند
بر معنی قایم بذات متبوع خود و آن ذات بآن معنی واضح
می شود و ممتاز میگردد از غیر و عطف بیان اسمی است که بآن
متبوع او واضح میگردد و فرق میان عطف بیان و بدل کل
بحسب معنی در غایت روشنی است زیرا که بدل کل مقصود بالنسبه
است و عطف بیان مقصود بالنسبه نیست و اما فرق میان
ایشان بحسب لفظ در مثل این قول شاعر است انا ابن التارک البکری بشر
در این ترکیب که بشر بدل باشد از بکری و اگر نه البکری در حکم ساقط

و تابع که گفت همه توابع را شامل است
که گفت صفت بیرون رفت
موضح متبوع خود است

وما ذکر ترکیب

باشد و مآل ترکیب این باشد که انا ابن التارک بشر و این جایز
نیست زیرا که از قبیل الضارب زید است پس متعین شود که عطف
بیان باشد و البکری در حکم ساقط باشد و ترکیب التارک البکری
از قبیل الضارب الرجل باشد و ازین قبیل است انا الضارب الرجل

الضارب زید

زید که زید در اینجا بدل نمی شاید بلکه عطف بیانست و در بیشتر
مواضع عطف بیان و بدل کل در ترکیب جایز می باشد هر یکی
عوض آن دیگر مثلا جاءنی اخوک زید می شاید که زید بدل باشد
و می شاید که عطف بیان باشد و از جهت لفظ هیچ مانعی نیست
پس اگر متکلم قصد نسبت با زید کرده است و اخوک را توطیه و مقدمه
ساخته است زید بدل کل باشد و اگر قصد نسبت با اخ کرده است
و مراد وی از ذکر زید توضیح اخ است عطف بیان باشد و برین
قیاس است حال اقسم بالله ابو حفص عمر   اَلْمَبْنِيُّ مَا نَاسَبَ
مَبْنِيَّ الْأَصْلِ أَوْ وَقَعَ غَيْرَ مُرَكَّبٍ وَحُكْمُهُ أَنْ لَا يَخْتَلِفَ آخِرُهُ
بِاخْتِلَافِ الْعَوَامِلِ وَأَلْقَابُهُ ضَمٌّ وَفَتْحٌ وَكَسْرٌ وَوَقْفٌ
چون فارغ شد از بیان اسم معرب و احوال وی شروع کرد در بیان

بیان ...

در بیان اسم مبنی و احکام وی و گفت اسم مبنی بر دو قسم است
یکی آنکه او را مناسبت باشد با مبنی الاصل که آن حرف و فعل
ماضی باتفاق و فعل امر حاضر معلوم بقول اصح و جمله نیز من حیث
انها جمله مبنی الاصل است و استحقاق وی مر اعراب محلی را بواسطه
وقوع است در موقع مفرد و این قسم از مبنی مضمرات و اخوات وی

...

انشاء الله تعالی

چنانکه معلوم گردد و مناسبت اعم است از مشابهه زیرا که مشابهت
آنست که یک چیز مشترک باشد میان اسم مبنی و مبنی الاصل همچنانکه
احتیاج بغیر در تعیین معنی که مشترکست میان حرف و مضمرات
مثلا و مناسبت شاید که برین وجه باشد و شاید که بر وجهی دیگر
چنانکه مر کاه که مضاف گردد با جمله آنجا مناسبت و تعلق هست
و اگر چه مشابهت نیست و حق واجب بود بر مصنف که در تعریف
معرب لم یناسب ذکر کند بجای لم یشبه دوم آن اسمی است که
در ترکیب واقع نباشد چون زید عمرو و خالد و امثال اینها اگر چه این
اسما مناسبت با مبنی الاصل ندارد لیکن چون سبب استحقاق اعراب
ترکیب است و این اسما در صورت تعداد و منتفی است پس اینها از

مراد ...

استحقاق اعراب نباشد پس مبنی باشند و سکون ایشان سکون
بنایی باشد اینست مذهب مصنف واگرچه مخالف قول اکثر
نحاتست و حکم مبنی آنست که مختلف نشود باختلاف عوامل
یعنی حکم وی مخالف حکم معربست و القاب حرکات و سکون
مبنیات ضم است و فتح است و کسر است و وقف و این القاب
حرکات را در معربات نیز استعمال کنند لیکن القاب حرکات
اعرابی را در مبنیات استعمال نکنند مثل انکه در جائی زید گویی که
زید مضموم است و در مثل نگویند که مبنی بر رفع است وهی
اسماء مبنیه این انواع معدوده است که مذکور شد و تقیید کرد
ظرف را به بعض زیرا که بعض ظرف از قبیل معربات اند
المضمرات واسماء الاشارة والموصولات والمركبات
واسماء الافعال والاصوات وبعض الظروف
المضمر ما وضع لمتكلم او مخاطب او غائب تقدم ذكره
لفظا او معنى او حكما وهو متصل ومنفصل فالمنفصل
المستقل بنفسه في اللفظ والمتصل غير المستقل وهو

آخر وی حر
مثلا در جای فی زید گویند که زید مضموم است
بعض

وهو مرفوع ومنصوب ومجرور فالاول
متصل ومنفصل والثالث متصل فقط وذلك
خمسة انواع الاول ضربت وضربت الى ضربن وضربتن
الثاني انا الى هن والثالث ضربني الى ضربهن والرابع
اياي الى اياهن والخامس غلامي ولي الى غلامهن
ولهن مضمر آن اسمیست که موضوع شده باشد از برای آن
کسی که وی تلفظ کند چون انا و نحن یا موضوع باشد از برای
آن کسی که مخاطب شود بآن لفظ چون انت انتما یا موضوع باشد
از برای غایب یعنی آن کسی که نه متکلم است و نه مخاطب لکن
شرط وضع غایب آنست که متقدم شده باشد ذکر آن غایب
لفظا چون زید هو القایم یا معنی چون اعدلوا هو اقرب
للتقوی که لفظ هو راجع است با عدل که مذکور است معنی در اعدلوا
یا حکما چنانکه در ضمیر شان و در نعم رجلا و در ربه رجلا چنانچه
مذکور خواهد شد والله تعالی و ضمیر مرفوع قسم است متصل
و منفصل منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون انت

یا از برای انکسی که سخن میگویند حر
ضمیر از برای حر

و ایاک یعنی تلفظ باو توان کرد بر قانون لغت بی سبق لفظی دیگر
بروی و متصل آنست که مستقل نباشد بلکه بر قاعدهٔ لغت
تلفظ بوی نتوان کرد بی سبق لفظی دیگر چنانکه ضربته و ضربتک و هو
ضمیر بر سه قسم است مرفوع و منصوب و مجرور یعنی از برای هر
حالتی از رفع و نصب و جر صیغتی وضع کرده است مثلا انت
از برای مرفوع است و ایاک از برای منصوب و یا در مثل غلامی
ولی از برای مجرور است و چون صیغهٔ ضمیر بحسب اختلاف این حالات
می شود بعضی توهم کرده اند که اعراب برده قسم است یکی همچو
چنانکه در جاء نی زید و رایت زیدا و مررت بزید که صیغهٔ زید بر حال
خود است و حرکات مختلف می شود و از برای دلالت بر معانی
معتوره چنانکه مذکور شد و دیگری غیر صریح و این است که
صیغه مختلف می شود بحسب اختلاف حالات رفعی و نصبی و جری
و این سخنی ظاهر است و حق آنست که مضمرات از جملهٔ مبنیات
حقیقی اند نمی بینی که هر یک از انت و ایاک موضوع اند و ...
لغت و اگرچه آنجا نیز ... معتوره موجب ... ان اختلاف

شروع م
مختلف م
اختلافات

اختلاف از برای دلالت معانی معتوره نباشد و این
اختلاف را اعراب نگویند بلی این اختلاف را شبیهی هست
با اختلاف اعرابی و هر یک از دو قسم اول یعنی مرفوع و منصوب
منقسم می شوند بمتصل و منفصل و قسم سیوم که مجرور است
متصل باشد زیرا که مجرور بلا جار منفصل نمی شود خواه جار حرف جر
باشد و خواه مضاف پس اینجا احتیاج بانفصال نباشد بخلاف
مرفوع و منصوب که هر یک از ایشان می شاید که متصل شود
بعامل خود و می شاید که منفصل شود پس اقسام ضمایر پنج است
اول ضمیر مرفوع متصل مثل ضربت و ضربت تا آخر و این دوازده
صیغه است از برای همان نجده معنی دوم ضمیر مرفوع منفصل
مثل انا تا آخر و این نیز دوازده صیغه است از برای همان نجده
معنی سیوم ضمیر منصوب متصل مثل ضربنی و انی تا آخر و
این نیز دوازده صیغه است از برای همان نجده معنی چهارم
ضمیر منصوب منفصل مثل ایای تا ایامن و این نیز دوازده
صیغه است از برای همان نجده معنی قسم پنجم ضمیر مجرور است

وان بوز متصل نیست و صیغ او همچون صیغ منصوب متصل
است مثلا کاف ضربتک وکاف مررت بک که هیچ واسته مختلف
بحسب نصب وجر که از حال عامل معلوم شود فالمرفوع المتصل
خاصة یستتر فی الماضی للغایب والغایبة وفی المضارع
للمتکلم مطلقا والمخاطب والغایب والغایبة وفی الصفة مطلقا
ضمیر مرفوع متصل علی الخصوص مستتر و پوشیده می شود در فعل
ماضی از برای واحد مذکر غایب و واحد مونث غایبه چنانکه گویی
زید ضرب و هند ضربت در ضرب هو مستتر است راجع با هند لیک
در ضرب زید و ضربت هند هیچ ضمیر نیست بلکه فاعل این دو فعل
ظاهر است و همچنین مستتر می باشد در فعل مضارع از برای واحد
غایب مذکر و واحد غایب مونث چون زید یضرب و هند تضرب
بران قیاس که در ضرب و ضربت دانسته شد و همچنین مستتر
می شود در فعل مضارع از برای واحد مخاطب مذکر چون تضرب
و و ایا فاعل این فعل ضمیر مستتر است تا اگر گویی تضرب انت
این انت تاکید آن مستتر باشد نه فاعل این فعل و همچنین مستتر

همچون غلامی تا آخر ح منه

و ما ارانه از ظاهر حال انه ح

ضمیر مرفوع متصل در حالتی که او خاص است مستتر و پوشیده می شود

بازید و در ضربت هی راجع است ح

ضمیر ح

مستتر می شود و در فعل مضارع از برای متکلم مطلقا خواه واحد
وخواه متعدد چون اضرب و نضرب که فاعل ایشان نیز و ایا مستتر است
و همچنین مستتر می شود در صفت خواه اسم فاعل وخواه اسم مفعول
وخواه صفت مشبهه مطلقا خواه واحد و خواه تثنیه و خواه جمع خواه مذکر
وخواه مونث چنانکه گویی زید ضارب در ضارب هو مستتر است که
فاعل اوست و در الزیدان ضاربان هما مستتر است که فاعل اوست
و در الزیدون ضاربون هم مستتر است که فاعل اوست و این الف
و واو حرف اعراب اند نه ضمیر فاعل و برین قیاس است حال
ضاربة و ضاربتان و ضاربات و ضمیر مرفوع گفتیم زیرا که ضمیر منصوب
و مجرور مستتر نشوند و مرفوع متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل
کلمه ایست مستقل پس استتار وی متصور نباشد لیکن ضمیر مرفوع
متصل که بمنزله جزء کلمه است جایز است در وی استتار که غایة اتصال است
ولا یسوغ المنفصل الا لتعذر المتصل وذلک بالتقدیم علی
عامله او بالفصل لغرض او بالحذف او بکون العامل معنویا
وحرفا والضمیر مرفوع او بکونه مسندا الیه صفة جرت

وخواه متکلم خواه مخاطب خواه ...

ضاربان

که استتار وی

عَلَى غَيرِ مَنْ هِيَ لَهُ مثل اِيَّاكَ ضَرَبْتُ وَ مَا ضَرَبَكَ اِلَّا اَنَا
وَ اِيَّاكَ وَالشَّرَّ وَ اَنَا زَيدٌ وَ مَا اَنْتَ قَائِماً وَ هِندٌ زَيدٌ ضَارِبَتُهُ هِيَ
وجایز نیست آوردن ضمیر منفصل الا آنجا که متصل متعذر باشد بنا بر آنکه
متصل اخف است و ما دام که مقصود باخف حاصل شود مناسب
نیست عدول باثقل و این تعذر متصل یا بتقدیم ضمیر باشد بر عامل
خود چنانکه گویی ایاک ضربت اگر این ضمیر موخر بودی ضربتک بایستی
گفت نه ضربت ایاک و یا منفصل میان ضمیر و عامل وی چنانکه گویی
ما ضرب الا انا و الا انت او الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان
ضمیر و عامل وی اتصال ممکن نبود پس ازین جهت منفصل شد
فاعل از فعل و این فصل بکلمه الا بغیر فایده حصر است و همچنین کلمه
اما در مثل اما ضرب انا او انت او هو سبب فصل ضمیر می شود زیرا که
در قوت ما و الا است ای ما ضرب الا انا و اگر فصل واقع شود میان
ضمیر و عامل به چیزی که در فصل با وی غرضی نباشد جایز نبود پس
نشاید که گویی ضرب فی الدار انا او انت او هو بلکه باید گفتن ضربت
فی الدار و یا بحذف عامل چنانکه گویی ایاک و الشر که اصلش

ضمیر
باشد از برای غرضی هو
فصل

اصلش اتقک بود بدل کردند با تق نفسک تا دو ضمیر متصل که
یکی فاعل باشد و یکی مفعول و هر دو راجع با یک شی جمع
نشوند و چون اتق انداخته شد ضمیر عود کرد و چون عامل محذوف
بود منفصل شد زیرا که اتصال ضمیر بعامل وی جایز باشد
و یا متعذر بسبب آن باشد که عامل ضمیر معنوی باشد چنانکه
ضمیر مبتدا واقع شود یا خبر چون انا زید و زید انا زیرا که اتصال
ملفوظ به امر معنوی معقول نیست و یا بسبب انکه عامل در ضمیر
حرف باشد و ضمیر مرفوع باشد چنانکه گویی ما انت قائما در
اینجا انفصال ضمیر واجبست که اگر متصل شود لازم اید که در بعضی
مواضع مستتر گردد چنانکه در ضمیر مرفوع متصل معلوم شد
و حرف را صلاحیت آن نیست که ضمیر در وی مستتر گردد و اما اگر ضمیر
منصوب یا مجرور باشد بحرف متصل تواند بود همچون انه و به زیرا که
آن محذور لازم نمی آید و یا بسبب آن باشد که ضمیر مسند
شده است بوصفی که آن صفت جاری نیست بر غیر آن کسی که این
صفت از آن اوست خواه در محل اشتباه باشد چنانکه گویی زید

و نفس انداخته شده هو

عمرو ضاربه هو اگر این ضمیر هو که فاعل ضاربست منفصل نشود
معلوم نشود که زید ضارب عمرو است یا عمرو ضارب زید نگردد
لیکن چون منفصل شد معلوم گشت که زید ضارب عمرو است
و ضارب صفت او است و جاری گشته و خبر شده است از عمرو
و اگر چنین گویی که زید عمرو ضاربه بی انفصال ضمیر معلوم شود که
عمرو ضارب زید است و آن صفت جاری بر صاحب خود است
و خواه محل التباس نباشد چنانکه گویی هند زید ضاربته هی
در اینجا بی انفصال ضمیر التباس نیست زیرا که از تانیث ضاربته
و تذکیر ضمیری که بعد از وست معلوم شود که هند زید را زده است و اگر
مقصود آن باشد که زید هند را زده است عبارت چنین باید گفت
هند زید ضاربها هو و انفصال درین محل از برای طرد الباب است
وَاِذَا اجْتَمَعَ ضَمِيرَانِ وَلَيْسَ اَحَدُهُمَا مَرْفُوعًا فَاِنْ كَانَ
اَحَدُهُمَا اَعْرَفَ وَقَدَّمْتَهُ فَلَكَ الْخِيَارُ فِي الثَّانِي نَحْوُ اَعْطَيْتُكَهُ
وَضَرْبِيكَ وَاَعْطَيْتُكَ اِيَّاهُ وَضَرْبِي اِيَّاكَ وَاِلَّا فَهُوَ مُنْفَصِلٌ
نَحْوُ اَعْطَيْتُهُ اِيَّاكَ اَوْ اِيَّاهُ چون دو ضمیر با یکدیگر جمع شوند

هر دو جزو مبنی باشد همچنانکه در عدد و چون خواهی که
اسم متعددی را که ماخوذ است از احد عشر و لواحق وی
اضافه کنی با عددی باید که آن عدد مساوی عددی باشد که
اسم آن مفرد از آن عدد ماخوذ باشد پس گویی حادی عشر
احد عشر از برای مذکر و حادیة عشرة احدی عشرة از برای
مونث الی تاسع عشر تسعة عشر و تاسعة عشرة تسع عشرة
و جایز باشد که عشره را از اسم آن متعدد بیندازی زیرا که
در اسم عدد مذکور است و دلالت میکند بروی و جز اول را
از اسم متعدد معرب سازی زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی
نماند پس گویی مررت بثالث ثلاثة عشر   اَلْمُذَكَّرُ وَالْمُؤَنَّثُ
اَلْمُؤَنَّثُ مَا فِيهِ عَلَامَةُ التَّأْنِيثِ لَفْظًا اَوْ تَقْدِيرًا وَالْمُذَكَّرُ
بِخِلَافِهِ وَعَلَامَةُ التَّأْنِيثِ التَّاءُ وَالْاَلِفُ مَقْصُورَةً
اَوْ مَمْدُودَةً وَهُوَ حَقِيقِيٌّ وَلَفْظِيٌّ فَالْاَوَّلُ مَا بِاِزَائِهِ
ذَكَرٌ مِنَ الْحَيَوَانِ كَامْرَأَةٍ وَنَاقَةٍ وَاللَّفْظِيُّ بِخِلَافِهِ كَظُلْمَةٍ وَعَيْنٍ
مذکر و تانیث از خواص صفات همچون تعریف و تنکیر و اطلاق

تفعل

ومذکر آنست که در وی علامت تانیث نباشد لفظا یا تقدیرا م

تنکیر بر فعل وجمله بطریق مجازاست وتا، تانیث در مثل فعلت
از برای دلالت بر تانیث پس آن تانیث بحقیقت راجع است
با فاعل وهمچنین است تقول که از برای غایب مؤنث است
ومؤنث عبارتست ازان اسمی که در وی علامت تانیث باشد
لفظا یا تقدیرا و علامت تانیث تاست والف ممدوده یعنی الفی که
زاید باشد وبعد از وی همزه باشد زایده چون حمراء وصحراء ویا
الف مقصوره باشد یعنی الف زایده که بعد از وی همزه زایده
نباشد چون حبلی وبشری پس الف در کسا و رداء ودر
العصا والرحا علامت تانیث نباشد واین دو علامت
ملفوظ باشد نه مقدر و علامت سیوم تا است زایده در آخر کلمه
واین علامت شاید که ملفوظ باشد چون ضاربة وضاربات
وظلمة وغرفة وشاید که مقدر باشد چون هند وزینب چون
عین وعقرب و دلیل بر تقدیر تا در هند وعین که ثلاثی است
آنست که در تصغیر ظاهر شود چون هنیدة وعیینة ودر زینب
وعقرب که زاید بر ثلاثی اند از جهت قیاس بر ثلاثیات در

مؤنثی است

و در تصغیر ایشان تا ظاهر نشود بنابر آنکه حرف چهارم قایم مقام
تا است چنانکه در باب ما لاینصرف اشارتی بآن رفته است
ومصنف تا را از علامت تانیث مقدم داشت زیرا که عمده
در تانیث اوست ومذکر آنست که در وی علامت نباشد
نه لفظا ونه تقدیرا ومؤنث بر دو قسم است یکی حقیقی وآن
انثی ایست که در مقابل وی ذکری است از حیوان چون
امراة وناقة خواه در وی الف ممدوده باشد چون حمراء که
صفة امراة باشد ویا مقصوره باشد چون حبلی ویا تا باشد
لفظا چون ضاربة یا تقدیرا چون هند وزینب دوم مؤنث
لفظی وآن مؤنثی است غیر مؤنث حقیقی خواه در او الف ممدوده
باشد چون حمراء که صفة شملة باشد یا مقصوره باشد چون
بشری یا تا باشد ملفوظ چون ظلمة وغرفة یا مقدر چون عین
وعقرب ولفظی درین موضع مقابل حقیقی است ودر باب
ما لاینصرف لفظی در مقابل معنوی است ومؤنث معنوی
آنست که در وی تا مقدر باشد خواه مؤنث حقیقی باشد چون

بند و خواه غیر حقیقی باشد جون عین و عقرب و مراد از لفظی
در آنجا آنست که تا در وی ملفوظ باشد خواه مؤنث حقیقی
باشد جون امراة و ضاربة و یا غیر حقیقی باشد جون ظلمة و غرفة

وَاِذَا اُسْنِدَ اِلَيْهِ الْفِعْلُ فَبِالتَّاءِ وَاَنْتَ فِي ظَاهِرِ غَيْرِ الْحَقِيْقِيِّ
بِالْخِيَارِ وَحُكْمُ ظَاهِرِ الْجَمْعِ مُطْلَقًا غَيْرِ الْمُذَكَّرِ السَّالِمِ حُكْمُ
ظَاهِرِ غَيْرِ الْحَقِيْقِيِّ وَضَمِيْرُ الْعَاقِلِيْنَ غَيْرِ الْمُذَكَّرِ السَّالِمِ فَعَلَتْ
وَفَعَلُوْا وَالنِّسَاءِ وَالْاَيَّامِ فَعَلَتْ وَفَعَلْنَ

هرگاه که فعل مسند شود با ظاهر مؤنث حقیقی یا با ضمیر وی الحاق
علامت تانیث به فعل واجبست پیش مصنف جون جاءت امراة
وامراة جاءت و بعضی گفته اند که اگر فاصله باشد میان فعل و میان
ظاهر مؤنث حقیقی ترک تانیث جایز باشد جون جاء القاضی
الیوم امراة و همچنین اگر مؤنث حقیقی نه از آدمی باشد ترک
تانیث بی فاصله نیز جایز باشد جون جاء الناقة و اگر فعل [illegible]
شود با ضمیر مؤنث لفظی تانیث [illegible] باشد جنانکه [illegible]
الشمس طلعت و جایز نباشد الشمس طلع [illegible]

کنی فعل را با ظاهر مؤنث لفظی تو مخیر باشی میان تانیث و ترک
تانیث جنانکه گویی طلع الشمس وطلعت الشمس و هر جمعی که هست غیر جمع مذکر سالم هر
خواه جمع مذکر حقیقی جون الرجال و خواه جمع مذکر غیر حقیقی جون
الایام و خواه جمع مؤنث حقیقی جون نسوة و خواه جمع مؤنث
غیر حقیقی جون عرفات هرگاه که فعل را اسناد کنی بظاهر این
این جمعها جایز باشد تانیث فعل و ترک تانیث همچنانکه در ظاهر
تانیث غیر حقیقی گفته شد پس گویی جاء الرجال و جاءت
الرجال و مضی الایام و مضت الایام و قال نسوة و قالت
نسوة و علا العرفات و علت العرفات و در اسناد فعل
با ظاهر این جمعها فرقی نکرده اند زیرا که جمع در همه بتاویل
جماعت است و جماعت مؤنث لفظی است پس حکم ظاهر این
جموع حکم مؤنث لفظی باشد و هرگاه که اسناد فعل کنی
با ضمیر [illegible] جمع مذکر حقیقی باشد جون الرجال پس آنجا
دو وجه [illegible] باشد گویی [illegible] ضمیر [illegible] مفرد [illegible]
جماعت و گویی الرجال جاءت و دیگر آنکه ضمیر جماعت مذکر

عقلا آوری نظر با معنی و گویی الرجال جاءوا و اگر جمع مذکر غیر
حقیقی باشد چون الایام یا جمع مونث حقیقی باشد چون
النساء اینجا نیز دو وجه جایز است یکی آنکه ضمیر مفرد مونث آوری
نظر بتاویل جماعت و دیگری آنکه ضمیر جماعت مونث آوری نظر
با معنی بنا بر آنکه جمع مذکر غیر حقیقی را حکم جمع مونث داده اند پس
گویی الایام مضت و مضین و النساء مشت و مشین

اَلْمُثَنّٰى مَا لَحِقَ آخِرَهُ اَلِفٌ اَوْ يَاءٌ مَفْتُوحٌ مَا قَبْلَهَا
وَنُونٌ مَكْسُورَةٌ لِيَدُلَّ عَلٰى اَنَّ مَعَهُ مِثْلَهُ مِنْ جِنْسِهِ

تثنیه و جمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه و جمع راجع
با فاعل است نه با نفس فعل و مثنی آن اسمی است که
لاحق شده باشد با فروی الفی و نون مکسوره و این
در حالت رفعی است یا لاحق شده باشد یایی که ماقبلش مفتوح
باشد و نون مکسوره و این در حالت نصبی و جری است تا
دلالت کند آن لحوق یا آن لاحق بر آنکه با آن اسم است
مثل او یعنی یکی دیگر از جنس او و این قید من جنسه شارح است

است با آنکه لفظ مشترک را باعتبار دو معنی تثنیه نتوان کرد
زیرا که از یک جنس نیستند پس نشاید که مراد از قران
طهری و حیضی باشد بلکه مراد دو طهر باشد یا دو حیض که از
جنس یکدیگر اند و حال مثنی در اسم صحیح چون زید و ملحق
بصحیح چون دلو و ظبی و ناقص در افزاو یاء تانیث با
چون القاضی یا مقدر باشد چون قاضی ظاهر است از
تغیر مثنی پس گویی زیدان و ظبیان و قاضیان در حالت
رفعی و در حالت نصبی و جری بجای الف یا نهاده شود
لیکن در تثنیه اسمی که در آخر او الف مقصوره است یا ممدوده
تحتی هست پس ازین جهت گفت وَالْمَقْصُورُ اِنْ كَانَتْ
اَلِفُهُ عَنْ وَاوٍ وَهُوَ ثُلَاثِيٌّ قُلِبَتْ وَاوًا وَاِلَّا فَبِالْيَاءِ
و شارح گفته است که هر اسمی که در آخر او الف مقصوره است
اگر ثلاثی باشد و الفش منقلب از واو باشد در تثنیه آن
الف را بر واو کنند با واو پس گویند عصوان و عصوین و اگر

نه چنین باشد آن الف را رد کنند بایا پس اگر زیادت بر
ثلاثی باشد خواه اصل آن الف واو باشد چنانکه در ملهیٰ و
خواه یا باشد چنانکه در اعشیٰ و خواه آن الف را هیچ اصلی
نباشد چنانکه در حباری بر جمیع این تقادیر الف بایا شود
پس گویی ملهیان و ملهیین و اعشیان و اعشیین و حباریان
و حباریین و همچنین اگر اسم ثلاثی باشد و الفش از یا باشد
یا الفش را هیچ اصلی نباشد بر هر دو تقدیر الف بایا شود
پس گویی رحیان و رحیین و مشیان و مشیین در دو
شخص که مسمی بلفظ متی شوند وَالْمَمْدُودُ اِنْ كَانَتْ هَمْزَتُهُ
اَصْلِيَّةً تَثْبُتُ وَاِنْ كَانَتْ لِلتَّاْنِيثِ قُلِبَتْ وَاوًا وَاِلَّا
فَوَجْهَانِ وَيُحْذَفُ نُونُهُ بِالْاِضَافَةِ وَحُذِفَتْ تَاءُ التَّاْنِيثِ
فِي خُصْيَانِ وَاَلْيَانِ اسم ممدود یعنی اسمی که در آخر او الف
باشد و بعد از الف همزه اگر همزه وی اصلی باشد آن همزه
در تثنیه ثابت شود پس در قراء قراآن و قراءین
باید گفت زیرا که حرف اصلی است که بحال خود [illegible]

باقی باشد و اگر همزه وی از برای تانیث باشد چنانکه
در صحرا و حمرا آن همزه را در تثنیه قلب باید کرد بواو پس
صحراوان و حمراوان باید گفت زیرا که همزه از جنس الف است
و حرف ثقیل است پس نشاید که در میان دو الف واقع
شود با آنکه اصلی نیست و قلب بواو کرده اند نه بیا زیرا که
واو در ثقل مناسبت دارد با همزه و تانیث و اگر همزه وی
نه اصلی باشد و نه از برای تانیث آنجا دو وجه جائز باشد
یکی ابقاء همزه بحال خود و دیگری رد با اصل پس در کساء
کساآن و کساوان جائز بود و در رداء رداآن و ردایان
روا باشد و عبارت مصنف دلالت میکند بر آنکه آن دو وجه
یکی ابقاء همزه است بحال خود بنا بر مناسبت با همزه اصلی
و دیگری قلب است بواو پس در مثل رداء رداان و رداوان
باید گفت نه ردایان لیکن جمهور ردایان روا داشته اند پس باقی که
مصنف چنین گفتی و الا فوجهان یعنی الف و لام تعریف
و تنوین تثنیه همچون تنوین مفرد است در انفصال [illegible]

در اضافه واجب بود همچنانکه حذف تنوین و در مثنیه تاء
تانیث که در آخر کلمه است انداخته نمی شود پس در شجرة
وثمرة شجرتان وثمرتان باید گفت الا در دو لفظ که
حذف تا در تثنیهٔ وی جایز است و آن لفظ خصیة والیة است
که حذف تا در تثنیهٔ وی جایز است پس خصیان والیان
گویند با آنکه خصیتان والیتان جایز است وسبب جواز
حذف آنست که این دو چیز از هم جدا نمی شوند پس لفظ تثنیه
در اینجا بمنزلهٔ کلمهٔ مفرده باشد و اثبات تا بمنزلهٔ آن باشد که
تاء تانیث در وسط کلمهٔ مفرده باشد واین معنی مناسب نیست.

المَجْمُوعُ مَا دَلَّ عَلَى آحَادٍ مَقْصُودَةٍ بِحُرُوفِ مُفْرَدِهِ
بِتَغْيِيرٍ مَا فَنَحْوُ تَمْرٍ وَرَكْبٍ لَيْسَ بِجَمْعٍ عَلَى الأَصَحِّ وَنَحْوُ فُلْكٍ جَمْعٌ
دانسته شد که تثنیه وجمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه
وجمع راجع با فاعل است ومثل رجال را در اصطلاح نحویان
مجموع وجمع خوانند همچنانکه مثل رجلان را در اصطلاح
مثنی و تثنیه خوانند وجمع اسمی است که دلالت کند بر آحاد

براحاد مقصوده با حروف مفرد خود باندک تغیری و در
ما دل علی احاد مقصودة مثل قوم و رهط و ثلاثة و اربعة
داخل است وبقید بحروف مفرده این اسما بیرون رفت
زیرا که این اسما را مفردی نیست که حروف آن مفرد در آن
اسما باشد ولفظ بتغیر ما اشارتست بانکه در جمعیت اندک
تغیری میان جمع و مفرد وی کافیست چنانکه دانسته شود
وظاهر آنست که حرف جر بحروف مفرده متعلق است بدال
بانکه ظرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت کند بر آحاد مقصوده
در حالتی که ملتبس باشد آن اسم بحروف مفرد خود و بنابر این
تفسیر جمع لفظ تمر جمع تمره نیست چنانکه در کلام ظاهر بان مشهور است
بلکه تمر جنس است و متناول قلیل و کثیر است و تمره واحد این
جنس است پس لفظ تمر دلالت بر احاد مقصوده نکند وهمچنین
لفظ رکب جمع راکب نیست زیرا که صیغهٔ فعل جمع صیغهٔ فاعل
نیامده است پس راکب مفرد رکب نباشد و رکب در تحت
داخل نشود و لفظ فلک ولفظ هجان ولمثال آن در باره

ان شاء الله تعالی حر

درم

جمع است وتارة مفرد و در میان ایشان تغیری است
تقدیری زیراکه ضمهٔ فلک مفرد چون ضمهٔ قفل است
وضمهٔ فلک جمع چون ضمهٔ اسد است وکسرهٔ هجان مفرد چون
کسرهٔ کتاب وجار است وکسرهٔ هجان جمع چون کسرهٔ
رجال جمع است وهو صحیح ومکسّر فالصّحیح لمذکّر
ومؤنّث المذکّر ما لحق آخره واو مضموم ما قبلها
او یاء مکسور ما قبلها ونون مفتوحة لیدلّ علی
انّ معه اکثر منه فان کان آخره یاء قبلها کسرة
حذفت مثل قاضون وان کان مقصورا حذفت الالف
وبقی ما قبلها مفتوحا مثل مصطفون
وجمع بر دو قسم است یکی صحیح که بنای واحد در وی سلامت باشد
دیگری مکسّر که بنیهٔ واحد در وی شکسته باشد وجمع صحیح
بر دو قسم است یکی از برای مذکر و دیگری از برای مؤنث
وجمع مذکر صحیح آن اسمی است که لاحق شده باشد بآخر وی
واوی که ما قبل وی مضموم است و نون مفتوحه در حالهٔ رفعی

جمع م

رفعی یا لاحق شده باشد بآخر وی یایی که ما قبل وی مکسور است
ونون مفتوحه در حالهٔ نصبی وجری چون زیدون وزیدین
ومسلمون ومسلمین و اگر اسمی در آخر وی یایی باشد که
ما قبل او مکسور باشد خواه آن یا ملفوظ باشد چون القاضی
والداعی وخواه مقدر باشد چون قاض وداع چون
آن اسم را جمع مذکر سلامت کنند آن یا ساقط شود چنانکه
القاضون که اصلش القاضیون بود ضمه بر یا ثقیل بود بما قبل
داوند بعد از سلب حرکهٔ ما قبل یا بالتقاء ساکنین بیفتاد
و همچنین است حال قاضون که اصلش قاضیون بود و برین
قیاس است حال نصبی وجری چون القاضین که اصلش
القاضیین بود کسره بر یا ثقیل بود بسبب اجتماع دو کسره و دو
یا حرکه یا را انداختند و یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و اگر اسم مقصور
باشد یعنی در آخر وی الف باشد مقدر چون مصطفی
ومجتبی یا ملفوظ چون المصطفی آن الف بالتقاء ساکنین ساقط
شود پس گویی مصطفون ومصطفین و شاید که گویی اصل

مصطفیون و مصطفیین بود یا متحرک بعد و ماقبل مفتوح پس
قلب کردند بالف و بالتقاء ساکنین بیفتاد و ماقبل واو و یا
جمع درین صورت که گفته شد بر فتحه باقی ماند پس اگر گفتیم ماقبل منصورم
واو مضموم باشد و ماقبل یا مکسور اعم است از آنکه در حال باشد
یا در اصل بوده باشد وَ شَرْطُهُ اِنْ کَانَ اِسْماً
فَمُذَکَّرٌ عَلَمٌ یَعْقِلُ وَاِنْ کَانَ صِفَةً فَمُذَکَّرٌ یَعْقِلُ
وَاَنْ لَا یَکُوْنَ اَفْعَلَ فَعْلَاءَ مِثْلُ اَحْمَرَ حَمْرَاءَ وَلَا فَعْلَانَ
فَعْلَى مِثْلُ سَکْرَانَ سَکْرَى وَلَا مُسْتَوِیاً فِیْهِ مَعَ الْمُؤَنَّثِ
نَحْوُ جَرِیْحٍ وَصَبُوْرٍ وَلَا بِتَاءِ التَّاْنِیْثِ مِثْلُ عَلَّامَةٍ وَ
یُحْذَفُ نُوْنُهُ بِالْاِضَافَةِ آن اسمی که او را جمع سلامت کنند
بواو و نون یا بیا و نون یا اسم محض باشد یا صفة باشد
اگر اسم محض باشد شرط وی در صحت این جمع سه است اول
آنکه مذکر باشد یعنی تاء تانیث در وی نه ملفوظ باشد
و نه مقدر پس مثل طلحه و حمزه را این جمع سلامت نکنند اما مثل ورقاء
و حمراء که علم مذکری واقع شود شاید که او را جمع کنند چنانکه ورقاون

ایضو

ورقاون و حمراون بنا بر آنکه علم تانیث تا است نه الف
پس تا مانع باشد ازین جمع که از برای مذکر است بخلاف
مثلا رجل الف دوم آنکه علم باشد پس رجل اگرچه مذکر و اولی العقل است
اینچنین جمع نکنند و رجلون نگویند بنا بر آنکه علم در تعیین معنی
اقوی است از اسم جنس پس این جمع را که اشرفست تخصیص کردند
بعلم سیوم آنکه از اولی العقل باشد پس اعوج و لاحق اگر
نندو از اعلام فرس اند اینچنین جمع نتوان کرد از جهت آنکه اولی
العقل اشرفند از حیوانات دیگر پس این جمعی که اشرفست
در سائر اعلام حیوانات مستحسن نباشد و اگر صفت باشد
شرط وی در صحت این جمع چند چیز است از جمله یکی آنست که
آن صفت مذکری باشد از اولی العقل پس ضارب و مضروب
و حسن را که صفت انسان باشد جمع بر ضاربون و مضروبون
و حسنون توان کرد و مثل ضارب [illegible] و اگرچه صفت انسان
باشد و مثل مضروب و حسن را که صفت غیر انسان باشد
اینچنین جمع روا نباشد و از جمله شرایط آنست که آن صفت

مذکر و از اولی العقل است افعل فعلا نباشد چون احمر که
او را بر احمرون جمع نکنند تا فرق باشد میان وی و میان
افعل تفضیل که او را این جمع کرده اند چون اعلمون و افضلون
و عکس نکرده اند زیرا که افعل تفضیل اشرفست و اقوی است
در وصفیت بنا بر دلالت بر زیاده و از جملهٔ شرایط آنست که
آن صفت که مذکر و از اولی العقل است فعلان فعلی
نباشد مثل عطشان و سکران که در وی عطشانون
و سکرانون نگویند تا فرق میان وی و فعلان فعلانه باشد و
مثل ندمان که در وی ندمانون گویند و عکس نکرده اند بنا
بر آنکه فعلان فعلانه اصل است در طریقهٔ فرق میان مذکر
و مؤنث که بتا می باشد و از جملهٔ شرایط آنست که آن صفت که
مذکر و از اولی العقل است با مؤنث مساوی نباشد
در لفظ چنانکه در فعیل بمعنی مفعول می باشد پس در جریح
در رجل جریح جریحون نگویند زیرا که چون در مفرد میان
مذکر و مؤنث فرق نیست چنانکه رجل جریح و امراة جریح کو مرو

جریح پس اگر در مذکر جریحون جایز باشد و این صیغهٔ
جمع را بر مؤنث اطلاق نتوان کرد پس در مؤنث جریحات
باید گفت و حق در جمع که فرع مفرد است فرق شود میان
مذکر و مؤنث پس فرع را بر اصل مزیتی باشد و فرع
واین جایز نیست و مخالف اصل باشد و چنانکه در فعول بمعنی فاعل می باشد
پس در صبور در رجل صبور صبورون نتوان گفت و همچنین
در مفعال که صیغهٔ مبالغه است و مذکر و مؤنث در او
یکسانست این جمع در او روا نباشد پس در مفضال
جریحون مفضالون نشاید و علت همانست که در جریح گفته شد
و از جملهٔ شرایط آنست که آن صفت که مذکر و از اولی
العقل است در وی تاء تأنیث از جهت مبالغه نباشد
چنانکه در علامة و فروقة و راضیة زیرا که اگرچه بحسب معنی
مذکر است اما از جهت لفظ در وی تایی که علم تأنیث است
موجود است پس اینچنین جمع که از خواص مذکرات است
در چنین اسما جایز نباشد و نوع جمع مخدوش شود در کتابت چنانکه

نون تثنیه وَقَدْ شَذَّ نَحْوُ سِنِینَ وَأَرَضِینَ در چند الفاظ
این جمع مذکر سلامت جاریست باآنکه شرایط گذشته
درین الفاظ موجود نیست. چون ارضون وارضین
وسنون وسنین وقلون وقلین وثبون وثبین
وحرون وحرین واوزون واوزین پس این جمع درین
الفاظ بطریق شذوذ باشد وبعضی از نحویان بعضی ازین
الفاظ را در ضابطه داخل کرده‌اند ومناسبتی گفته‌اند چنانکه در کتب
دیگر معلوم کرده شود ان شاء الله تعالى اَلْمُؤَنَّثُ مَا لَحِقَ
آخِرَهُ أَلِفٌ وَتَاءٌ وَشَرْطُهُ إِنْ كَانَ صِفَةً وَلَهُ مُذَكَّرٌ
فَأَنْ يَكُونَ مُذَكَّرُهُ جُمِعَ بِالْوَاوِ وَالنُّونِ وَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ
مُذَكَّرٌ فَأَنْ لَا يَكُونَ مُجَرَّدًا كَحَائِضٍ جمع سلامت مؤنث
آن اسمیست که لاحق شده باشد بآخر وی الف وتا
دلالت کند بر آنکه باولیت اکثر از وی از جنس وی وآن
اسمی که خواهند که بیاورند این جمع گفته یا صفت باشد یا غیر
صفت اگر صفت باشد او را مذکری باشد یا نباشد

نباشد اگر آن صفت را مذکری باشد شرط وی درین جمع
کردن آنست که مذکر او را جمع سلامت کرده باشند پس
مسلمه را بر مسلمات جمع کنند زیرا که مسلم را بر مسلمون جمع کرده‌
اند لیکن فعیلی که بمعنی مفعول باشد چون جریح وفعولی که
بمعنی فاعل باشد چون صبور ومفعال ومفعل که از بهر
مبالغه است اینها را جمع سلامت مؤنث نتوان کرد زیرا که
مذکر اینها را جمع سلامت مذکر نکرده‌اند چنانکه دانسته شد واگر
آن صفت را مذکری نباشد شرط وی درین جمع کردن
آنست که مجرد از تاء تانیث نباشد پس حایض وطامث را
بر حایضات وطامثات جمع نتوان کرد وحایضه را بر حایضات
جمع توان کرد تا فرق باشد میان لفظ حایض وحایضه
درین جمع سلامت وچون لفظ حایض بمعنی ذات حیض است
یعنی بحد بلوغ رسیده‌ای که بآن حد قابل حیض ومعنی حایضه
آنست که حیض حادث شده است پس لفظ حایضه اسم فاعل
باشد حقیقتاً که دلالت بر حدوث میکند همچون فعل وتانیث

ومفعیل از ابواب

اسم فاعل متفرع بر تانیث فعل است از برای تانیث فاعل
پس این لفظ بجمع سلامت اولی باشد از لفظ حایض که بر صیغهٔ حایضه
اسم فاعل است وحقیقتاً اسم فاعل نیست زیراکه دلالت بر حدوث
نمی کند وَالْاَجمعُ مُطْلَقاً یعنی اگر آن اسمی که او را این جمع
کنند صفت نباشد بلکه اسم محض باشد این جمع در او جایز باشد
بی شرطی پس در مثل طلحه وشجره و زینب و هند طلحات
و زینبات و شجرات و هندات روا باشد جَمْعُ
التَّکْسِیرِ مَا تَغَیَّرَ بِنَاءُ وَاحِدِهِ کَرِجَالٍ وَاَفْرَاسٍ وَجَمْعُ
القِلَّةِ اَفْعُلٌ وَاَفْعَالٌ وَاَفْعِلَةٌ وَفِعْلَةٌ وَالصَّحِیحُ
وَمَا عَدَا ذَلِکَ جَمْعُ کَثْرَةٍ وچون از هر دو قسم جمع سلامت
فارغ شد شروع کرد در جمع تکسیر و آن جمعی است که بناء واحد
وی شکسته شده باشد چون رجال و افراس و فلوس
و نظایر آن بسیار است و جمع باعتبار معنی منقسم است بدو قسم
جمع قلت وجمع کثرت جمع قلت آنست که چون مجرد از
قرینه آورده شود بر عشره و ما دون وی اطلاق کنند چون صیغه

صیغه جمع قلت اندکست از اضبط کرد تا معلوم شود که
ما عدای آن صیغ همه جمع کثرت اند وصیغه جمع قلت شش
است چهار از جمع تکسیر افعل چون اطلب وافعال چون
افراس وافعله چون اشربه وفعله چون غلمه ودو جمع
صحیح مذکر و مونث وما عدای این شش از صیغ جموع همه
جمع کثرت اند وگاه باشد که جمع کثرت را در موضع قلت
استعمال کنند چون ثلاثة قروء واربعة رجال وعکس این
نیز جایز است وقتی که قرینه باشد المَصْدَرُ اِسْمٌ
لِلْحَدَثِ الجَارِی عَلَی الفِعْلِ وَهُوَ مِنَ الثُّلَاثِی سَمَاعٌ
وَفِی غَیْرِهِ قِیَاسٌ وَیَعْمَلُ عَمَلَ فِعْلِهِ مَاضِیاً وَغَیْرَهُ
اِذَا لَمْ یَکُنْ مَفْعُولاً مُطْلَقاً وَلَا یَتَقَدَّمُ مَعْمُولُهُ عَلَیْهِ
چون خواست که بیان کند عمل مصدر را احتیاج افتاد بتفسیر
مصدر وبیان آنکه کجا سماعیست وکجا قیاسی و مصدر اسم
حدثیست که جاری باشد آن اسم بر فعل خود و مراد از
حدث معنی است قائم بغیر ومراد از جریان بر فعل خود آنست که

او را فعلی باشد که آن اسم مذکور شود از برای تاکید یا بیان
آن فعل از جهت نوع یا از جهت عدد چنانکه گویی جلست
جلوسا و جلسة و جلسة و مثل ویلاله و ویحاله که
فعل از و مشتق نیست مصدر نباشد و اگرچه مفعول
مطلق است و مصدر از ثلاثی مجرد سماعی است و عدد اوزان
وی مرتقی است تا سی و دو چنانکه در تصریفها مقرر است و از
غیر ثلاثی مجرد قیاسی است چنانکه در تصریف معلوم شده است
و مصدر وقتی که مفعول مطلق نباشد عمل فعل خود کند
خواه بمعنی ماضی باشد و خواه بمعنی حال و خواه بمعنی استقبال
چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمروا امس او الآن او غدا
و معمول مصدر متقدم نشود بر مصدر زیرا که مصدر در عمل
بتاویل انست با فعل و ان حرف موصولست و مابعد او
بمنزله جز اخیر است از کلمه پس بر مشابه که مقدم شود همچنانکه
در موصولات اسمی پس همچنانکه روا نیست که گویی اعجبنی
عمروا ضرب زید زیرا که او در تاویل اعجبنی ان ضرب زید عمروا است

است ولا یضمر فیه ولا یلزم ذکر الفاعل ویجوز
اضافته الی الفاعل وقد یضاف الی المفعول
اضمار کرده نشود در مصدر یعنی جایز نیست که فاعل را در مصدر
اضمار کنند و اگر نه لازم آید که در مثنی و مجموع مصدری فاعل
اضمار کرده شود قیاس بر واحد فی از برای اضمار فاعل
در مثنی و مجموع و تثنیه و و جمع لازم آید یکی از برای مصدر است
و یکی از برای فاعل و چون در فعل تثنیه و جمع باعتبار فاعل
نه باعتبار نفس فعل این محذور اینجا لازم نیاید و همچنین است
حال اسم فاعل و اسم مفعول و صفه مشبهه که تثنیه و جمع
ایشان بحقیقت راجع با فاعل است بخلاف مصدر که او را
بحسب نفس خود تثنیه و جمع هست و ذکر فاعل مصدر لازم
نیست چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید او اگر ذکر فاعل لازم بودی
اضمار در مصدر لازم آمدی و وقتی که مسند باشد بغیر
و اضافه مصدر با فاعل خود جایز است و در استعمال بسیار است
فاعل مجرور باشد لفظا و مفعول اگر مذکور باشد منصوب

فاعل را هم
و الا لازم

مصدر رح

کرده چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمرا و گاه باشد که مصدر را
اضافه کند بمفعول وح اگر فاعل مذکور شود مرفوع باشد
وَاِعمَالُهُ بِاللَّامِ قَلِیلٌ وَاِنْ کَانَ مُطْلَقًا فَالْعَمَلُ
لِلْفِعْلِ وَاِنْ کَانَ بَدَلًا مِنْهُ فَوَجْهَانِ عمل مصدر
بر سه وجه است یکی آنکه مصدر منون باشد و عمل فعل خود کند
چون اعجبنی ضرب زید عمرا و این اصل است در عمل مصدر دوم
آنکه مصدر مضاف گردد بفاعل یا بمفعول و آن معمول
دیگر بحال خود ماند چون اعجبنی ضرب زید عمرا و اعجبنی
ضرب زید عمرو و عمل برین وجه اقل است از عمل بر وجه
اول و ازین جهت گفت ویجوز اضافته آنکه اضافه بفاعل
بیشتر است از اضافه بمفعول و ازین جهت گفت یضاف
الی المفعول سیوم آنکه مصدر معرف باشد بالف لام
و عمل فعل کند چنانکه شاعر گوید ضعیف النکایة اعداءه
یخال الفرار یراخی الاجل اعداءه منصوب است که مفعول
النکایة است که مصدر است و عمل برین وجه بغایت

الی الفاعل وباجر

مصدر رح

اندکست در استعمال و قیاس مقتضی قلت است زیرا که
مصدر در عمل ماول است بان با فعل و دخول لام تعریف در آن
با فعل جایز نیست لیکن چون مصدر در صورت اسم بود ادخال
لام جایز باشد علی قلة این است حال مصدر در عمل وقتی که
مفعول مطلق نباشد و هرگاه که مفعول مطلق باشد
اگر بدل از فعل نباشد عمل مر فعل را باشد نه مصدر را خواه
فعل مذکور باشد لفظا چنانکه ضربت ضربا زیدا و خواه
مذکور نباشد لفظا چنانکه ضربا زیدا در مقامی که مخاطب متوجه
ضرب باشد ای اضرب ضربا زیدا و اگر مفعول مطلق بدل از فعل
باشد چنانکه گویی سقیا زیدا آنجا دو وجه جایز است یکی آنکه
عمل مر فعل را باشد که اصل است در عمل دوم آنکه عمل مفعول
مطلق را باشد ازان جهت که بدل از فعل است و قایم مقام اوست
اِسْمُ الْفَاعِلِ مَا اشْتُقَّ مِنْ فِعْلٍ لِمَنْ قَامَ بِهِ بِمَعْنَی الْحُدُوثِ
وَصِیغَتُهُ مِنَ الثُّلَاثِیِّ الْمُجَرَّدِ عَلَی فَاعِلٍ وَمِنْ غَیْرِهِ
عَلَی صِیغَةِ الْمُضَارِعِ بِمِیمٍ مَضْمُومَةٍ وَکَسْرِ مَا قَبْلَ

الآخر نحو مُدخِل و مُستخرِج چون خواست که بیان
عمل اسم فاعل کند احتیاج شد بتفسیر وی و بیان آنکه صیغهٔ او
از مصادر چگونه است پس ازین جهت گفت که اسم فاعل آن
اسمیست که مشتق باشد از فعل یعنی از مصدر که اسم حدث است
از برای کسی که آن فعل قایم است بوی بمعنی حدوث ما اشتق
من فعل شامل همه اسماء مشتقات از مصادر و بقید لمن قام به
خارج شد اسم مفعول و بقید بمعنی الحدوث خارج شد صفه
مشبهه و افعل تفضیل که دلالت میکنند بثبوت نه به حدوث
وصیغهٔ اسم فاعل از ثلاثی مجرد بر وزن فاعل باشد چون
ضارب و قاتل و ماشی و آکل و هرچه از مصادر ثلاثی لمن قام به
نه برین صیغه باشد نه اسم فاعل است بلکه صفه مشبهه یا
افعل تفضیل یا صیغهٔ مبالغات چون حسن و احسن من زید
و معزاب و صیغهٔ اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر طریقه فعل
مضارع معلوم آن باب بود باین تغیر که بجای حرف مضارعت
میم مضموم شود و میم مضموم خواه حرف مضارعت مضموم بوده یا

برثبوت نه بر حدوث

باشد و خواه نباشد و ماقبل آخر مکسور گردد خواه در مضارع مکسور
بوده باشد و خواه غیر مکسور چنانکه در تصریفها روشن گشته است

عتماد

وَيَعمَلُ عَمَلَ فِعلِهِ بِشَرطِ مَعنَى الحَالِ أوِ الاستِقبَالِ وَالا
عَلَى صَاحِبِهِ أوِ الهَمزَةِ أو مَا فَإن كَانَ لِلمَاضِي وَجَبَتِ
الاضَافَةُ مَعنًى خِلَافًا لِلكِسَائِي فَإن كَانَ لَهُ مَعمُولٌ
آخَرُ فَبِفِعلٍ مُقَدَّرٍ نَحوُ زَيدٌ مُعطِي عَمرٍو أمسِ
دِرهَمًا فَإن دَخَلَتِ اللَّامُ استَوَى الجَمِيعُ

اسم فاعل عمل فعل خود کند خواه فعلش لازم باشد و خواه متعدی
لیکن شرط وی درین عمل آنست که بمعنی حال باشد یا
استقبال چنانکه گویی زید ضارب غلامه عمروا الآن او غدا
بر مذهب بصریان و همچنین شرط عمل وی آنست که اعتماد کرده
باشد بر صاحب خود چون مبتدا و موصوف و ذو الحال یا
اعتماد کرده باشد بر همزه یا کلمهٔ ما نافیه چون اقایم زید
و اقایم الزیدان و ما قایم زید و ما قایم الزیدان و سبب عمل اسم
فاعل برین وجه که گفته شد آنست که او موافق مضارع است

مثل مُدخِل و مُستخرِج

معلوم کم از باب خود در وزن و در اصل معنی و در احتمال زمان
حال و استقبال پس اگر اسم فاعل بمعنی ماضی باشد عمل نکند
یعنی فاعل ظاهر را مرفوع نگرداند و مفعول به را منصوب نگرداند
زیرا که برین تقدیر بحسب معنی موافق فعل ماضی است و بحسب
لفظ موافق فعل مضارع پس با هیچ کدام مشابهتی تمام ندارد
پس عمل هیچ کدام نتواند کرد بلکه واجب باشد که او را اضافه
کنند اضافهٔ معنوی با آن چیز منصوب میگشت بوی در آن
وقتی که بمعنی حال یا استقبال می بود و کسائی قائل است که
اسم فاعل بمعنی ماضی عمل میکند پس اضافهٔ وی برین تقدیر که
بمعنی ماضی است اضافهٔ لفظی باشد پیش وی و اگر زانکه
در آن صورت که اسم فاعل بمعنی ماضی است و مضاف شده است
با آنچه گفته شد معمولی دیگر باشد منصوب چنانکه گویی زید
معطی عمرو درهما امس آن معمول منصوب باسم فاعل نباشد
پیش جمهور بلکه بفعل مقدر باشد ای اعطی درهما و هر گاه که
در اسم فاعل الف لام در آید عمل کند مطلقا خواه بمعنی ماضی

ماضی باشد و خواه بمعنی حال و خواه بمعنی استقبال زیرا که
اسم فاعل برین تقدیر صلهٔ موصول است و بحسب معنی
فعل است ه اگرچه بحسب صورت اسم است چنانکه گذشت
وَمَا وُضِعَ مِنْهُ لِلْمُبَالَغَةِ كَضَرُوبٍ وَضَرَّابٍ وَمِضْرَابٍ
وَعَلِيمٍ وَحَذِرٍ مِثْلُهُ وَالْمُثَنَّى وَالْمَجْمُوعُ مِثْلُهُ
وَيَجُوزُ حَذْفُ النُّونِ مَعَ الْعَمَلِ وَالتَّعْرِيفِ تَخْفِيفًا
صیغهٔ مبالغه از اسم فاعل حکم اسم فاعل دارد در عمل و شرط
عمل همچنانکه گویی زید ضراب عمروا الآن او غدا او الضراب
عمروا الآن او غدا او امس بنابر آنکه مشابهت لفظی با فعل مضارع
معلوم اگرچه فوت شد لیکن مبالغه در معنی قایم مقام آنست
و عمل بر همان نسق باقی ماند مثنی و مجموع اسم فاعل مثل
وی اند در عمل و شرط عمل چنانکه گویی الزیدان ضاربان عمروا الآن
او غدا او الضاربان عمروا الآن او غدا او امس و همچنین است
حال مجموع چنانکه گویی الزیدون ضاربون عمروا الآن
او غدا او الضاربون عمروا الآن او غدا او امس هر گاه که

مثنی و مجموع معرف بلام باشند و مابعد خود را منصوب
گردانیده باشند جایز است که نون ایشان را از برای
تخفیف بیندازند چنانکه شاعر گوید الحافظو عورة العشیرة
و سبب در ارتکاب این تخفیف آنست که الف و لام موصولست
و بواسطه عمل صله در ان منصوب طولی در کلام پیدا شد و تخفیف
مناسب لام گشت اسم المفعول ما اشتق من فعل
لمن وقع علیه وصیغته من الثلاثی علی مفعول
کمضروب ومن غیره علی صیغة الفاعل بفتح ما قبل
الآخر کمستخرج وامره فی العمل والاشتراط کامر
الفاعل مثل زید معطی غلامه درهما
اسم مفعول اسمی است که مشتق شده باشد از فعلی
یعنی مصدر از برای آن کسی که فعل واقع شده است بروی
و صیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول باشد
چون مضروب و ماکول و از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فاعل آن
باب باشد با اندک تغیری که آن فتح ما قبل آخر است و تفصیل

شده باشد

و تفصیل سخن آنست که اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه
مضارع معلوم آن باب باشد با آنکه میم مضموم نهاده شود
بجای حرف مضارعت و ما قبل آخر مکسور گردد چنانکه گذشت
و اسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع مجهول آن
باب باشد با آنکه نهاده شود میم مضموم بجای حرف مضارعت
و ما قبل آخر مفتوح گردد و کار اسم مفعول در عمل و شرط عمل همانست که
در اسم فاعل گذشت پس باید که پیش جمهور بمعنی حال باشد
یا استقبال و اعتماد کرده باشد بر صاحب خود یا بر همزه یا
حرف نفی و هرگاه که معرف بلام باشد بمعنی ماضی نیز عمل کند
پس اسم مفعول قایم مقام فاعل را مرفوع گرداند و اگر مفعول دیگر
باشد بر نصب باقی ماند چنانکه گویی زید معطی غلامه درهما
الصفة المشبهة هی ما اشتق من فعل لازم لمن قام
به علی معنی الثبوت وصیغتها مخالفة لصیغة الفاعل
علی حسب السماع کحسن وصعب وشدید وتعمل
عمل فعلها مطلقا وتقسیم مسائلها ان تکون الصفة

باللام او مجردة ومعمولها مضافا او باللام او مجردا عنهما
عنهما فهذه ستة والمعمول في كل واحد منها مرفوع
ومنصوب ومجرور فصارت ثمانية عشر فالرفع على
الفاعلية والنصب على التشبيه بالمفعول في المعرفة
وعلى التمييز في النكرة والجر على الاضافة وتفصيلها
حسن وجهه ثلثة وكذلك حسن الوجه حسن
وجه الحسن وجهه الحسن الوجه الحسن وجه
اثنان منها ممتنعان الحسن وجهه الحسن وجه
واختلف في حسن وجهه والبواقي ما كان فيه ضمير
واحد احسن وما كان فيه ضميران حسن وما لا
ضمير فيه قبيح ومتى رفعت بها فلا ضمير فيها فهي
كالفعل والا ففيها ضمير الموصوف فيؤنث ويثنى ويجمع
صفت مشبهه اسمی است که مشتق باشد از فعل لازم بمعنی صد
لازم از برای آن کسی که آن فعل قایم است باو بمعنی ثبوت
نه بمعنی حدوث چنانکه اسم فاعل است پس ضیق آنرا گویند که

گویند که در او تنگی باشد وضایق آنرا گویند که تنگی در او
پوشیده باشد و برین قیاس است حال حسن و حاسن
و صیغه صفه مشبهه مخالف صیغه اسم فاعل است با آنکه هر دو
شریک اند در آنکه اسم آن چیز اند که معنی مصدر باو قایم است
و در آنکه هر دو در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث گردانیده شود
و ازین جهت او را صفه مشبهه گفته اند یعنی مشبهه است
باسم فاعل و صیغه صفه مشبهه سماعی است قیاسی نیست بخلاف
صیغه اسم فاعل و اسم مفعول که هر دو قیاسی اند چنانکه گذشت
و صفه مشبهه عمل فعل خود کند پس حسن عمل حسن کند و در
عمل وی زمان حال و استقبال شرط نیست زیرا که او بمعنی
ثبوت است نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود و لیکن اعتماد
بر صاحب یا بمبتدا یا حرف نفی شرط است در عمل وی و تقسیم
مسایل صفه مشبهه آنست که صفه مشبهه یا معرف بلام باشد
یا مجرد از لام و هر یکی دو تقدیر معمول وی یا مضاف باشد
یا معرف بلام یا مجرد از هر دو و حاصل ضرب دو در سه شش
بصیغ

۱۵

باشد و در هر یکی ازین وجوه شش گانه معمول یا مرفوع باشد
یا منصوب یا مجرور و چون سه را در شش ضرب کنی حاصل
هژده باشد و رفع در معمول صفت مشبهه علی الفاعلیة است
چنانکه گویی الحسن وجهه و نصب اگر در معرفه است چنانکه گویی
الحسن وجهه علی التشبیه بالمفعول است نه بمفعولیة زیرا که
لازمست و نصب در نکره چنانکه گویی الحسن وجهه علی التمییز است
و جر باضافه است چون حسن الوجه و تفصیلها و تفصیل وجوه
صفت مشبهه آنست که گویی حسنٌ وجهُه وحسنٌ وجهَه وحسنٌ
وجهِه این سه وجه است و همچنین است حسن الوجهُ وحسن الوجهَ
وحسن الوجهِ و این نیز سه است و همچنین است حسنٌ وجهٌ
وحسن وجهًا وحسن وجهٍ این نیز سه است و گویی الحسن وجهه
والحسن وجهه والحسن وجهه این نیز سه است و همچنین است
الحسن الوجه الحسن الوجه الحسن الوجه این نیز سه است و همچنین
الحسن وجه الحسن وجها الحسن وجه این نیز سه است مجموع
هژده باشد و دو وجه ازین هژده ممتنع است یکی الحسن وجه

هجل

وجوه

وجه باضافه زیرا که درین اضافه لفظی تخفیف نیست و دوم
الحسنُ وجهِه زیرا که بحسب صورت اضافه معرفه است بانکره
و یک وجه مختلف فیه است و آن حسن وجهه است و بعضی گفته اند که
ممتنع است زیرا که اضافه شیء است الی نفسه بنابر آنکه حسن
عین وجه است و مضافست بوی و بعضی گفته اند که حسن
اعم است از وجه پس اضافه عام باشد با خاص همچنانکه
در نفس زید و کل القوم و حق این سخن است و آنچه باقی ماند از وجوه
هر چه در وی یک ضمیر است آن احسن است زیرا که مقصود حاصل
است و در کلام زیاده نیست و آن نه وجه است و هر چه دروی
دو ضمیر است حسن است زیرا که مقصود حاصل است لیکن
زیاده هست و آن دو وجه است و هر چه خالی است از ضمیر
قبیح است بنابر آنکه آنچه مقصود است مذکور نیست و آن چهار
وجه است و ضابطه در معرفه حال ضمیر آنست که ضمیری که معمول
صفت است ضمیر [illegible] معلوم است که [illegible] موجود است
یا نیست [illegible] ضمیر صفت بواسطه آنکه مشترکست در او [illegible] خالی است

حالی خیر انسن

و دانستن برین وجه است که اگر صفت مابعد خود را مرفوع
گردانند در وی هیچ ضمیر نباشد و حکم او حکم فعل باشد
پس تذکیر و تأنیث وی کرده شود بحسب فاعل لیکن تثنیه
وجمع نشاید همچنانکه در فعل و هرگاه که صفت مابعد خود را مرفوع
نگرداند خواه منصوب باشد و خواه مجرور در صفت ضمیری باشد
راجع با موصوف خود و در تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع
رعایت باید کرد چنانکه حال موصوف اسمُ الفاعِلِ
والمفعُولِ غیرُ المتعدِّیَینِ مِثلُ الصِّفَةِ فیما ذُکِرَ
اسم فاعلی که متعدی بمفعول به نباشد یعنی مشتق باشد
از فعل لازم چون قایم و اسم مفعولی که متعدی نباشد
بمفعول به یعنی مشتق باشد از فعلی که متعدی بیک مفعول است
و آن یک مفعول قایم مقام فاعل وی باشد و دیگر مفعول
منصوب نباشد چون مضروب این چنین اسم فاعل و اسم مفعول
مثل صفت مشبهه اند در آنچه مذکور شد از مسایل هژده گانه شود
دو ممتنع و یکی مختلف فیها و نه احسن و دو حسن و چهار قبیح

قبیح چنانکه دانسته شد پس گویی زید قایم ابوه و قایم اباه
و قایم ابه این پس مسئله باشد یکی احسن و یکی حسن و یکی مختلف
فیها و برین قیاس است تا آخر یعنی معمول اسم فاعل مذکور را
مرفوع گردانند علی الفاعلیه و منصوب گردانند در معرفه علی التشبیه
بالمفعول و در نکره علی التمییز و مجرور کرده اند باضافه و همچنین
اسم مفعول مذکور را مرفوع کرده اند علی انه فاعل او قایم مقامه
علی المذهبین و منصوب گردانند در معرفه علی التشبیه با
لمفعول و در نکره علی التمییز و مجرور کرده اند باضافه و این
مسایل در اسم فاعل متعدی و اسم مفعول متعدی باثنین
یا زیاده جاری نیست زیرا که موجب التباس است مثلا هرگاه که
گویی زید ضارب ابیه معلوم نشود که اب فاعل ضربت که
اضافه کرده اسم فاعل بوی یا مفعول ضرب است که اضافه
کرده ضارب را بوی و همچنین اگر گویی زید معطی ابیه معلوم
نشود که اب قایم مقام فاعل معطی است که اضافه کرده بوی
یا مفعول ثانی است که اضافه کرده بوی پس اضافه در مثل

این اسم فاعل و اسم مفعول و نصب علی التشبیه بالمفعول
او علی التمیز موجب التباس است پس جایز نباشد بخلاف
اسم فاعلی که او را مفعول به نیست و اسم مفعولی که او را مفعول
ثانی نیست که آنجا التباس نباشد پس این مسائل با آن
وجه که گفته شد در انجا جاری باشد **اِسْمُ التَّفْضِيْلِ**
مَا اشْتُقَّ مِنْ فِعْلٍ لِمَوْصُوْفٍ بِزِيَادَةٍ عَلَى غَيْرِهِ وَهُوَ
اَفْعَلُ وَشَرْطُهُ اَنْ يُبْنَى مِنْ ثُلَاثِيٍّ مُجَرَّدٍ لِيُمْكِنَ لَيْسَ
بِلَوْنٍ وَلَا عَيْبٍ لِاَنَّ مِنْهُمَا اَفْعَلُ لِغَيْرِهِ نَحْوُ زَيْدٌ اَفْضَلُ
النَّاسِ فَاِنْ قُصِدَ غَيْرُهُ تُوُصِّلَ اِلَيْهِ بِاَشَدَّ وَنَحْوِهِ مِثْلُ
هُوَ اَشَدُّ مِنْهُ اِسْتِخْرَاجًا وَبَيَاضًا وَعَمًى وَقِيَاسُهُ
لِلْفَاعِلِ وَقَدْ جَاءَ لِلْمَفْعُوْلِ نَحْوُ اَعْذَرُ وَاَلْوَمُ وَاَشْغَلُ وَاَشْهَرُ
چون خواستند که بیان کنند زیادتی در فاعلیت یا در مفعولیت از
برای این بیان وضع کردند صیغه مخصوص که آن افعل است
غالبا و مشتقات زیوی و آنرا اسم التفضیل و افعل
التفضیل نام نهاده اند چنانکه گفتیم زیرا که بعضی از صیغ افعل

افعل تغیر کرده اند چون خیر منک و شر منک که اصلش
اخیر و اشر بوده است پس اسم التفضیل اسمی است
مشتق از مصدری از برای موصوفی بزیادتی بر غیر او در فاعلیت
یا در مفعولیت و شرط اسم تفضیل آنست که بنا کرده شود
از ثلاثی مجرد تا ممکن باشد بنا صیغه افعل از وی و اگر
از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده شود حرفی چند از انجا باید انداخت
تا صیغه افعل از انجا حاصل شود و نیز التباس لازم آید
مثلا اگر خواهی که از استخرج و از دحرج افعل تفضیل بنا کنی
و هیچ حرف چند از وی از وهی این صیغه متصور نشود و اگر
چند از وی در استخرج اخرج گویی و در دحرج اجر یا احرج
معلوم نشود که معنی اخرج زیادتی است در خروج یا در استخراج
و معنی اجر زیادتی است در جور یا در حرج و معنی احرج
زیادتی است در حرج یا در دحرج و همچنین شرط اسم تفضیل
آنست که از ثلاثی مجرد از قبیل لون و عیب نباشد زیرا که
از الوان و عیوب افعلی هست که از قبیل صفت مشبهه است

و در وی معنی زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل از و بنا کرده
شود التباس لازم آید و معلوم نگردد که احمر و اصفر زیادتی
است در لون یا ثبوت اصل لون و همچنین در اعور و اعمی
معلوم نگردد که معنی اصل عیب است یا زیادتیست در عیب
و هرگاه که خواهند که معنی زیادتی تفضیل در غیر ثلاثی مجرد که
نه لونست و نه عیب بیان کنند احتیاج افتد که افعل تفضیل
بنا کنند از ثلاثی مجرد که نه لونست و نه عیب و مناسب معنی
آن باب باشد که بیان زیادتی در و مقصود است مثلا هرگاه که
خواهی که زیادتی در استخراج و در حمره و در صفره و در عمی
و در عور بیان کنی توصل باید کرد باشد و مثل وی و مصدر آن
باب را تمیز باید ساخت و چنین باید گفت هو اشد منک
استخراجا و حمرة و صفرة و عمی و عورا و دحرجة و نظایر آن
و قیاس اسم تفضیل آنست که از برای فاعل باشد زیرا که بیان
حال فاعل اهم است و غیر فاعل اکثر است مفعول است گاه و
باشد که از جای مفعول آید چون اعذر و الوم و اشغل و اشهر

و اشهر و اعرف و نظایر آن ویستعمل علی احد ثلثة
اوجه مضافا او بمن او معرفا باللام فاذا اضیف
فله معنیان احدهما و هو الاکثر ان یقصد به
الزیادة علی من اضیف الیه فیشترط ان یکون منهم
مثل زید افضل الناس فلا یجوز یوسف احسن
اخوته لخروجه عنهم باضافتهم الیه والثانی ان یقصد
به زیادة مطلقة و یضاف للتوضیح فیجوز مسئلة
یوسف احسن اخوته اسم تفضیل استعمال کرده شود
بریکی از سه وجه مضاف یا بمن یا معرف بلام و التزام یکی از
سه وجه از برای آن کرده اند تا مفضل علیه معلوم شود زیرا که
هرگاه که با من مستعمل شود آن من ابتدایی باشد و مابعد وی
مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو و هرگاه که معرف
بلام باشد آن لام عهد باشد پس مفضل علیه بر جهت معلوم
معهود باشد چون زید الافضل ای هو ذلک الافضل الذی
علم افضلیته و چون افضلیت معلوم و معهود باشد مفضل علیه

نیز بتبعیت وی معهود باشد و هرگاه که مضاف باشد معنی
مشهور وی تفضیل است بر مضاف الیه مذکورات وجمع
میان دو ازین وجوه ثلاثه جایز نیست پس نگویند زید الافضل
من عمرو و نگوید زید افضل زیرا که یکی ازین دو وجه لغو باشد
و ترک وجوه ثلاثه نیز جایز نیست و مثل قول باری تعالی
یعلم السر واخفی من در وی مقدر است ای واخفی من السر
و اسم تفضیل چون بمضاف مستعمل شود او را دو معنی است
یکی انکه باو قصد زیادت کنند بر مضاف الیه فقط باید که وی
داخل باشد در مضاف الیه و شریک باشد با غیر خود در اصل
معنی و باین اعتبار داخل است و ممتاز باشد از غیر خود
بزیادتی و باین اعتبار مضاف شد بآن مضاف الیه چنانکه گویی
زید افضل الناس زید از ناس است و شریک است با ایشان
در اصل فضل و ممتاز است بزیادتی فضل پس جایز نباشد
گوییم الملک افضل البشر زیرا که ملک در بشر داخل نیست و
همچنین جایز نباشد یوسف احسن اخوته باین معنی اول

پس اعتبار زیادتی معنی ممتاز
باشد از غیر خود بزیادتی و
اعتبار اصل معنی مضاف
داخل باشد بان مضاف الیه

زیرا که چون اخوت مضاف شد بضمیر یوسف یوسف در
اخوت داخل نباشد دوم انکه باو قصد زیادتی کنند مطلقه
یعنی زیادتی که مقید بمضاف الیه نیست همچنانکه در معنی
اول بود و اضافه از برای توضیح باشد مثلا هرگاه که گویی
الناقص والاشج اعدلا بنی مروان معنی آن باشد که
این دو کس موصوف اند بزیادتی عدل نه بر مضاف الیه
تا شرکت بنی مروان در عدل با این دو کس لازم آید و معنی
فاسد کرده زیرا که بنی مروان غیر این دو کس همه ظالم بودند
بلکه معنی اینست که آن دو کس موصوف اند بزیادتی عدل
و ایشان از قبیلهٔ بنی مروان اند و جایز باشد مسئله
یوسف احسن اخوته زیرا که اضافه احسن باخوت یوسف
از برای توضیح حال یوسف است که مشهور شده است بقصه
برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوت خود تا دخول وی
واجب باشد چنانکه در معنی اول مذکور شد و یجوز فی
الاول الافراد والمطابقة لمن هو له واما الثانی

دو قبیله چو

والمعرّف باللام فلا بدّ فیهما من المطابقة و
الّذی بمن مفرد مذکّر لا غیر اسم تفضیل هرگاه که
مستعمل باشد بمن واجبست که مفرد مذکر باشد چنانکه گویی
زید افضل من عمرو والزیدان افضل من عمرو والزیدون
افضل من عمرو و هند افضل من عمرو والهندان افضل من
عمرو والهندات افضل من عمرو بنابر آنکه کلمهٔ من بواسطهٔ
شدت اتصال معنوی با اسم تفضیل بمنزلهٔ جزوست ازوی
و بحسب لفظ کلمه ایست برسر خود پس نشاید که علامت تثنیه
وجمع وتانیث قبل از کلمهٔ من واقع شود واگر نه لازم آید که
این علامات در وسط کلمه باشد حکما و نشاید که بعد از کلمهٔ
من باشد واگر نه لازم آید که این علامات لاحق کلمهٔ دیگر
باشد و هر دو قسم باطل است پس واجب شد که اسم مفرد مذکر
باشد و هرگاه که معرف بلام باشد واجب بود [illegible]
رعایت مطابقه با آن چیزی که اسم تفضیل [illegible]
در افراد و تثنیه وجمع و تذکیر و تانیث زیرا که مقتضی مطابقه

مطابقه هست و هیچ مانعی نیست و هرگاه که مستعمل باشد
باضافه اگر مراد معنی ثانی اضافه باشد مطابقه در انجا هم
واجب بود همچنانکه در معرف بلام زیرا که مقتضی مطابقه هست
و مجوّز ترک مطابقه نیست زیرا که اگر مراد معنی اول باشد
آنجا دو وجه جایز بود یکی رعایت مطابقه که اصل است
دوم ترک مطابقه بنابر مشابهه اسم تفضیل درین موضع با اسم
تفضیل مستعمل بمن در آنکه مفضل علیه مذکورست لفظا پس
جایز بود که این مضاف را حکم مستعمل بمن دهند و مفرد مذکر سازند وایضا
ولا یعمل فی مظهر الّا اذا کان صفة لشیء وهو
فی المعنی صفة لمسبّب مفضّل باعتبار الاوّل علی
نفسه وباعتبار غیره منفیّا مثل ما رأیت رجلا
احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید لانّه بمعنی حسن
اسم فاعل و اسم مفعول و صفهٔ مشبهه و اسم تفضیل جاری [illegible]
عمل کردن در [illegible] ایشان [illegible] ضمیر [illegible]
قوی [illegible] از ضمیر مستتر در اسم فاعل و اسم مفعول و صفهٔ مشبهه

با آن شرایط که مذکور شد و در اسم تفضیل بواسطهٔ بعد وی
از معنی فعل جهت دلالت بر زیادتی مشروطست باین شرطی که
اینجا مذکور است و آن شرط اینست که اسم تفضیل بحسب لفظ
جاری باشد بر شئ و بحسب معنی از آن متعلق آن شئ باشد
و آن متعلق مفضل باشد باعتبار اول که آن شئ است
بر نفس خود باعتبار غیر آن شئ تفضیلی منفی مثلا چنانکه گوی
ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید درین
صورت اول ملاحظهٔ اثبات باید کرد تا معنی کلام ظاهر
شود و بعد از ان ملاحظهٔ دخول حرف نفی پس در رایت
رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید اسم تفضیل که
احسن است صفه شئ است که آن رجل است بحسب ظاهر
واما بحسب حقیقت صفه کحل عین رجل است که مسبب و متعلق
رجل است و این مسبب مفضل شده است باعتبار اول که
آن رجل است بر نفس خود باعتبار غیر اول که آن عین زید
است زیرا که معنی این عبارت مثبت آنست که من دیدم مردی

مردی که سرمه در چشم وی خوبتر است از سرمه در چشم زید پس
آنچه درین شرط مذکور بود ماسوی نفی ظاهر گشت و چون حرف
نفی در آورده شود آن تفضیل که در اثبات بود منفی گردد و شرط
بتمامی حاصل شود و علت عمل وی درین صورت آنست که اسم
تفضیل در سیاق نفی بمعنی فعل است هرگاه که گفتی ما رایت رجلا
احسن من زید معنی وی در عرف لغت آنست که من ندیدم
مردی که او نیکو باشد همچون زید پس اگرچه بحسب اصل معنی
نفی احسن از زید مستفاد شود لیکن در متعارف لغت نفی احسن
و مساوی مفهوم گردد پس گویا که گفته ما رایت رجلا حسن
کزید و چون درین مثال مذکور معنی بحسب عرف لغت این باشد که
ما رایت رجلا حسن فی عینه الکحل مثل حسنه فی عین زید پس
افعل تفضیل بمعنی فعل شده عمل وی کرد در کحل و کحل را مرفوع
گردانید که فاعل ویست پس باعتبار نفی تفضیل از برای آنست که
افعل تفضیل بمعنی فعل شود و عمل او تواند کرد و باقی قیود که در
شرطست از برای آنست که اسم تفضیل معمول ظاهر بیدا کرد

تا دران عمل کند که اگر آن باقی قید نباشد اسم تفضیل
عمل در ضمیر کند چنانکه در ما رایت رجلا احسن من زید
مع انهم لو رفعوا فصلوا بینه وبین معموله باجنبی وهو الکحل
یعنی در اعمال احسن درین مثال مذکور در کحل باعثی دیگر است که
مؤید آن علت مذکوره است زیرا که اگر احسن را در کحل اعمال
نه مند احسن را مرفوع باید کردانید تا خبر مبتدای باشد که
آن کحل است و آن جمله صفه رجل باشد وچه این مبتدا که اجنبی
است از خبر و معمول وی نیست فاصل شود میان احسن
و معمول وی که آن منه است و این جایز نیست و پوشیده نیست که
حق منه بواسطه رجوع ضمیر با کحل آنست که مؤخر باشد از کحل
اما اگر تقدیم وی کرده شود بر کحل جایز باشد بنا بر انکه کحل
در رتبه مقدم است بر انچه متعلق است بخبر وی و برین تقدیر آن
فصل لازم نیاید لیکن رکاکتی در معنی پیدا شود و بدانکه مشهور
آنست که [illegible] را بسبب خواننده و معطوف متعلق [illegible]
خوانده است و [illegible] نیست [illegible] لکنک تقول

تقول احسن فی عینه الکحل من عین زید فان
قدمت ذکر العین قلت ما رایت کعین زید
احسن فیها الکحل نحو مررت علی واد السباع ولا
اری کواد السباع بظلم حین وادیا اقل به رکب
اتوه تایة واخوف الا ما وقی الله ساریا
یعنی مسئله کحل و شرایط آن و عبارت ازان بر وجهی که مطابق معنی
مقصود باشد و درانجا حذفی و تقدیری نباشد آنست که
گذشت و ترا ست انکه تعدیل کنی ازان معنی مقصود بعبارتی
اخصر ازان عبارت گذشته و گویی ما رایت رجلا احسن
فی عینه الکحل من عین زید پس ضمیر منه و کلمه فی محذوف
گشت و عبارت برین مقدار مختصر شد و اگر ذکر
زید را که مفضل علیه است مقدم داری بر افعل تفضیل و چنین
گویی که ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل پس کلمه من که
نیز دو حرف است انداخته شد و کاف [illegible] حرف بجای
باستاده [illegible] زیادتی اختصار باید [illegible] و شکی

نیست که متبادر از لفظ کعین زید مثل عین زید است علی
الاطلاق و آن عین دیگر باشد پس ترا جایز باشد که گویی
که تقدیر کلام اینست که ما رایت عینا کعین زید یا گویی ما رایت
کعین زید عینا احسن فیها الکحل و ح احسن بحسب ظاهر صفه
آن عین مقدر باشد همچنانکه کعین زید صفه اوست و جایز
باشد انکه گویی که چون متبادر از مثل عین زید عین دیگر است
پس احتیاج نباشد بتقدیر آن موصوف زیرا که معنی مقصود
فهم میکرده و از انچه مذکور است و ح اختصار زیادت شود بلکه
احتیاج بتقدیر موصوف نیست بلکه کاف که بمعنی مثل است موصوف
با حسن بحسب ظاهر و ضمیر فیها با او راجع است بعین مقدر بر تقدیر
اول یا راجع است با کاف که بمعنی مثل است و مراد از وی عین
است بر تقدیر ثانی و این عبارت سیوم مثل آنست که در شعر
[illegible] است چنانکه [illegible] علی او السباع و ...
کواد السباع [illegible]
[illegible]

علیه را مقدم داشته است و چنین گفته لااری کواد السباع
اگر رؤیة رویة بصریست وادیا مفعول است و کواد السباع
صفة این مفعول بود چون مقدم شد حال گشت و اگر رؤیة
قلبی است وادیا مفعول اول است و کوادی السباع مفعول
ثانی و حین یظلم ظرفی است که حال شده است از وادی السباع
ای لااری وادیا یشبه واد السباع کائنا فی زمان اظلامه
و اقل که اسم تفضیل است صفه وادیا است بحسب ظاهر و بحسب
معنی صفه رکبی است آمده اند بان وادی و تایة بمعنی توقفا
تمیز است از نسبت اقل با رکب که فاعل اوست و مرفوع
گشته است بوی چنانکه کحل بلفظ احسن و اخوف معطوفست
بر اقل لیکن او صفه وادی است حقیقة و معنی در وی ضمیر
وادی است و کلمة ما مصدریست ای لااری وادیا اخوف
منه وادی السباع فی وقت من الاوقات الا فی وقت وقه
الله من کان ساریا فی واد السباع [illegible] شعر
[illegible] اقل به رکب
[illegible] الساع

واخوف و ما بعد وی تعلقی بعبارت ثالثه ندارد و چون ادوات
در شعر مذکور است از اینجا معلوم کرد که در عبارت ثالثه
عین مقدر است ای ما رایت کعین زید عینا احسن فیها
الکحل چنانکه در یک وجه گفته شد و اگر لفظ وادیا مذکور
نبودی احتیاج بتقدیر نیفتادی زیرا که متبادر از کوادی السباع
وادی است مثل وی و ح اقل صفه کاف باشد که بمعنی مثل است
چنانکه در وجه دیگر گفته شد   الفعل ما دل علی معنی
فی نفسه مقترن باحد الازمنة الثلاثة
چون از مباحث اسم که قسم اول است از کلمه و اشرف اقسامست
زیرا که صلاحیت دارد که مسند و مسند الیه شود فارغ شد
شروع کرد در بیان احوال فعل که قسم ثانی است و فروتر است
از اسم و اشرفست از حرف زیرا که صلاحیت دارد که مسند
شود و فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس ویست
و آن معنی مقترن باحد ازمنه ثلثه شد کلیه [illegible] قسم راست
است و بقید فی نفسه حرف بیرون رفت زیرا که وی کلمه ایست

ایست که دلالت میکند بر معنی لیکن آن معنی در نفس وی
نیست بلکه در دلالت کردن بر معنی محتاجست بغیر چنانکه گذشت
و بقید مقترن بیرون رفت اسم زیرا که معنی وی اگرچه در
نفس ویست لیکن مقترن نیست باحد ازمنه ثلثه چنانکه معلوم شد
ومن خواصه دخول قد والسین وسوف والجوازم
ولحوق تاء التانیث الساکنة ونحوها تاء فعلت
از جمله خواص مشهوره فعل دخول لفظ قد است از برای تقریب
ماضی بحال یا تحقیق ماضی و از برای تقلیل فعل مضارع یا
تحقیق وی و چون این معنی مختص است بافعال لاجرم دخول
قد از خواص فعل باشد و از جمله خواص فعل دخول سین
و سوف است از برای آنکه فعل مضارع را که مشترکست میان
حال و استقبال تخصیص کند باستقبال همچنانکه لام ابتدا
تخصیص میکند مضارع را بحال پس معنی و تاثیر در سوف
بیشتر است از سین و از جمله خواص فعل دخول کلمات جازمه است
خواه حرف باشد و خواه اسم زیرا که جزم [illegible] است

مخصوص است بفعل که ثقیل است همچنانکه جر که ثقیل است مخصوص
است باسم که سبک است پس دخول جوازم از خواص فعل باشد
و از جملهٔ خواص فعل لحوق تا، تأنیث ساکنه است تا دلالت کند
بر آنکه فاعل فعل مؤنث است چون ضربت هند و تقیید تا به سکون
از جهت آنست که تا، تأنیث متحرکه در اسم می باشد چون ضاربة
و مضروبة و حسنة و از جملهٔ خواص فعل ضمایر مرفوعهٔ متصلهٔ بارزه
است چون ضربتَ و ضربتِ و ضربتُ و ضربا و ضربوا و ضمایر مرفوعه
گفتیم زیرا که ضمایر مجروره و منصوبه بحرف متصل می شوند
چون به و انّه و متصله گفتیم زیرا که ضمیر مرفوع منفصل فاعل
اسم می شود چنانکه در صفه جاریه علی غیر من هی له معلوم شد
مثل هند زید ضاربته هی بارزه گفتیم زیرا که ضمیر مرفوع متصل
مستتر در اسم نیز می باشد چون ضارب ضاربان ضاربون
و پوشیده نیست که تعلق قد در صیغه ماضی و مضارع میبود و
سین و سوف مخصوص اند بمضارع و جوازم مخصوص اند
بصیغهٔ مضارع [illegible] اگرچه در ماضی جزم [illegible] لکن [illegible]

نمی کند و تا، تأنیث ساکنه مخصوص است بماضی و ضمایر مرفوعه
متصلهٔ بارزه مشترکست میان ماضی و مضارع و امر حاضر
چون ضربا و ضربوا و ضربن و یضربان و یضربون و یضربن
و تضربین و اضربا و اضربوا و اضربی الماضی ما دلّ علی زمان
قبل زمانک مبنیّ علی الفتح مع غیر الضمیر المرفوع
المتحرک و الواو فعل را سه صیغه است یکی ماضی دوم مضارع
سیوم امر حاضر و اصل درین امثله ماضی است و مضارع
مأخوذ است از وی بزیاده همچنانکه امر مخاطب معلوم مأخوذ است
از مضارع بنقصان چنانکه معلوم شود و ماضی فعلی است که
دلالت کند بر زمانی که پیش از زمانیست که تو در آنی که آنرا زمان
حال و حاضر گویند چون ضرب و دحرج و استخرج و احرنجم
و فعل ماضی مبنی است بر فتح وقتی که بوی متصل نباشد
نه ضمیر مرفوع متحرک و نه واو اما بنا از جهت آنست که حقیقت
اعراب در ماضی موجود نیست نه بطریق اصالت و نه بطریق
تبعیت و قیاس آن بود که [illegible] مبنی بر سکون شود که اصل بنا

سکونست لیکن چون ماضی مشابهت دارد با اسم در وقوع
بموقع وی چنانکه گویی زید ضرب امس بجای زید ضارب
امس ازین جهت مستحق آن شد که از اصل سکون دور گردد
و با اصل اعراب که حرکتست نزدیک شود پس مبنی شد بر حرکت
و اختیار فتح از برای خفت است و این فتحه شاید که ملفوظ باشد
چون ضرب و شاید که مقدر باشد چون رمی و هرگاه که فعل
ماضی متصل شود بوی ضمیر مرفوع متحرک او مبنی گردد بر سکون
چون ضربت زیرا که ضمیر فاعل بمنزلهٔ جزو فعل است پس اگر آنکه
آخر فعل ساکن نشود لازم آید توالی چهار حرکت در آن چیزی که
بمنزلهٔ کلمهٔ واحد است و این جایز نیست بواسطهٔ ثقل کلمهٔ واحده
و هرگاه که متصل شود با ماضی واو ضمیر آن ماضی مبنی شود بر
ضم بواسطهٔ مناسبت با واو لفظا چون ضربوا یا تقدیرا چون رموا
المُضارِعُ ما أشْبَهَ الاِسْمَ بِاَحَدِ حُرُوفِ نَایْتُ لِوُقُوعِهِ
مُشْتَرَکًا وَ تَخْصِیصُهُ بِالسِّینِ اَوْ سَوْفَ مضارع فعلی است که
ماخوذ است از مصدر بزیادتی یکی از حروف نایت و بواسطهٔ

و بواسطهٔ دخول احد حروف نایت مشابه می شود با
اسم مطلق بسبب اشتراک و تخصیص مثلا یضرب بر
مذهب اصح مشترکست میان زمان حال و استقبال
باشتراک لفظی همچنانکه رجل مشترکست میان زید و عمرو
باشتراک معنوی و یضرب مختص می شود باستقبال علی
التعیین بسین و سوف همچنانکه رجل مختص می شود بالف
و لام عهد بشخص معین و ایضا فعل مضارع مشابهت دارد
با اسم فاعل در عدد حروف و حرکات و در وقوع در موقع
وی و در دلالت بر زمان حال و استقبال چون زید
یضرب بجای زید ضارب و بواسطهٔ مشابهت وی با اسم
مطلق و با اسم فاعل علی الخصوص او را مضارع نام کردند
یعنی مشابه و به تبعیت او را معرب گردانیدند چنانکه معلوم شود
فَالْهَمْزَةُ لِلْمُتَکَلِّمِ مُفْرَدًا وَ النُّونُ لَهُ مَعَ غَیْرِهِ وَ التَّاءُ
لِلْمُخَاطَبِ وَ الْمُؤَنَّثِ وَ الْمُؤَنَّثَیْنِ غَیْبَةً وَ الْیَاءُ
لِلْغَائِبِ غَیْرِهِمَا و همزه از حروف نایت از برای متکلم مفرد است

خواه مذکر وخواه مؤنث از بهر موافقت با همزه انا ونون
از برای متکلم است مع غیره خواه مثنی وخواه مجموع وخواه
مذکر وخواه مؤنث تا موافق باشد با نون نحن وتا از
برای مخاطب است مطلقا تا موافق باشد با تا انت
واز برای مونثه غایبه وغایبتین وظاهر آن بود که
درین دو غایب نیز یا باشد همچنانکه در غایب مذکر مطلقا
وجمع غایب مؤنث لیکن چون تا اخف از یا بود ودور از
غایب ملحق بمخاطب ساختند وتا در آوردند تا انچه اخف
باشد استعمالش بیشتر بود وَحُرُوفُ الْمُضَارِعِ
مَضْمُومٌ فِي الرُّبَاعِيِّ مَفْتُوحٌ فِيمَا سِوَاهُ وَلَا يُعْرَبُ
مِنَ الْفِعْلِ غَيْرُهُ إِذَا لَمْ يَتَّصِلْ بِهِ نُونُ التَّاكِيدِ وَلَا
نُونُ جَمْعٍ مُؤَنَّثٍ وَاِعْرَابُهُ رَفْعٌ وَنَصْبٌ وَجَزْمٌ
حرکة حرف مضارعت ضمه است در هر مضارعی که ماضی
وی بر چهار حرف باشد وآن چهار بابست افعال وتفعیل
ومفاعله وفعلله وهر چه ملحق است به فعلله حکم وی دارد

دارد واختیار ضم از برای فرق است وعدم التباس
بر مثل اضرب نضرب که اگر یضرب گفته شود در اینجا همچنانکه
در ثلاثی مجرد التباس پیدا کرده ودیگرها را قیاس
کردند بر باب افعال از جهت انکه ماضی ایشان چهار
حرفی است وحرکة حروف مضارعت در ما سوای رباعی
فتحه است از برای خفت واز فعل هیچ چیز معرب نیست
الا فعل مضارع که وی معربست بواسطهٔ مشابهت
با اسم در انچه مذکور شده است ومضارع وقتی معرب
باشد که بوی متصل نشده باشد نون تاکید ثقیله
یا خفیفه که اگر متصل شده باشد از فعل مضارع مبنی
باشد زیرا که نون تاکید بواسطهٔ شدت اتصال بمنزلهٔ
جزء کلمه است پس اعراب نشاید که پیش از نون تاکید
باشد واگر نه اعراب در وسط کلمه باشد ونشاید که
بر نون تاکید باشد واگر نه اعراب کلمه بر کلمه دیگر باشد
حقیقتا وهمچنین هرگاه که نون ضمیر متصل شود بفعل

مضارع مبنی گردد چون یضربن و تضربن زیرا که این نون
اقتضاء آن میکند که ماقبل او ساکن باشد همچنانکه در
ضربن پس بسبب مشابهت ضربن مبنی باشد واعراب فعل
مضارع رفع است و نصب که مشترکست میان وی و میان
اسم وجزم که در افعال بمنزلهٔ جر است در اسما
فَالصَّحِيحُ الْمُجَرَّدُ عَنْ ضَمِيرٍ بَارِزٍ مَرْفُوعٍ لِلتَّثْنِيَةِ
وَالْجَمْعِ وَالْمُخَاطَبِ الْمُؤَنَّثِ بِالضَّمَّةِ وَالْفَتْحَةِ وَالسُّكُونِ
مِثْلُ يَضْرِبُ وَالْمُتَّصِلُ بِهِ ذَلِكَ بِالنُّونِ وَحَذْفِهَا نَحْوُ يَضْرِبَانِ
وَيَضْرِبُونَ وَتَضْرِبِينَ هرگاه که فعل مضارع صحیح باشد
یعنی حرف اخیر او حرف علت نباشد پس اگر مجرد باشد
از ضمیر بارز مرفوع از برای تثنیهٔ مذکر و مونث و از برای
جمع مذکر و مونث خواه حاضر و خواه غایب و از برای واحده
مخاطب مونث و آن چهار لفظ است یضرب و تضرب در دو
موضع اضرب و نضرب اعراب وی در حالهٔ رفعی بضمه باشد
و در حالهٔ نصبی بفتحه و در حالهٔ جزمی بسکون چون لن یضرب ولن

ولن یضرب و لم یضرب و اگر باو متصل باشد این ضمایر
مذکوره و آن در پنج لفظ است اعراب وی در حالهٔ رفعی
بثبوت نون باشد و در حالهٔ جزمی بحذف نون که قایم مقام حرکت
است و نصب در اینجا تابع جزمست چنانکه در اسما تابع جر است
وَالْمُعْتَلُّ بِالْوَاوِ وَالْيَاءِ بِالضَّمَّةِ تَقْدِيرًا وَالْفَتْحَةِ لَفْظًا
وَالْحَذْفِ وَالْمُعْتَلُّ بِالْأَلِفِ بِالضَّمَّةِ وَالْفَتْحَةِ تَقْدِيرًا وَالْحَذْفِ
فعل مضارع چون در آخر او حرف علت باشد پس آن حرف
علت اگر واو است یا یا است چون یدعو و یرمی رفعش
بضمه باشد تقدیرا زیرا که ضمه بر واو و یا ثقیل است
انداخته شود پس گویی یدعو و یرمی بسکون واو و یا و نصبش
بفتحه باشد لفظا چون لن یدعو و لن یرمی زیرا که فتحه
خفیف است و جزمش بحذف واو و یا باشد چون لم یدع
و لم یرم زیرا که جازم چون حرکه نیافت حرفی را که مناسب
حرکت بینداخت و اگر آن حرف علت الف باشد رفعش
و نصبش تقدیری بود زیرا که الف قابل حرکت نیست و جزمش

بحذف باشد چنانکه دانسته شد وَيُرْفَعُ إِذَا تَجَرَّدَ
عَنِ النَّاصِبِ وَالجَازِمِ نحو يَقُومُ زَيْدٌ وَيَنْتَصِبُ بَعْدَ
اَنْ وَلَنْ وَكَيْ وَاِذَنْ وَبِاَنْ مُقَدَّرَةً بَعْدَ حَتّى وَلَامِ
كَيْ وَلَامِ الجُحُودِ وَالفَاءِ وَالوَاوِ وَاَوْ فَاَنْ نحو
اُرِيدُ اَنْ تُحْسِنَ اِلَيَّ وَاَنْ تَصُومُوا اعراب
فعل مضارع نصب است و آنرا عاملی معین است وجزمست
و آنرا نیز عاملی معین هست چنانکه هر دو دانسته شود و رفع است
و عامل آن تجرد است از ناصب و جازم با وقوع بموقع
اسم چنانکه گویی زید یضرب بجای زید ضارب پس عامل
رفعش معنویست چنانکه در عوامل دانسته شده و در آن عامل
معنوی دو قید است یکی عدمی و آن تجرد است از ناصب
و جازم و یکی وجودی و آن وقوع است بموقع اسم همچنانکه
در عامل معنوی مبتدا و خبر دو قید است یکی عدمی و آن تجرد است
از عوامل سماعی و قیاسی و دیگری وجودی و آن قصد اسناد
است پس مناسب آنست که در رافع فعل مضارع وقوع بموقع

بموقع اسم اعتبار کرده شود و ناصب فعل مضارع این کلمات
چهارگانه است و کلمه ان ناصبه شاید که ملفوظ باشد چنانکه
در اریدان تحسن الی وان تصوموا خیر لکم نصب در اول فتحه
است و در ثانی بحذف نون و شاید که مقدر باشد بعد از
حتی و اخواتی که مذکور است بعد از وی و تفاصیل آن
معلوم کرده شود انشاء الله تعالی وَالَّتِي تَقَعُ بَعْدَ العِلْمِ
هِيَ المُخَفَّفَةُ مِنَ المُثَقَّلَةِ وَلَيْسَتْ هَذِهِ نحو عَلِمْتُ اَنْ سَيَقُومُ
وَاَنْ لَا يَقُومُ وَالَّتِي تَقَعُ بَعْدَ الظَّنِّ فِيهَا الوَجْهَانِ
و کلمه ان که بعد از علم واقع شود ان مخففه از مثقله
باشد نه ان ناصبه زیرا که مخففه از برای تحقیق است و مناسب
علم است و ناصبه از برای رجا و طمع است و مناسب
علم نیست لیکن مخففه از مثقله واجبست که بعد از وی یکی
از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لاء نافیه چنانکه مثالها
و کلمه ان چون بعد از ظن واقع شود جایز باشد که مخففه بود
و ناصبه و هرگاه که بعد از فعلی واقع شود که نه بمعنی علم

باشد و بمعنی ظن آن معین است که ناصبه باشد

وَلَنْ نحو لَنْ اَبْرَحَ وَمَعْنَاهَا نَفْیُ الْمُسْتَقْبَلِ

لن ناصبه از برای نفی فعل مستقبل است بطریق تاکید
چنانکه گویی لن افعل هرگز نکنم این کار پس او ابلغ است در نفی
از لا و بعضی گفته اند که اصل لن لا ان است الف را قلب کردند
بنون و بعضی دیگر گفته اند که اصلش لا ان بوده است که تخفیف کردند

وَاِذَنْ اِذَا لَمْ يُعْتَمَدْ بَعْدَهَا عَلَى مَا قَبْلَهَا وَكَانَ الْفِعْلُ
مُسْتَقْبَلًا مِثْلُ اِذَنْ تَدْخُلَ الْجَنَّةَ فَاِذَا وَقَعَتْ بَعْدَ الْوَاوِ
وَالْفَاءِ فَالْوَجْهَانِ وَكَيْ مِثْلُ اَسْلَمْتُ كَيْ اَدْخُلَ الْجَنَّةَ وَمَعْنَاهَا السَّبَبِيَّةُ

و کلمه اذن نصب کند فعل مضارع را بدو شرط یکی آنکه مابعد
اذن اعتماد نکرده باشد بر ماقبل اذن که اگر اعتماد کرده باشد
عمل نکند چنانکه گویی انا اذن اکرمک در جواب کسی که گوید
انا آتیک و دیگری آنکه فعل بمعنی مستقبل باشد نه بمعنی حال
چنانکه درین مثال گفته شد و اگر نه آنکه بمعنی حال باشد عمل
نکند چنانکه گویی اذن اظنک کاذبا با کسی که با تو حدیث میکند

میکند و این شرط از برای آن اعتبار کرده اند که حاصل
معنی اذن جواب و جزا بحقیقت در مستقبل باشد نه در حال
و هرگاه که کلمه اذن بعد از واو یا فا واقع شود در مابعد او دو
وجه جایز باشد رفع و نصب از جهت آنکه بواسطه واو یا فا
مابعد وی اعتماد کرده است بر ماقبل وی پس عمل نکند و نصب
از برای آنکه معطوف مستقل است بنفس خود زیرا که جمله است
مثال واو در قرآن واذن لا یلبثون و لا یلبثوا و مثال فا
فاذن اکرمک و اکرمک و کلمه کی حرفیست که ناصب فعل
مضارعست باصالت چنانکه ان و لن پیش بصریان و پیش
کوفیان آنست که کی حرف جر است و ان بعد از و مقدر است
و فعل مضارع منصوبست بان مقدر و مذهب اول اصح است
زیرا که لام کی که حرف جر است داخل می شود در کی که قوله تعالی
لکیلا یکون علی المؤمنین حرج پس لفظ کی حرف جر نباشد و معنی
کی علی المذهبین سببیت است چنانکه گویی اسلمت کی
ادخل الجنة [illegible] اسلام سبب دخول جنت است

وحتّی اذا کان مستقبلاً بالنظر الی ما قبلها نحو
کی و ایا نحو اسلمت حتّی ادخل الجنّة و کنت سرت
حتّی ادخل البلد و اسیر حتّی تغیب الشمس کان
اردت الحال تحقیقاً او حکایة کانت حرف ابتداء فترفع
و تجب السببیّة نحو مرض حتّی لا یرجونه
کلمهٔ حتّی نصب کند فعل مضارع را بتقدیر ان وقتی که ما
بعد وی مستقبل و مترقب باشد به نسبت ما قبل وی خواه
مستقبل باشد به نسبت با زمان حاضر چنانکه گویی اسیر حتّی
ادخل البلد و خواه نباشد چنانکه گویی سرت امس حتّی ادخل
البلد رفتم دی تا در آیم در بلد دخول در شهر مترقب است
به نسبت با سیر و اگرچه با نسبت با زمان حاضر مترقب نیست
و دخول درین صورت شاید که واقع شده باشد و شاید که
نشده باشد بلکه مراد آنست که سیر از برای دخول بلد بود
و دخول در زمان سیر مترقب بود و این حتّی ناصبه مقدر است
که از خواص اسم است پس واجبست که بعد از وی ان مقدر شود

شود تا فعل را بتاویل مصدر آورد و این حتّی بمعنی کی است
یعنی بمعنی سببیّه غالباً چنانکه گویی اسلمت حتّی ادخل الجنّه
و گاه باشد که بمعنی الی بود یعنی بمعنی انتهای غایت و انجا
سببیت نباشد چنانکه سرت حتّی تغیب الشمس و اگر مراد
بفعلی که بعد از حتّی است زمان حال باشد بطریق تحقیق
یا بطریق حکایت آن حتّی حرف جر نباشد و آنرا ابتدائیه
و استینافیه خوانند و ما بعد وی کلام مستقل باشد و سببیت
واجب بود تا ارتباط لفظی و معنوی بکلی منقطع نگردد
چنانکه گویی مرض حتّی لا یرجونه فلان رنجور شد بحیثیتی که
درین زمان حاضر امید حیوتش نیست یا گویی کنت سرت
امس حتّی ادخل البلد ادخل درین موضع حکایهٔ حال ماضیه
است گویا که تو در زمان دخول حال بلد این عبارت
ساخته بودی و این زمان آنرا حکایت میکنی بر آن وجه که
ساخته بودی تو در آن هنگام رفع بود البتّه در حکایت نیز
رفع باشد و این را حکایت حال ماضیه خوانند و چون او

حال باشد تحقیقا او حکایت انجا ان تقدیر نتوان کرد
زیرا که ان علم استقبال است **ومن ثم امتنع الرفع**
فی کان سیری حتی ادخلها فی الناقصة وایس تحتی
تدخلها وجاز فی التامة کان سیری حتی ادخلها
وایهم سار حتی یدخلها وازینجا که دانسته شد که مر
کا. که مراد از فعل مضارع بعد از حتی حال باشد تحقیقا او
حکایة آن حتی ابتدائیه باشد ومابعد وی کلام مستقل
ممتنع است انکه گویی در کان ناقصه کان سیری حتی ادخلها
برفع زیرا که کان ناقصه بی خبر ماند بنا برانکه مابعد حتی
جمله ایست مستقله نه از تتمه کلام سابق وجایز است که چنین
گویی در کان تامه ومعنی این باشد ثبت سیری فانا ادخل
الآن وازینجا که واجبست که ماقبل حتی استیفا فیه سبب
مابعد وی باشد جایز نیست که گویی اسرت حتی تدخلها
برفع زیرا که این جزم باشد بحصول دخول که مسبب است
با انکه سبب وی که سیر است مشکوک است بواسطه استفهام
استفهام لیکن جایز است که گویی ایهم سار حتی یدخلها
برفع زیرا که سیر درین مقام محقق است وشک در تعیین
فاعل است پس جایز است که مسبب متحقق الحصول باشد.
ولام کی مثل اسلمت لادخل الجنة ولام الجحود
لام تاکید بعد النفی لکان مثل وما کان الله لیعذبهم
لام کی حرف جریت از برای تعلیل چون در فعل مضارع رود
تقدیر آن باید کرد تا حرف جر داخل اسم باشد نه فعل چنانکه
در حتی جاره گفته شد مثل اسلمت لادخل الجنه ولام جحود هم
حرف جر است که آورده اند نه از برای تعلیل بلکه از برای
تاکید نفی که در لفظ کان وجون در سر فعل مضارع رود
ناچار باشد از تقدیر ان چنانکه دانسته شد مثالش قوله
تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم
والفاء بشرطین احدهما السببیة والثانی ان یکون
قبلها امر او نهی او استفهام او نفی او تمن او عرض
تقدیر ان ناصبه فعل مضارع بعد از فا مشروطست بدو شرط

یکی سببیت یعنی ما قبل فا سبب ما بعد فا باشد دوم آنکه قبل
از فا یکی اشیا استه باشد امر چون زرنی فاکرمک ای لیکن
منک زیارة فاکرام منی یا نهی چون لا تشتمنی فاضربک ای
لا یکن منک شتم فضرب منی یا نفی چون ما تأتینا فتحدثنا
ای لیس منک اتیان فتحدث یا استفهام چون هل تأتینی
فاکرمک ای هل یکون منک اتیان فاکرام منی یا تمنی چون لیتنی
مالا فانفق منه ای لیت لی مالا بثبوت مال فانفاق منی یا عرض
چون الا تنزل فتصیب خیرا ای الا یکون منک نزول فاصابة
خیر در جمله این مواضع معنی سببیت مقصود است و فا دلالت
میکند بران و ما بعد فا در تاویل مصدریت معطوف بر مصدری
دیگر کز ما قبل فا معلوم شود چنانکه تقدیر کرده شد

وَالواوُ بشرطینِ الجمعیّة وان یکونَ قبلها مثلُ ذلكَ
بعد از واو ان ناصبه مضارع مقدر باشد بدو شرط یکی
قصد معنی جمعیت دیگری آنکه قبل از واو یکی از اشیا پیشتر مذکور
باشد و امثلهٔ واو همان امثلهٔ فا است بابدل فا بواو و همانی

و همان تقدیر مثلا گویی زرنی و اکرمک ای لیجتمع
الزیارة والاکرام و لا تاکل السمک و تشرب اللبن و علی هذا القیاس
وَاَوْ بشرطِ معنیٰ الیٰ کلمهٔ او که بعد از و فعل مضارع
منصوب کرده بان مقدر بمعنی الی باشد و حرف جر بود
و واجب باشد تقدیر ان بعد از و تا حرف جر در اسم داخل
شده باشد چنانکه گویی لالزمنک او تعطینی حقی یعنی مفارقت
نمی کنم از تو تا آنکه بدهی حق مرا و بعضی گفته اند که او اینجا بمعنی
حتی است پس در حکم الی باشد و بعضی گفته اند که بمعنی الا است
ای لالزمنک حتی تعطینی او الا تعطینی ای فی کل وقت الا
وقت اعطائک حقی والعاطفة اذا کان المعطوف علیه
اسمًا ویجوز اظهار انْ مع لام کی والعاطفة
ویجب مع لا فی اللام ویجزم بلم و لمّا ولام الامر
ولا فی النهی وکلم المجازات وهی ان ومهما
واذما وحیثما واین ومتیٰ ومن وما واَنّی وانیٰ
واَمّا مع کلمتها واذا فشاذ وبان مقدّرة

بعد از حرف عطف ان مقدر باشد و فعل مضارع باو
منصوب گردد و وقتی که معطوف علیه اسم باشد تا لازم
نیاید عطف فعل بر اسم چنانکه شاعر گوید للبس عباءة وتقر عینی
احب الی من لبس الشفوف یعنی وان تقر و نا جارست درینجا
از تقدیر ان تا این فعل مقدر بمصدر اسمی باشد معطوف بر آن
اسم سابق واین کلماتی که ان ناصبه بعد از ایشان مقدر است
بر سه وجه است یکی انکه اظهار و اضمار هر دو درو جایز باشد
وآن حروف عاطفه است چنانکه گویی للبس عباءة وتقر عینی
وان تقر عینی و لام کی است وقتی که با لاء نافیه جمع نشده
باشد چنانکه گویی جئت لتکرمنی و لان تکرمنی و در لام جحود
اظهار جایز نیست از جهت فرق دوم انکه اظهار واجب
باشد وآن لام کی است وقتی که با لا نافیه جمع شده باشد
کقوله تعالی لئلا یعلم و اظهار ان درینجا واجب است تا دو
لام جمع نشود و بر زبان ثقیل نگردد سیوم انکه اظهار او
جایز نیست وآن ما عدای لام کی است از حروف عاطفه و غیرهم

و نجزم بلم و لما یک فعل مضارع مجزوم گردد و باین چهار دو
دو فعل مضارع مجزوم گردد بکلمه مجازاة که آن حرف
ان است و اسمایی که متضمن معنی وی اند بر آن وجهی که
بتفصیل معلوم شود ان شاء الله و کلمه اذ مقرون بلفظ
ما جازمست لیکن اذ تنها جازم نیست و همچنین کلمه حیث
بی لفظ ما جازم نیست و هر یکی ازاین و متی با لفظ ما و بی
لفظ ما جازم اند و جزم فعل مضارع با کیفما و کلمه اذا
با لفظ ما و بی لفظ ما شاذ است اما با کیفما از جهت انکه
عموم احوال لازم آید چنانکه گویی کیفما تقرا اقرا و معنی این
باشد بر هر وجهی و بر هر حالی که تو قرات کنی من نیز همچنان
قرات کنم و ظاهر این معنی متعذر می نماید زیرا که رعایت
همه کیفیات قرات مخاطب در قرات خود امری دشوار است
و اما با اذا از جهت انکه شرط مقتضی ابهام و عمومیت و کلمه اذا
از برای تعیین و خصوص است پس مناسب مجازات نباشد
و اگر چه در استعمال وارد شده است چنانکه شاعر گفته است

دو نعبک خصاصة فتجمل و همچنین فعل مضارع مجزوم شود
بان مقدر چنانکه معلوم کرده فصل شروع است
در تفصیل احوال جوازم کلمهٔ لم جزم کند فعل مضارع را بحذف
حرکت یا نون یا حرف علت و مضارع را قلب کند بمعنی
ماضی و منفی گرداند و لما مثل ویست لیکن کلمهٔ لما مختص است
باستغراق نفی تا زمان تکلم چنانکه گویی ندم زید و لما ینفعه الندم
یعنی پشیمان شد و هنوز او را پشیمانی سود نکرد و این استغراق
نفی در لم ینفعه الندم نیست و همچنین مختص است لما بجواز
حذف فعل چنانکه در مقامی که ذکر مرکوب امیر رفته است گویی
جئت و لما ای و لما ارکب جایز نباشد که گویی جئت و لم و ایضا
در لما توقع هست که در لم نیست و این لما جازمه غیر لما است که
بمعنی حین است در مثل قول تو لما جاءنی زید جاءنی عمرو
و لام الامر لام امر لامی است که بوی طلب فعل کرده شود
چنانکه لیضرب زید باید که بزند زید و لا نهی ضد لام امر است
یعنی مطلوب بلا ترک فعل است چنانکه لا یضرب زید باید که نزند

نزند زید و کلم المجازات کلمهٔ مجازات آنست که در اینست
و این کلمه داخل می شود بر دو فعل تا دلالت کنند بر آنکه اولین
سبب دوم است و دومین مسبب اول است چنانکه گویی
ان تضربنی اضربک و فعل اول را شرط خوانند و دوم را جزا
و ملزوم و لازم نیز خوانند پس زمانکه هر دو فعل مضارع باشند
جزم هر دو واجب بود زیرا که هر دو فعل قابل جزم اند و جازم
موجود است و هیچ مانعی نیست و همچنین اگر اولین فعل
مضارع بود و دوم ماضی جزم اول متعین باشد زیرا که جازم
یلی اوست و او قابل جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول
ماضی بود و ثانی مضارع در دوم دو وجه جایز باشد
یکی جزم از جهت آنکه این دوم قابل جزم است و عامل جزم
موجود است و آن مانعی که در فعل اول بود که آن بنا است
در دوم نیست و این در استعمال بسیار است دوم رفع
ثانی از جهت آنکه چون کلم مجازات در معمول اول خود عمل
نتوانست کرد بسبب مانع که آن بنا است ضعف باو راه یافت

پس مناسب آن باشد که در دوم نیز عمل کنند
واحد در استعمال قلیل است لیکن واردست چنانکه
شاعر گوید   وان اتاه خلیل یوم مسغبة یقول لا غائب مالی
و لا حرم و هرگاه که هر دو فعل ماضی باشند حال ظاهرست
زیرا که کلمهٔ مجازات در هیچ کدام عمل نتواند کرد و پس ازین
جهت این قسم را ذکر نکرده   وَاِذَا كَانَ الْجَزَاءُ مَاضِيًا
بِغَيْرِ قَدْ لَفْظًا اَوْ مَعْنًى لَمْ يَجُزِ الْفَاءُ وَاِنْ كَانَ مُضَارِعًا
مُثْبَتًا اَوْ مَنْفِيًّا بِلَا فَالْوَجْهَانِ وَاِلَّا فَالْفَاءُ
بدانکه شرط نباشد الا جملهٔ فعلی خبر و اما جزای شاید که
جملهٔ فعلی باشد بجمیع اقسامهای وی شاید که جملهٔ اسمیه
باشد و جزا باعتبار دخول فا منقسم است بر سه قسم یکی آنکه
دخول فا در وی جایز نباشد و آن وقتی است که جزا فعل
ماضی باشد لفظا یا معنی بی لفظ قد ملفوظ یا مقدر چنانکه
گویی ان ضربتنی ضربتک و ان ضربتنی لم اضربک در اینجا
فا جایز نیست زیرا که کلمهٔ شرط در جزا تاثیر کرده دلالت کرد او را

و او را بمعنی مستقبل برده است پس با وجود این تاثیر
احتیاج برابطهٔ فا نباشد بلکه ربط فا لغو باشد قسم
دوم آنکه جزا فعل مضارع مثبت باشد یا منفی بلا درین
دو موضع ادخال فا و ترک وی جایز بود اما در مضارع
مثبت بواسطهٔ آنکه او احتمال حال و استقبال دارد و بواسطهٔ
حرف شرط مخصوص شد باستقبال پس حرف شرط را در او
تاثیر باشد بقطع احتمال حال پس احتیاج بفا نباشد
و از جهت آنکه استقبال یک معنی اوست پس او مستعمل
در معنی خود باشد و باین اعتبار حرف شرط را در وی تاثیری
نباشد پس مناسب بود که او را ربط کنند بفا و بعضی گفته اند که
اگر مضارع مثبت را خبر مبتدا محذوف گردانی احتیاج
بفا باشد و اگر نگردانی احتیاج نباشد و اما در مضارع
منفی بلا اگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی استقبال است
کلمهٔ شرط را در جزا هیچ تاثیر نبود و احتیاج بفا باشد
و اگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی مطلق است احتمال

حال و استقبال ازو حرف شرط او در جزا تاثیر بود لقطع احتمال
حال و احتیاج بفا نباشد قسم سیوم آنست که در وی فا واجب
بود و آن هر جزایی است که غیر این دو قسم سابق باشد و ج
یا ماضی باشد بقد لفظا چنانکه گویی ان اکرمتنی الیوم اکرمتک
امس یا تقدیرا چنانکه گویی ان اکرمتک الیوم فاکرمتک
امس بتقدیر امس چنانکه در قرآن آمده است فصدقت
و هکذبت و اینجا فا واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود باقی
مانده است و حرف شرط را در وی تاثیر نیست پس احتیاج باشد
برابطهٔ فا یا جملهٔ اسمی باشد یا جملهٔ فعلی امری یا نهیی یا
دعایی یا فعل مضارع منفی بما یا بلن در جمیع این مواضع
فا واجب بود زیرا که تاثیر حرف شرط در جزا موجود نیست
وَیَجِیءُ اِذَا مَعَ الجُمْلَةِ الاِسْمِیَّةِ مَوْضِعَ الفَاءِ وَاِنْ مُقَدَّرَةٌ
بَعْدَ الاَمْرِ وَالنَّهْیِ وَالاِسْتِفْهَامِ وَالتَّمَنِّی وَالعَرْضِ
اِذَا قُصِدَ السَّبَبِیَّةُ نَحْوُ اَسْلِمْ تَدْخُلِ الجَنَّةَ وَلَمْنَعُ لَا تَکْفُرْ
تَدْخُلِ النَّارَ خِلَافًا لِلْکِسَائِیِّ لِاَنَّ التَّقْدِیرَ اِنْ لَا

لَا تَکْفُرْ تَدْخُلِ النَّارَ اذا مفاجاة که در معنی فا است
بفا واقع می شود بجای فا در جزای شرط وقتی که آن جزا
جملهٔ اسمی باشد کقوله تعالی وان تصبهم سیئة بما قدمت
ایدیهم اذا هم یقنطون ای فهم یقنطون و تقید بجملهٔ
اسمی از جهت آنست که اذا مفاجاة داخل در جملهٔ اسمی
می شود الا نادرا وان مقدره در ما تقدم دانسته شد که
فعل مضارع مجزوم می شود بان مقدره پس درین موضع
شروع کرد در بیان آنکه کلمهٔ ان مقدر می شود بعد از اشیاء
خمسهٔ مذکوره در متن بنا بر آنکه این اشیاء خمسه دلالت
میکند بر طلب و غالبا طلب مطلوبی بنا بر آنست که فایده بر آن
مطلوب مترتب می شود که آن مطلوب سبب آن فایده است
وان فایده مسبب او پس هرگاه که بعد از اشیاء خمسه
فعل مضارعی مذکور شود که مسبب ما تقدم خود تواند بود
و متکلم قصد معنی سببیت کند آن فعل را مجزوم کردانند بان
مقدره با شرط خود و این معنی شرطیه ازین اشیاء خمسه بواسطه

مناسبتی که گفته شد مفهوم گردد چنانکه گویی اسلم تدخل الجنة
ای اسلم ان تسلم تدخل الجنة ولا تشتم یکن خیرا لک ای لا تشتم
واین بیتک ازرک ای ان تعرفنی بیتک و لیت زیدا یعندنا
تحدثنا ای ان یکن عندنا و الا تنزل تصب خیرا و در مثل
لا تکفر تدخل الجنة هیچ خلاف نیست که جایز است ای ان لا تکفر
پس نهی قرینه شرط منفی باشد چنانکه در لا تشتم یکن خیرا
لک گفتیم و در مثل لا تکفر تدخل النار و لا تدن من الاسد یاکلک
خلاف است جمهور نحاة بر آنند که جایز نیست زیرا که نهی قرینه
شرط منفی شود بسبب مناسبت که میان ایشان است و حاصل
تقدیر کلام این باشد که ان لا تکفر تدخل النار و ان لم تدن
من الاسد یاکلک و این معنی ظاهر الفساد است و کسایی
گوید که جایز است زیرا که بحسب عرف این معنی مفهوم میکرده که
ان تکفر تدخل النار و ان تدن من الاسد یاکلک [illegible]
نهی بواسطه عرف در مثل این مواضع قرینه شرط مثبت شود
و در اینجا هیچ خللی نیست [illegible] دلالت [illegible] تقدیر [illegible]

بودی الامر صیغة یطلب بها الفعل من الفاعل
المخاطب بحذف حرف المضارعة لفظ امر در اصطلاح
اطلاق کرده می شود بر امر غایب خواه معلوم و خواه مجهول
لیکن امر حاضر معلوم را امر بصیغه گویند و آن سه دیگر را امر
بحروف خوانند که آن لام است و لفظ امر هرگاه که مذکور
شود متبادر از وی امر حاضر معلوم است پس ازین جهت
مصنف گفت الامر صیغة یطلب بها الفعل الی آخره
و شکی نیست که صیغه متناول اقسام اربعه است و بقید
فاعل امر غایب و امر حاضر که مجهول باشد خارج شد
و بقید مخاطب امر غایب معلوم بیرون رفت و بقید بحذف
حرف المضارعة بیرون رفت امر فاعل مخاطب چون بلام
باشد چنانکه در قرآت شاذه وارد است فبذلک فلتفرحوا
[illegible] آن بود که بر تقدیر خطاب [illegible] گفته شود
[illegible] حکم المجزوم [illegible] امر فاعل مخاطب حکم
[illegible] چنانکه [illegible]

وگاه حرف علت وگاه نون و اینجا نیز همچنین باشد
پس گویی اضرب اغزارم واخش اضربا اغزوا لیکن
این حذف از قبیل جزم نیست زیرا که این امر از قبیل
مبنی الاصل است همچون ماضی و مشابهتی که فعل مضارع
بسبب آن معرب ساخته اند درین امر باقی نیست اما
چون امر با آن سه قسم دیگر که مجزوم اند مشارکت دارد
در معنی امریه و طلب فعل ازین جهت حکم اخر او حکم مجزوم
باشد و پیش کوفیان آنست که امر فاعل مخاطب مجزوم است
و لام امر درو مقدر است و نزدیک بصریان این امر موقوفست
نه مجزوم و این مذهب بر صواب نزدیکتر است
فَإِنْ كَانَ بَعْدَهُ سَاكِنٌ وَلَيْسَ بِرُبَاعِيٍّ هَمْزَةُ وَصْلٍ
مَضْمُومَةٌ إِنْ كَانَ بَعْدَهُ ضَمَّةٌ وَمَكْسُورَةٌ فِيمَا
سِوَاهُ نَحْوُ اُقْتُلْ اِضْرِبْ اِعْلَمْ وَإِنْ كَانَ رُبَاعِيًّا فَمَفْتُوحَةٌ
مَقْطُوعَةٌ [illegible] وقتی صیغه امر بنای آنست که حرف
مضارعت انداخته شود چنانکه گذشته اگر مابعد حرف

حرف مضارعت متحرک باشد آخر وی را حکم مجزوم دهند
و بهمان امر کنند پس گویی از تعِد عِدْ و از تضارب ضارِبْ
و از تکرم اکرم و از تدحرج دحرج و از تتدحرج تدحرج
و از تتصرف تصرف و چون این قسم ظاهر بود مذکور نشد
و اگر مابعد حرف مضارعت ساکن و آن مضارع چهار حرف
باشد یعنی باب افعال نباشد دران صورت همزهٔ وصل
زیادت باید کرد تا بواسطه آن همزه توصل کرده شود بتلفظ
آن ساکن و آن همزهٔ وصل باشد اگر زانکه مابعد آن ساکن
ضمه است بنابرانکه حق آن همزهٔ وصل آنست که مکسور باشد
زیرا که او در اصل ساکن است والساکن اذا حرک حرک
بالکسر اما انتقال از کسره بضمه ثقیل است پس همزه را نیز
برای اتباع ضمه داده اند چون اُقتل و هرگاه که بعد از ساکن
ضمه نباشد خواه فتحه باشد و خواه کسره آن همزهٔ وصل
مکسور باشد چنانکه [illegible] اضرب و اعلم
و اگر آن مضارع چهار حرف باب افعال باشد چون تکرم آن همزه

قطع محذوف را باز آورند و مفتوح باشد پس گویا که اکرم
ماخوذ است از تاکرم و ما بعد حرف مضارعت در اینجا
متحرکست و حذف همزه افعال در مضارع بواسطه اجتماع
همزتین بود در متکلم وطرد مجموع باب بریک طریقه است
واین علت در صیغه امر بمثال موجود نیست لاجرم همزه عود کرد با صل
فِعْلُ مَا لَمْ يُسَمَّ فَاعِلُهُ هُوَ مَا حُذِفَ فَاعِلُهُ فَإِنْ كَانَ
مَاضِيًا ضُمَّ أَوَّلُهُ وَكُسِرَ مَا قَبْلَ آخِرِهِ وَيُضَمُّ الثَّالِثُ
مَعَ هَمْزَةِ الْوَصْلِ وَالثَّانِي مَعَ التَّاءِ خَوْفَ اللَّبْسِ وَمُعْتَلُّ
الْعَيْنِ الْأَفْصَحُ قِيلَ وَبِيعَ وَجَاءَ الْإِشْمَامُ وَالْوَاوُ
وَمِثْلُ اخْتِيرَ وَانْقِيدَ دُونَ اسْتُخِيرَ وَأُقِيمَ وَإِذَا كَانَ
مُضَارِعًا ضُمَّ أَوَّلُهُ وَفُتِحَ مَا قَبْلَ آخِرِهِ وَمُعْتَلُّ الْعَيْنِ يَنْقَلِبُ
عَيْنُهُ أَلِفًا. فعل آن مفعولی که فاعل او را نام نبرده آنکه فعلی
است که فاعل او را حذف کرده باشند و مفعول را [illegible]
مقام او [illegible] باشند و لباس [illegible]
صیغه آن [illegible] فعل ماضی [illegible] مضموم

ان حر

اولهو

مضموم گردانند و ما قبل آخر را مکسور گردانند اگر مکسور نباشد
چون نصر و علم و شرف و اکرم و فرح و دحرج و اکتفا
بکسر ما قبل آخر نکردند زیرا که اشتباه لازم آید در میان معلوم
و مجهول در مثل علم و اکتفا بضم اول نکردند زیرا که در
مثل اکرم اگر اکرم گفته شود مشتبه شود بمجهول مضارع که
آن اکرم است اینست کلام حکم در ان ماضی که در اول وی همزه
وصل نباشد و اما نباشد که اگر همزه وصل باشد مثل استخرج
حرف ثالث را با همزه وصل مضموم باید کرد و استخرج باید گفت که
اگر حرف ثالث مضموم نشود و همزه وصل در درج بیفتد صیغه
مجهول ماضی بصیغه امر مخاطب مشتبه گردد در مثل الا استخرج
و همچنین است حال اخوات وی چون انطلق و افتعل و سایر
اخوات وی و همچنین اگر در اول او تا باشد چون تفاعل تفعل
و تفعلل حرف [illegible] را با تا مضموم باید گفت چون تُصرف و
[illegible] که اگر حرف [illegible] مضموم نشود [illegible]
[illegible] مشتبه شود [illegible] فعل [illegible]

گویند مشتبه شود بمعلوم باب فاعل و اگر در تدحرج تدحرج
گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع دحرج و پوشیده نیست که
چون در فاعل حرف اول مضموم شود الف منقلب گردد بواو
و همچنین در تفاعل چون حرف ثانی مضموم شود الف منقلب
گردد بواو و معتل العین از ثلاثی مجرد چون بنا کرده شود
از برای مفعول در وی سه وجه جایز است یکی افصح است که آن
قیل و بیع است در اصل قُوِل و بُیِع بوده است کسره بر واو
بعد از ضمه ثقیل بود بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکه
ما قبل واو منقلب شد بیا و اصل بیع بُیِع بود کسره یا را
بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکه ما قبل بیع شد دوم
متوسط است و آن وجه آنست که در تلفظ قیل اول ضم
شفتین بکند پس تلفظ بضمه تا دلالت کند برآنکه اول این کلمه
در اصل مضموم بوده است و بعد از آن تلفظ بکسره [illegible]
و چون اشمام [illegible] آنرا بصیر [illegible]
[illegible]

اختلاف

و غیر بصیر آنرا بقوت سامعه دریابد و ازین جهت گفته اند
فقد یدرک الروم البصیر و غیره و لا یدرک الاشمام غیر بصیر
وجه سیوم قول و بوع است باآنکه کسره واو را چندان زند
و همچنین کسره یا را چندان زند تا یا منقلب نشود بواو و این
وجه ضعیف است و همچنین معتل العین از باب افتعال و انفعال
چون از برای مفعول بنا کرده شود در وی سه وجه جایز
باشد افصح اُختیر و انقید که اصلش اختُیِر و انقُوِد بوده است
و متوسط آنست که بعد از ضمه ضم شفتین کند و بعد از آن
بکسر تا و قاف تلفظ کند وجه ضعیف آنست که اختور و انقود
گویند و بالجمله نیز در اختیر همچو قود در انقود همچون قول
است پس آن سه وجه که دانسته شد در اینجا نیز جاری باشد
و از معتل العین از باب افعال و استفعال چون اقیم و
استخیر [illegible] یکی وجه بیش نیست زیرا که اقیم اصلش اقوم
بوده [illegible] نقل یا قبل [illegible] منقلب شد بیا
و استخیر در اصل [illegible] حرکه یا بما قبل [illegible]

۳۳

باب از معتل العین ثلاثی مجرد مناسب نیست که تا آن وجه
در وی جاری شود و اگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف
مضارعت است مضموم گردانند اگر مضموم نباشد و ما
قبل آخر او را مفتوح گردانند اگر مفتوح نباشد چنانکه اوی
ینصر و یضرب و یعلم و اکتفا بضم اول نکرده اند زیرا که
در مثل یکرم و یدحرج و یتفرج و یتضارب معلوم بمجهول
مشتبه گردد و اکتفا بفتح آخر نکردند زیرا که در مثل یعلم معلوم
بمجهول مشتبه شود و معتل العین از مضارع در بناء مجهول
منقلب گردد بالف پس در یقول و یبیع یقال و یباع گویند که
اصلش یقول و یبیع بوده است واو و یا مفتوح بوده است
و ما قبل حرف صحیح ساکن فتحه اولی نقل فتحه کردند واو و یا
در موضع حرکت بود و ما قبل مفتوح منقلب گشت بالف و
همچنین است حال در [illegible] و [illegible] که اصلش [illegible] بود
واو و یا متحرک [illegible] و ما قبل مفتوح بالف قلب کردند همچنین
حال [illegible] یقام و [illegible] که اصلش یقوم [illegible] واو و یا

مفتوح بودند و ما قبل حرف صحیح ساکن پس فتحه نقل کردند
واو و یا را قلب کردند بالف یقام و یستخار شد و بدانکه
فعل مجهول از متعدی بنا کرده شود و این ظاهر است و از فعل
لازم نیز بنا کرده شود وقتی که آن فعل لازم را بغیر مفعول به
از سایر مفاعیل اسناد کنند المُتَعَدِّی وَغَیْرُ الْمُتَعَدِّی
فَالْمُتَعَدِّی مَا یَتَوَقَّفُ فَهْمُهُ عَلَی مُتَعَلَّقٍ کَضَرَبَ
وَغَیْرُ الْمُتَعَدِّی بِخِلَافِهِ کَقَعَدَ وَالْمُتَعَدِّی یَکُونُ
إِلَی وَاحِدٍ کَضَرَبَ وَإِلَی اثْنَیْنِ کَأَعْطَی وَعَلِمَ وَإِلَی
ثَلَاثَةٍ کَأَعْلَمَ وَأَرَی وَأَنْبَأَ وَنَبَّأَ وَأَخْبَرَ وَخَبَّرَ
وَحَدَّثَ وَهَذِهِ مَفْعُولُهَا الْأَوَّلُ کَمَفْعُولِ أَعْطَیْتُ
وَالثَّانِی وَالثَّالِثُ کَمَفْعُولَیْ عَلِمْتُ فعل بر دو قسم
است متعدی و غیر متعدی متعدی آن فعلی است که فهم
[illegible] موقوف باشد بر متعلق [illegible] چنانکه ضرب که تعلق
[illegible] مضروب [illegible] که فهم ضرب بی فهم مضروب محال
است [illegible] متعلق را مفعول به [illegible] گویند [illegible]

ی فهم زمان و مکان و غایت و هیئة فاعل با مفعول ممکن است
و غیر متعدی آن فعلیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم
متعلق وی چون قعد که او را هیچ متعلقی نیست که فهم وی
موقوف باشد بر فهم آن متعلق واگرچه قعو دراتعلق هست
بزمان و مکان و غایه و هیئة فاعل لیکن فهم وی با غفلت
ازین متعلقات جایز است نه که در ضرب گفته شد اگر سایلی گوید
قعد تعلق بفاعل دارد و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل
پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوییم هر فعلی را که
هست ناچار است از فاعلی و فهم وی موقوفست بر فهم
فاعل لیکن بسبب فعل با فاعل بطریق صدور و قیام و اسناد است
پس گویند که این فعل صادر است از فاعل و قایم است بوی و
مسند بوی و نگویند در اصطلاح که متعلق است بوی بلکه متعلق
نسبت فعل است با غیر فاعل و حاصل آنکه اگر فهم فعل موقوفست
[illegible]
[illegible] فعل [illegible] فاعل [illegible] متعدی

متعدی و لازم خوانند و فعل لازم را متعدی توان ساخت
بهمزهٔ افعال چون اکرمت زیدا و تضعیف تفعیل چون فرحت
و الف مفاعله چون ماشیته و سین استفعال چون استخرجته
و بحرف جر چون ذهبت به و متعدی منقسم است بسه قسم
اول آنکه تعدی کند بیک مفعول چون نصر و ضرب و طلب
و این در کلام بسیار است دوم آنکه تعدی کند بدو مفعول
و این بر دو قسم است زیرا که مفعول ثانی وی می شاید که عین
مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قلوب که
مفعول ثانی وی عین مفعول اول است و مسند است بوی
و یکی مسند است و یکی مسند الیه پیش از دخول فعل بر ایشان
چون علمت زیدا قایما و درین قسم نشاید که اقتصار بیک مفعول
کند و آن مفعول دیگر محذوف باشد نسیا منسیا زیرا که مسند
[illegible] مسند الیه و این باطل
[illegible]
[illegible] مفعول [illegible]

غیر اول باشد بحسب ذات و در میان ایشان چنین تعلق
فعل ارتباطی نباشد چنانکه در اعطیت و اخوات وی و در اینجا
حذف احد المفعولین نسیا منسیا جایز است چنانکه گویی اعطیت
زیدا و مراد نباشد که چه داده بوی یا گویی اعطیت درهما و مراد
نباشد که بکه داده اما حذف هردو مفعول درین هردو قسم
یعنی باب علمت و اعطیت بطریق نسیا منسیا جایز است سیوم آنست که
متعدی باشد به سه مفعول و این در کلام اندک است و اصل درین
قسم اعلم و اری است که بواسطهٔ همزهٔ افعال یک مفعول دیگر زاید
شد بر مفعول علم و رای و آن مفعول که بواسطهٔ همزه زاید شد
آنرا مفعول اول خوانند و حذف آن بطریق نسیا منسیا جایز است
همچنانکه در باب اعطیت و حذف یکی از مفعول ثانی و ثالث وی
نسیا منسیا جایز نیست زیرا که این هردو بحقیقت مفعولان باب
علمت اند [illegible] حذف [illegible]
[illegible]
[illegible]

افعال القلوب ظننت وحسبت وخلت وزعمت
وعلمت ورأیت ووجدت تدخل علی الجملة
الاسمیة لبیان ما هی عنه فتنصب الجزئین
یعنی فعلی چند تعلق به دل دارند و از وی صادر می شوند نه
از جوارح و اعضاء ظاهره و آن هفت فعلست سه بمعنی
علم است علمت و رایت و وجدت و سه بمعنی ظن است
ظننت و حسبت و خلت و یکی گاه بمعنی علم است و گاه
بمعنی ظن است و آن زعمت است بمعنی اعتقدت خواه
اعتقاد علمی و خواه اعتقاد ظنی و این افعال داخل می شوند
بر جملهٔ اسمیه از برای آنکه بیان کنند که آن جمله ناشی از علم
شده است یا از ظن مثلا هرگاه که گفتی زید قایم احتمال دارد
این حکم از سر علم باشد و احتمال دارد که از شک و گمان باشد
هرگاه که گفتی ظننت زیدا قایما معلوم شد که از سر ظن است
پس این افعال آن هردو جزو کلام را که مبتدا و خبر بوده اند
منصوب گردانند [illegible]

انْ لا تقتصر على احد المفعولَيهما بخلاف باب
اعطيتُ ومنها انّها يجوز فيها الالغاء اذا توسّطت
او تأخّرت لاستقلال الجزئين كلاماً بخلاف باب
اعطيتُ مثل زيدٌ علمتُ قائمٌ و زيدٌ قائمٌ علمتُ
ومنها انّها تعلّق قبل الاستفهام والنفي واللام
مثل علمتُ ازيدٌ عندك ام عمرٌو ومنها انّها
يجوز ان يكون فاعلها ومفعولها ضميرين لشيءٍ
واحدٍ مثل علمتني منطلقاً ولبعضها معنى آخر
يتعدّى به الى مفعولٍ واحدٍ فظننتُ بمعنى اتّهمتُ
وعلمتُ بمعنى عرفتُ ورأيتُ بمعنى ابصرتُ ووجدتُ بمعنى اصبتُ

و از جمله چيزهای مختص بافعال قلوب آنست که اقتصار بر احد
المفعولين ايشان جايز نيست يعنی اين که يک مفعول مذکور
باشد و مفعول ديگر محذوف ... نسيا منسيا جايز نيست
... آنکه ... باشند

بنا بر انکه

و اگر چه قليل است چنانکه گذشت اما حذف هردو مفعول
بطريق نسيا منسيا جايز است چنانکه گذشت و از جمله خصايص
افعال قلوب جواز الغاست وقتی که متوسط شوند بين المفعولين
يا متاخر شوند از هر دو چنانکه گويی زيد علمت قايم و زيد قايم علمت
درين دو صورت اعمال جايز است و ابطال عمل بحسب لفظ
و معنی جايز است و چون اين افعال در معنی ظرف باشد و آن
مبتدا و خبر بر حال خود باقی باشند کلاما تاما گويا که گفته زيد
فی علمی قايم و زيد قايم فی علمی و الغا در ديگر افعال جايز نيست
و از جمله خصايص افعال قلوب تعليق است يعنی ابطال عمل
اين افعال بطريق وجوب بحسب لفظ دون معنی وقتی که پيش
از استفهام و نفی و لام ابتدا واقع شود چنانکه گويی علمت ازيد قايم
ام عمرو و علمت ما زيد قايم و علمت لزيد قايم درين صورتها واجب
است که عمل افعال قلوب بحسب لفظ باطل شود ...
... استفهام و حرف نفی و لام ابتدا باطل نکردد ...
عمل ... باشند و آن جمله ... منصوب المحل باشد ...

و در باب اعطيت حذف هردو
مفعول و حذف احد المفعولين
بطريق نسيا منسيا جايز است
م

گوییا که گفته علمت احدهما بعینه قایما و علمت زیدا غیر قایم
و علمت زیدا قایما پس فرق میان الغا و تعلیق از دو وجه است
یکی آنکه الغا جایز است نه واجب و تعلیق واجب است جایکه دوم آنکه
الغا ابطال عمل است در لفظ و معنی و تعلیق ابطال عمل است
در لفظ نه در معنی و از جمله خصایص افعال قلوب آنست که جایز است
فاعل و مفعول این افعال هر دو ضمیر باشند راجع با یک چیز چنانکه
گویی علمتنی منطلقا و علمتک منطلقا و زید علمه منطلقا و در دیگر
افعال این جایز نیست پس نشاید که گویند ضربتنی و لا ضربتک
و لا زید ضربه بقصد آنکه فاعل ضرب ضمیر است مستتر راجع با زید
و ضمیر مفعول نیز راجع با ویست و سبب عدم جواز این حکم در سایر
افعال آنست که غالب در افعال جوارح تعلق بغیر فاعل است
مثلا ضرب زید غالب آنست که تعلق گیرد بغیر زید نه بنفس زید
پس اگر کسی گوید ضربتنی سامع ازین عبارت فهم کند [illegible]
بنا بر غلبه تعلق افعال جوارح بغیر فاعل [illegible]
مقصود معنی [illegible] تعلق سامع [illegible]

از حرکت تا پس تصور نکند که تا مفتوح بوده است تا کلام بر سنن
غالب باشد و یا از جهت آنکه سامع تصور کند که متکلم را سهو
شده است بجای فتحه تا تلفظ بضمه کرده پس هرگاه که در افعال
جوارح خواهند که بیان کنند که بر خلاف معتاد است و تعلق
بفاعل گرفته است ضمیر دوم را بدل کنند بلفظ نفس و گویند
ضربت نفسی و ضربت نفسک و زید ضرب نفسه تا بواسطه سماع
لفظ نفس سامع معلوم کند که این فعل بر خلاف معتاد است
و اگر بر خلاف معتاد نبودی لفظ نفس در بایست نگشتی و سبب
جواز این حکم در افعال قلوب آنست که معنی افعال قلوب
علم است یا ظن و تعلق علم شخص و ظن شخص بافعال و صفات
او اولی و اغلب است پس در مثل علمتنی منطلقا وهم آن
نباشد که سامع خلاف مقصود فهم کند و علمتنی اخصر است
از علمت نفسی پس جایز باشد و بعضی افعال قلوب [illegible] معنی
[illegible] بان معنی [illegible] مفعول متعدی گردد و
[illegible] متعدی [illegible] مفعول است

و علمت بمعنی عرفت متعدی بیک مفعولست و تفصیل آنست که
شناخت بر دو قسم است یکی شناخت شیٔ فی نفسه و دیگر
شناخت شیٔ علی صفته و علم باین معنی دوم بسیار مستعملست
پس متعلق به نسبت بین شیئین باشد و این هر دو شیٔ مفعول
او باشد و گاه باشد که علم بمعنی اول باشد وح تعدی بیک
مفعول کند همچنانکه عرفت و اگر عرفانرا استعمال در معنی ثانی
کند جایز باشد وح متعدی بدو مفعول شود همچون علمت
لیکن مشهور در عرفت معنی اولست و غالب در علمت معنی ثانی
و همچنین رایت بمعنی ابصرت متعدی بیک مفعول باشد یعنی
رویت قلبی که علم است متعدی بدو مفعولست و رؤیه بصری
متعدی بیک مفعول و همچنین وجدت بمعنی صادف متعدی
بیک مفعولست چنانکه گویی وجدت الضالة ای اصبتها صادفتها
و هر گاه که بمعنی وجدان الشیٔ علی صفته باشد متعدی بدو مفعول
بود چون وجدت زیدا عالما و پس وجدان نیز دو معنی است یکی
وجدان الشیٔ علی صفته و دیگر وجدان الشیٔ فی نفسه و اولین متعدی

متعدی بدو مفعول است و دو مبین یک مفعول
افعال الناقصة ما وضع لتقریر الفاعل علی صفته
وهی کان وصار واصبح وامسی واضحی وظل
وبات وآض وعاد وغدا وراح ومازال وما
انفک ومافتی ومابرح ومادام ولیس وقد جاءت
ماجاءت حاجتك وقعدت کانها حربة وتدخل علی
الجملة الاسمیة لاعطاء الخبر حکم معناها فترفع
الاول وتنصب الثانی مثل کان زید قائما
افعال ناقصه فعلی چند اند که موضوع شده اند از برای تقریر
فاعل خود بر صفتی و افعال تامه فعلی چند اند که موضوع شده اند
از برای صفتی یا تقریر فاعل بر آن صفت پس موضوع له افعال
تامه مجموع صفت باشد یا تقریر فاعل بر آن صفت که موضوع
افعال ناقصه مجرد تقریر فاعلست بر صفت نه مجموع مرکب
از صفت یا تقریر فاعل پس دریں تعبیر افعال ناقصه افعال
تامه داخل شود و تفصیل سخن آنست که فعل تام ... ضرب

دلالت میکند بر معنی معین که صلاحیت آن دارد که مسند
شود بغیر و دلالت میکند بر نسبت آن معنی و بر زمان آن نسبت
پس مدلول ضرب مشتمل باشد بر سه چیز و فعل ناقص چون کان دلالت
نمی کند بر معنی معین که او را صلاحیت مسندی باشد بلکه دلالت
میکند بر مجرد نسبت یا زمان نسبت پس معنی وی ناقص باشد از
معنی فعل تام بیک جزء و ازین جهت فعل ناقص با فاعل خود
کلام تام نباشد بلکه محتاج باشد بانکه چیزی دیگر مذکور شود که
صلاحیت مسندیش باشد مثلا کان سرکاه که معنی ثبوت الشیء
فی نفسه باشد آن کان تامه بود و با فاعل خود کلامی تام باشد
و سرکاه مراد از وی بودن فاعل او باشد بر صفتی که آن صفت
خارج معنی کان است آن کان ناقصه بود چون کان زید قایما
مراد از کان دراینجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان تامه بود بلکه
مراد بودن زید است بر صفت قیام و تا قیام مذکور نشود کلام
تمام نگردد و سیبویه در کتاب خود چهار مثال از فعل ناقص آورده
است و گفته که هر فعلی که بر طریق این افعال اربع باشد او نیز

نیز فعل ناقص بود و محتاج است بخبر و مصنف به مقدمه مثال
تصریح کرده که افعال ناقصه اند و گفته است که جاء نیز فعل
ناقص می باشد در مثل ما جاءت حاجتک اگر کلمه ما نافیه است
ضمیر جاءت راجع بود با مونثی که مذکور شده است در ما تقدم
و حاجتک خبر او باشد یعنی نیامد آن مونث مذکور بقدر حاجت
تو یعنی احتیاج تو بزیادت ازانست اگر ما استفهامی باشد معنی
این باشد ای حاجة جاءت حاجتک و ضمیر جاءت راجع باشد
با معنی ما که مونث است و حاجتک خبرش و همچنین گفته است که
قعد نیز فعل ناقص آمده است چنانکه در قول اعرابی حدد شفرته
حتی قعدت کانها حربة یعنی تیز کردم کناره کارد را تا گشت آن
چنانکه گویی نیم نیزه ایست و ظاهر آنست که قعد درین مثال
[illegible] است و لیس بخلاف جاء که در غیر مثالی مذکور نیز ناقص
[illegible] است چنانکه گویی [illegible] و افعال [illegible]
[illegible]
[illegible]

مشترک

در جمله اسمیه چون زید غنی بدینا خبرا که غنیاست حکم معنی
خود که آن منتقل الیه است و برین قیاس کن دیگر افعال
ناقصه را پس لفظ حکم مسند رک نباشد و اضافه او بمعنی اضافه
بیانیه نباشد والله اعلم و مرفوع میکردانند جزء اول را بالکه
فاعل ایشانست علی التحقیق و منصوب میکردانند جزء ثانی را
بانکه خبر ایشانست و مشتبه است بمفعول

وَكَانَ تَكُونُ نَاقِصَةً لِثُبُوتِ خَبَرِهَا مَاضِيًا دَائِمًا
أَوْ مُنْقَطِعًا وَ بِمَعْنَى صَارَ وَيَكُونُ فِيهَا ضَمِيرُ
الشَّأْنِ وَيَكُونُ تَامَّةً بِمَعْنَى ثَبَتَ وَ زَائِدَةً

لفظ کان ناقصه باشد محتاج باسم و خبر و این تحقیق بر سه
قسم است یکی ناقصه مطلقه که دلالت کند بر ثبوت خبر وی مر اسم
او را در زمان ماضی خواه آن ثبوت دایمی باشد در همه از منه
[illegible] یعنی ... و کان الله علیما حکیما یا منقطع باشد چنانکه کوی ...
قایما دوم ناقصه که بمعنی صار باشد و دلالت کند بر انتقال ...
و دلالت صار چنانکه شاعر گوید ... کانت قراطیس ...

ای صارت بیوضها فراخا سیوم ناقصه که در وی ضمیر شان
باشد چون کان زید عالم ای کان الشان زید عالم و کان
تامه باشد بمعنی ثبت و حصل که بافاعل خود کلامی باشد تام
چنانکه کویی کانت الکاینة ای حصلت الحادثة و کان زایده باشد
بحسب لفظ و معنی چون قول شاعر جیاد بنی ابی بکر تسامی
علی کان المسوّمة العراب یا بحسب لفظ و بس چنانکه کویی ما کان
احسن زیدا کان بحسب لفظ زایدست لیکن بحسب معنی دلالت
میکند بر انکه تعجب از حسن زیدست در زمان ماضی نه از حسن وی
در زمان حال وصار للانتقال و اصبح و امسی و اضحی
لاقتران مضمون الجملة باوقاتها و بمعنی صار و تکون تامة
کلمه صار از برای انتقال است از صفتی با صفتی چنانکه صار زید
غنیا از حقیقتی بحقیقتی دیگر چون صار الماء حجرا اصبح و امسی
و اضحی هر یکی از ین سه کلمه بر معنی آمده است مثلا معنی اول
اصبح اقتران مضمون جمله است بزمان صبح چون اصبح زید
... زید تو انکر در وقت صبح ... اصبح صارت

ای ما احسن زید ...

یعنی اشتغال حالی بحالی بی ملاحظه وقت صبح چون اصبح زید فقیرا
گشت زید درویش و اصبح باین مرد و معنی فعل ناقص است
محتاج بخبر و معنی سیوم آنولت در وقت صباح چون اصبحنا و امسینا
و اصبح باین معنی فعل تام است محتاج نیست بخبر و برین قیاس کن امسی و اضحی را
وَظَلَّ وَبَاتَ لِاقْتِرَانِ مَضْمُونِ الْجُمْلَةِ بِوَقْتَيْهِمَا وَبِمَعْنَى صَارَ
کلمهٔ ظل و بات دلالت میکند بر اقتران مضمون جمله ایشان
باین دو وقت ایشان که آن روز است و شب چنانکه گویی
ظل زید سایرا یعنی زید در همه روز سیر کننده بود و بات زید
مصلیا یعنی زید در همه شب نماز گذارنده بود و گاه باشد که
این دو کلمه بمعنی صار باشد یعنی بمعنی اشتغال بی ملاحظه آن دو
وقت کقوله تعالی ظل وجهه مسودا ای صار   وَمَا زَالَ وَمَا
بَرِحَ وَمَا انْفَكَّ وَمَا فَتِئَ لِاسْتِمْرَارِ خَبَرِهَا لِفَاعِلِهَا مُذْ قَبِلَهَا
وَلَزِمَهَا النَّفْيُ   این چهار فعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

زمانی که زید را قابلیت و صلاحیت امارت و حکومت بود
و سبب دلالت ایشان برین استمرار آنست که این افعال
بمعنی نفی اند چنانکه ظاهر است و چون مار نافیه بر ایشان در آمد
معنی ایشان نفی نفی شد و نفی نفی استمرار ثبوتست و اعتبار
قابلیت و صلاحیت بحسب عقل معلومست و حرف نفی لازم
این افعالست لفظا یا تقدیرا زیرا که استفادهٔ معنی استمرار
ازین افعال موقوفست بر دخول حرف نفی بر ایشان چنانکه
گفته شد پس باید که حرف نفی مذکور باشد لفظا و این ظاهر است
یا تقدیرا چنانکه در قول باری تعالی تالله تفتؤ تذکر یوسف ای لا تفتؤ
وَمَا دَامَ لِتَوْقِيتِ أَمْرٍ بِمُدَّةِ ثُبُوتِ خَبَرِهَا
لِفَاعِلِهِ وَمِنْ ثَمَّ احْتَاجَ إِلَى الْكَلَامِ لِأَنَّهُ ظَرْفٌ
کلمه ما دام از برای تعیین وقت کاریست بمدت ثبوت خبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وقت

ای اجلس دوام جلوس زید و ما اینجا مقدر است ای
اجلس زمان جلوس زید و بواسطه آنکه معنی ما دام راجع
شد با زمان که ظرفست محتاج گشت بکلامی که طرف فضلات
در کلام مستقل بافاده و این قسم از ما مصدری را ما مدة
نام نهاده اند وَلَيْسَ لِنَفْيِ مَضْمُونِ الْجُمْلَةِ حَالًا وَقِيلَ
مُطْلَقًا وَيَجُوزُ تَقْدِيمُ اَخْبَارِهَا كُلِّهَا عَلَى اَسْمَائِهَا
وَهِيَ فِي تَقْدِيمِهَا عَلَيْهَا عَلَى ثَلَاثَةِ اَقْسَامٍ قِسْمٌ يَجُوزُ
وَهُوَ مِنْ كَانَ اِلَى رَاحَ وَقِسْمٌ لَا يَجُوزُ وَهُوَ مَا فِي اَوَّلِهِ
مَا خِلَافًا لِابْنِ كَيْسَانَ فِي غَيْرِ مَا دَامَ وَقِسْمٌ مُخْتَلَفٌ
فِيهِ وَهُوَ لَيْسَ لفظ لیس از برای نفی مضمون جمله است
در زمان حاضر پس معنی لیس زید قایما اینست که زید قایم نیست
این زمان اگر مقید کنند بزمان حاضر آنرا تاکید باشد و در تا...
تعین و نزدیک بعضی آنست که لیس از برای نفی مطلق است
خواه در زمان حاضر خواه در زمان دیگر و تقدیم خبر این افعال
تا قصد بر اسماء این افعال جایز است بلا خلاف زیرا که اینها

اینها افعال اند و قوت تصرف در معمولات خود دارند خواه
مرفوع مقدم باشد و خواه منصوب لیکن این افعال در تقدیم
خبر ایشان بر نفس ایشان بر سه قسم است یک قسم آنست که
باتفاق جایز است و آن از کان است تا راح بان ترتیبی که
در کتاب مذکور است زیرا که اینها افعال اند عمل در شبیه
مفعول که مقدم بر ایشان باشد می توانند کرد و هیچ مانعی نیست
و قسم دیگر آنست که تقدیم خبر بر نفس او جایز نیست و آن هر فعلی
ناقص است که در اول او کلمهٔ ما باشد خواه نافیه و خواه مصدریه
اما نافیه از جهت آنکه نفی را صدر کلام است پس نشاید که معمول
وی بر وی مقدم باشد و اما ما مصدریه از جهت آنکه
ما مصدری و اَن مصدری و اَن مفتوحه حروف موصول
اند که با صله خود بمنزل یک جز اند پس همچنانکه در موصول است
اسم جزئی که در حیز صله باشد مقدم بر موصول نشود و در
موصول نیز حال بدین وجه باشد و ابن کیسان از نحویان است
در ما دام خلاف نکرده است و در آن نه افعال دیگر خلاف کرده

و تقدیم خبر بر ایشان جایز داشته بنابر آنکه کلمهٔ ما اگرچه
حرف نفی بود اما چون در فعلی داخل شد که معنا و نفی است
و افادهٔ نفی نفی کرد حاصل معنی وی ثبوت مستمر باشد
پس گوییا که در اینجا خود نفی نیست بلکه این افعال بمنزلهٔ کان اند
پس تقدیم خبر ایشان بر ایشان جایز باشد و معتبر مذهب
جمهور است زیرا که استمرار ثبوت فرع نفی نفی است پس
آن اصل درین افعال ملحوظ باشد قسم سیوم مختلف فیه است
میان نحویان و آن لیس است جماعتی برآنند که خبر لیس بر لیس
مقدم نشود بنا برآنکه لیس از برای نفی است و نفی را صدر
کلام است و جماعتی برآنند که مقدم شود و عمل لیس از جهت
فعلیه است نه از جهت نفی چنانکه در ما تقدم گفته شد پس او
در معمول خود که شبیه بمفعول است مقدم تصرف می‌کند
و قول باری تعالی الا یوم یأتیهم لیس مصروفا عنهم [illegible]
میکند بر جواز تقدیم زیرا که یوم معمول مصروفا است که خبر لیس
پس معمول خبر لیس جایز است که بر لیس مقدم شود پس [illegible]

خبر لیس بر وی جایز باشد بطریق اولی زیرا که هر جا که
معمول واقع تواند شد عامل آن معمول نیز واقع تواند شد
اَفعالُ المُقارَبةِ ما وُضِعَ لِدُنُوِّ الخَبَرِ رَجاءً اَو
حُصولاً اَو اَخذاً فيهِ فالاَوَّلُ عَسَى وَهُوَ غَيرُ مُتَصَرِّفٍ
تَقُولُ عَسَى زَيدٌ اَن يَخرُجَ وَعَسَى اَن يَخرُجَ زَيدٌ
وَقَد يُحذَفُ اَن وَالثّانِي كادَ تَقُولُ كادَ زَيدٌ يَجِيءُ وَقَد تَدخُلُ اَن
یعنی افعالی که دلالت بر قرب میکنند و این افعال از اخوات
افعال ناقصه اند که محتاج اند باسم و خبر لیکن ممتاز اند از
افعال ناقصه بانکه خبر ایشان فعل مضارع باشد با ان یا بی
ان و این افعال فعلی چند اند که موضوع شده اند از برای
نزدیک شدن خبر آن افعال از جهت رجا یا حصول یا شروع
کردن در وی اولین یعنی آنچه دلالت میکند بر قرب خبر
خود از جهت رجا کلمهٔ عسی است و این کلمه غیر متصرف است
یعنی از وی صیغهٔ مضارع و امر و اسم فاعل نیاید و
بلکه همین صیغهٔ ماضی آمده است چون عسیت الی آخره

واستعمال عسی بر دو وجه است یکی آنکه فاعل وی اسم
محض باشد وخبر وی فعل مضارع با اَن بنا برآنکه رجا
متعلق بمستقبل باشد واَن عَلَم استقلال است چون عسی زید
ان یخرج دوم آنکه فاعل وی اَن باشد با فعل مضارع چون
عسی ان یخرج زید و برین وجه استعمال عسی فعل تام باشد که
با فاعل کلامی تمامست و زید درین ترکیب فاعل یخرج است خبر دوم باشد
و در استعمال اول فعل ناقص است محتاج باسم وخبر لیکن چون
در خبر وی اَن است با فعل از جهت مناسبت با رجا پس آن
فعل مأوّل بمصدر باشد واحتیاج شود بتقدیر مضاف ای عسی
زید ذا خروج یا آنکه مصدر در معنی اسم فاعل ای عسی زید بلشدم
خارجا و بعضی نحویان گفته اند که عسی در استعمال اول بمعنی
[illegible] تقارب زید الخروج و در استعمال دوم بمعنی
[illegible] ای قرب خروج زید لیکن [illegible]
[illegible] باشد نه خبر وی [illegible]
[illegible] استعمالات [illegible]

زیدم رجا و دوم یعنی آنچه دلالت میکند بر قرب خبر از جهت
حصول کلمهٔ کاد است و خبر وی فعل مضارع باشد بی اَن
چون کاد زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج تا آنکه حاصل شود
بعسرم وگاه باشد که اَن در خبر کاد در آید تشبیها یعنی همچنانکه از خبر
عسی میفتد تشبیها بکاد چون عسی زید یخرج وکاد بمعنی خبر است
نه انشا وکلمه ایست که متصرفست از وی صیغهٔ مضارع وغیر آن مستعمل
وَاِذَا دَخَلَ النَّفْیُ عَلٰی کَادَ فَهُوَ کَالْاَفْعَالِ عَلَی الْاَصَحِّ
وَقِیلَ یَکُونُ لِلْاِثْبَاتِ مُطْلَقًا وَقِیلَ یَکُونُ فِی الْمَاضِی
لِلْاِثْبَاتِ وَفِی الْمُسْتَقْبَلِ کَالْاَفْعَالِ تَمَسُّکًا بِقَوْلِهِ تَعَالٰی
وَمَا کَادُوا یَفْعَلُونَ وَبِقَوْلِ ذِی الرُّمَّةِ اِذَا غَیَّرَ الْهَجْرُ
الْمُحِبِّینَ لَمْ یَکَدْ رَسِیسُ الْهَوٰی مِنْ حُبِّ مَیَّةَ یَبْرَحُ
وَالثَّالِثُ طَفِقَ وَجَعَلَ وَکَرَبَ وَاَخَذَ وَهِیَ مِثْلُ کَادَ
[illegible] عسی وکاد [illegible] استعمال
[illegible] کاد و متصرفات [illegible]
و متصرفات [illegible] درین حال [illegible] افعال است یعنی

نفی معنی کاد و متصرفات وی باشد چنانکه گویی ما کاد زید
یخرج و لم یکد زید یخرج نزدیک نبود زید به بیرون رفتن
و مذهب اصح اینست قیاس بر سایر افعال و بعضی گفته اند که
کاد و متصرفات وی بعد از دخول نفی بمعنی اثبات اند و بعضی
دیگر تفصیل کرده اند و گفته اند که نفی در ماضی چون ما کاد از برای
اثبات است و در مستقبل چون لم یکد از برای نفی است و متمسک
درین باب قول باری تعالی است فذبحوها و ما کادوا و اگر
زانکه و ما کادوا از برای نفی بودی متناقض فذبحوها بودی
و این دلیل دلالت میکند بر یک جزء از مذهب اطلاق و بر تمام
مذهب آنکس که گفته است که در ماضی از برای اثبات است زیرا که
این کس را در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست
بدلیل [illegible] از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و جواب
از این متمسک آنست که و ما کادوا یفعلون [illegible] از برای نفی [illegible]
متناقض فذبحوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان
[illegible] نزدیک نبودند [illegible]

یفعلون

بر آن تعنتاتی که از ایشان صادر شده بود و متمسک بر جزء
مذهب اطلاق آنست که بعضی از فصحا و بلغا تخطیه کرده اند
ذو الرمه را درین بیت که مذکور است پس اگر آنکه لم یکد از
برای اثبات براح و رسیس هوا نبودی این تخطیه ایشان
هیچ وجهی نداشتی و جواب آنست که آن تخطیه ناصواب
شده است و شاید که مخطی را اعتقاد بوده باشد که حال کاد
و متصرفات وی در نفی نه همچنانست که در سایر افعال
و بنا برین اعتقاد باطل خود تخطیه کرده باشند قول ذو الرمه
را که بر طریقه صوابست و می شاید که اصحاب مذهب تفصیل
در جزء ثانی مدعاء خود تمسک کنند بقول ذو الرمه زیرا که
مقصود آنجا نفی است بطریق مبالغه یعنی رسیس هوا
[illegible] نزدیک نبود [illegible]
[illegible]
[illegible] قول باری تعالی لم یکد یراها یعنی [illegible]
[illegible]

بوده است

این

میکند بر و نو آز جهت شروع این افعال مذکوره است
وچهار فعل اول در استعمال همجو کاد است یعنی خبر ایشان
فعل مضارع اند بی ان جون جعل یفعل کذا و طفق یفعل کذا
تا آخر و اوشک در استعمال تارة با ان است و در خبر همجو عسی
و تارة بی ان است همجو کاد جنانکه کویی اوشک زید ان یخرج
و اوشک زید یخرج **افعال التعجب ما وضع لانشاء**
التعجب ۷ واقع درین نسخه صیغه جمع است و در بعضی نسخ صیغه
تثنیه باین عبارت که فعلا التعجب و هر دو صحیح است زیرا که
اکر نظر با صیغه میکنیم تثنیه مناسبست و اکر نظر با مواد میکنیم
این دو صیغه دران مواد است جمع مناسب زیرا که افعالی
بر وزن ما افعله آمده است نامحصور است جون ما احسن زیدا
و [illegible] ما اکرم زیدا الی غیر ذلک و همجنین مواد کم
صیغه [illegible] آمده [illegible] نامحصور است جون احسن بزید
بزید و اکرم بزید و اصبر بزید الی غیر ذلک لیکن جمع مناسبتر است
و هما صیغتان [illegible] افعله و افعل به و هما غیر متصرفین نحو

افعال تعجب جمع

نیز است

نحو ما احسن زیدا و احسن بزید و لا یبنیان الا مما
یبنی منه افعل التفضیل و یتوصل فی الممتنع بمثل ما
اشد استخراجه و اشدد باستخراجه و لا یتصرف فیهما
بتقدیم و لا تاخیر و اجاز المازنی الفصل بالظرف
یعنی افعال تعجب بر دو صیغه است و متصرف نیستند و افعال
تعجب را تغیر کرده است بما وضع الی آخره یعنی افعال تعجب
فعلی جند اند که موضوع شده اند از برای انشاء تعجب پس مثل
عجبت و تعجبت که از برای اخبار تعجب اند ازین تعریف خارج باشند
و مثل ما احسن زیدا و احسن بزید و نظایر ایشان درین تعریف
داخل باشند و افعال تعجب بر دو صیغه اند یکی ما افعله جون
ما احسن زیدا و دیکری افعل به جون احسن بزید و این دو
صیغه [illegible] کرده نشوند الا [illegible]
[illegible]
و تعجب [illegible] که تعجب [illegible]
ورا فعل تفضیل و اکر خواهند که تعجب از غیر این کنند توصل

باید کردن بمثل اشد و اکثر و احسن و اقبح چنانکه گویی ما اشد
استخراجه و اشدد باستخراجه و ما اکثر حمرته و اکثر بحمرته و ما
اقبح عوره و اکثر بعوره و درین دو صیغهٔ تعجب تصرف کرده
نشود بتقدیم و تاخیر و فصل زیراکه این دو صیغه بواسطهٔ معنی
انشا مشابه حروف اند پس باید که در ایشان تصرف نباشد
همچنانکه در حروف تصرف نیست پس نشاید گفتن ما زیدا احسن
و زیدا ما احسن و ما احسن الیوم زیدا و بزید احسن و احسن
الیوم بزید و مازنی جایز داشته است فصل بظرف چنانکه گویی
ما احسن بالرجل ان یصدق وَمَا ابتداءٌ نکرةٌ عند سیبویه
وَمَا بعدَها الخبرُ و موصولةٌ عند الاخفش والخبرُ
محذوفٌ وبه فاعلٌ عند سیبویه فلا ضمیر فی افعل
[illegible] الاخفش والباء للتعدیة او زائدة [illegible]
[illegible] احسن زید [illegible]
[illegible] در محل رفع است که مبتداست [illegible]
احسن [illegible] با ضمیر مستتر راجع بما و بالفعل در محل رفع است که

رفع است که خبر آن مبتداست و این ترکیب برین تقدیر از قبیل
شر اهر ذا ناب است و این مذهب سیبویه است وجه دوم آنست که
ما موصوله است و این جمله بعد از و صله است و مجموع موصول
با صله در محل رفع است که مبتداست و خبرش محذوف است
ای الذی احسن زیدا شیء و این مذهب اخفش است وجه
سیوم آنست که ما استفهامی است و در محل رفع است که
مبتداست و جمله بعد از و خبر اوست و این وجوه بحسب اصل
ترکیب است نه باعتبار معنی مراد که انشاء تعجب است زیراکه
باعتبار معنی تعجبی هیچ اقتضاء اعراب درین عبارت موجود
نیست و زید در احسن بزید فاعل احسن است پیش سیبویه
بنا برانکه اصل ترکیب احسن زید بود بمعنی صار زید ذا حسن
[illegible] احسن را که خبر است [illegible]
[illegible] زید است [illegible] فاعل چنانکه [illegible]
و [illegible] اخفش [illegible] احسن امر است بمعنی [illegible]
[illegible] است [illegible] اگر [illegible] باشد [illegible] احسن [illegible]

در و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و با از برای تعدیه است اگر
احسن ماخوذ باشد از حسن لازم بمعنی صار ذا حسن وعلی
التقدیرین احسن امر است مر مخاطب را بانکه زید را وصف
کند بحسن گویا که گفته است بامر مخاطبی صنت زیدا بالحسن
وازین معنی اصلی امری منقول شده است بانشا تعجب بمخاطبه
بمذهب سیبویه منقول شد از معنی خبری از برای انشار تعجب
و پوشیده نیست که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیر نیست
زیرا که فاعلش مذکور است وبمذهب اخفش در وی ضمیری است
مستتر راجع باکل واحد از مخاطبین أفعالُ المدح
وَالذمّ هِیَ ما وُضِعَ لانشاء مدحٍ اَوذمٍّ فمِنها نِعمَ وبِئسَ
وَشرطُهما اَن یکونَ الفاعِلُ معرّفاً باللامِ اَو مضافاً
الی المعرّف بها او مضمراً ممیّزاً بنکرةٍ منصوبةٍ او بما
نِعمّا هِیَ وبعدَ ذلکَ المخصوصُ وهو مبتدأ ما قبلَه
خبره او خبر مبتدأ محذوفٍ مثل نِعمَ الرجلُ زیدٌ وشرطه
مطابقة الفاعل وبئسَ مثلُ القومِ الذینَ کذّبوا

بآیاتِنا وشبهه متأوّلٌ وقد یُحذَفُ المخصوصُ
اِذا عُلِمَ مثلُ فنِعمَ الماهِدُونَ ونِعمَ العَبدُ
مراد از افعال مدح و ذم فعلی چند اند که موضوع شده اند
از برای مدحی یا ذمی پس مثل مدحت و ذممت و کرم ولؤم
از برای اظهار اند از مدح یا از ذم درین تعبیر داخل نباشد
واصل در افعال مدح نعم است و در افعال ذم بئس است
و شرط افعال مدح و ذم آنست که فاعل ایشان بر یکی
از سه وجه باشد یا معرف بلام چون نعم الرجل و بئس
الرجل و یا مضاف بمعرف بلام چون نعم صاحب القوم
و بئس صاحب القوم و یا ضمیری مبهم ممیز و مفسر بنکره چون
نعم رجلا و بئس رجلا و یا ممیز بما که بمعنی شیا باشد چون
فنعما هی ای نعم شیا هی ای الصدقات ... بعد ... علی
یکی ازین وجوه ... مخصوص بمدح ... باشد
چون نعم الرجل زید و بئس الرجل زید ... مخصوص
بمدح ... مذهب است ... مخصوص بمدح ...

و آن جمله که پیش از ویست خبر است الف و لام در نعم الرجل
زید قایم مقام ضمیر است و دیگری آنکه مخصوص بمدح خبر
مبتدا محذوفست بنابر آنکه چون گفتی نعم الرجل گویا سایلی
میگوید من هو تو در جواب میگویی زید بتقدیر هو زید و این
مذهب اصح و اولی است چنانکه در کتب دیگر معلوم شود ان شاء الله
و شرط مخصوص بمدح آنست که مطابق فاعل باشد در جنس
و افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که او بحسب معنی
همان فاعل است چون نعم الرجل زید و نعم الرجلان الزیدان
و نعم الرجال الزیدون و نعم المراة هند و نعم المراتان الهندان
و نعم النسوة الهندات و برین قیاس کن حال در بئس و اگر
در بعضی مواضع مطابق ظاهر نباشد احتیاج افتد بتاویل
چنانکه قول الله تعالی بئس مثل القوم الذین کذبوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنست که الذین کذبوا صفة قوم باشد و از تتمه فاعل و مخصوص
بمدح محذوف باشد ای بئس مثل القوم الذین کذبوا مثلهم
المذکور و هو المشبه بمثل الحمار و گاه باشد که مخصوص بمدح
محذوف کرده بنابر آنکه معلومست چنانکه حق تعالی بعد از
ذکر ایوب فرموده است نعم العبد ای نعم العبد هو ای ایوب
وَسَاءَ مِثْلُ بِئْسَ وَمِنْهَا حَبَّذَا وَفَاعِلُهُ ذَا وَلَا يَتَغَيَّرُ
وَبَعْدَهُ الْمَخْصُوصُ وَإِعْرَابُهُ كَإِعْرَابِ مَخْصُوصِ نِعْمَ
وَيَجُوزُ أَنْ يَقَعَ قَبْلَ الْمَخْصُوصِ وَبَعْدَهُ تَمْيِيزٌ
أَوْ حَالٌ عَلَى وَفْقِ مَخْصُوصِهِ   ساء که ماخوذ باشد
از سوء بفتح سین یعنی بدی از افعال ذم است و حکم بئس
دارد و بس فاعل وی یا معرف بلام باشد یا مضاف بمعرف
بلام یا ضمیر مبهم تمیز بنکره [illegible]
قال الله تعالی [illegible] مثلا القوم الذین کذبوا [illegible]
[illegible]
بتقدیر [illegible] مثل القوم [illegible]

از مساءت و سوء بضم سین بمعنی غمگین کردن آن مستعمل
در خبریّه و از افعال ذم نیست لعال ساءنی یسوءنی و از جمله
افعال مدح حبّ است و این مرکبست از لفظ حبّ من حبّ الشیء
اذا صار حبیباً او حبّ الشیء صار محبوباً و فاعل حبّ لفظ ذا
بران تقدیر که حبّ لازم باشد اما بران تقدیر که متعدی باشد
و از لفظ حبّ متعین شده باشد بالفظ حبّ از جهت تنبیه
بر تغیر معنی از خبریات کلمه ذا قایم مقام فاعل باشد لیکن
همان حکم فاعل دارد و ازین جهت مصنف فرق کرد و گفت
فاعل او لفظ ذا از حال خود متغیر نمی شود بلکه در ایما بر صیغه
مفرد مذکرست بنا بر انکه اشارتست بمشار الیه مبهم همچنانکه
ضمیر نعم متغیر نمی شود از حال خود بنا بر انکه راجع است بامری
مبهم [illegible] حبذا الزیدان و حبذا الزیدون
[illegible] حبذا اللواتی [illegible]
و در حبذا المخصوص مبتدا [illegible] که گفته شد
این مخصوص بیان اعراب مخصوص نعم است یعنی اعراب

اعراب او بیان دو قول است و فرق میان ذا در حبذا
و ضمیر در نعم آنست که تمیز آن ضمیر واجبست که اگر آن تمیز
نبودی مفهوم نگشتی که در نعم ضمیر است و در کلمه ذا تمیز واجب
نیست بلکه جایزست که قبل از مخصوص یا بعد از مخصوص
نکره مذکور شود که ممیز ذا باشد چون حبذا رجلا زید و حبذا
زید رجلا و مبنی این فرق آنست که ذا کلمه ایست ظاهر که دال
است بر امر مبهم و ضمیر نعم چیزیست پوشیده که بی تمیز
مفهوم نمی گردد اصلا پس این لفظ ظاهر مبهم را احتیاج به تمیز
نه دران مرتبه است که ضمیر مبهم مستتر را پس ازین جهت تمیز
ضمیر واجبست و تمیز ذا جایزست نه واجب و همچنین
جایزست که مذکور شود در حبذا قبل المخصوص و بعده
نکره و حال باشد چون حبذا زید راکبا و حبذا راکبا زید
الحروف ما دلّ علی معنی فی غیره و من ثمّ احتیج
فی جزئیّته الی اسم او فعل حروف الجرّ ما وضع
للافضاء الفعل او شبهه او معناه الی ما یلیه

چون فارغ شد از بیان اسم و فعل و احوال آن شروع کرد
در بیان حرف و احکامی که تعلق دارد بوی و حرف چنانکه
دانسته شد در صدر کتاب که حرف کلمه ایست که دلالت میکند
بر معنی که در نفس آن کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد
و از اینجا محتاج شد حرف در آنکه جزء کلام واقع شود خواه
عمده و خواه فضله بفعلی چون قد ضرب یا اسمی چون من البصرة
یا معنی از وی مفهوم شود و از جمله اقسام حرف حروف جر اند
و آن حرفی چند اند که موضوع شده اند از برای رسانیدن فعل
یا معنی فعل بآن چیزی که یلی حرف جر است خواه اسم صریح باشد
چون مررت بزید و انا مار بزید و خواه در تاویل اسم باشد
چنانکه وضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و ازین
جهت [illegible] که این حروف را حروف اضافه خوانند یعنی نسبت
فعل یا معنی فعل [illegible] بواسطه این حروف تعلق [illegible]
این حروف [illegible] شد [illegible] شند
[illegible] حرکت [illegible]

و هی من   و آن حروف جر این حروف که مذکور شده
است در متن فمن للابتداء کلمه من از حروف جر بر چهار
وجه است یکی آنکه بمعنی ابتداست خواه از مکان چون سرت
من البصرة و خواه از زمان نحو لله الامر من قبل و من بعد
و علامت این وجه صحت انتهاست در مقابله وی چون
سرت من البصرة الی الکوفة دوم آنکه بمعنی تبیین باشد
چون فاجتنبوا الرجس من الاوثان و علامت این آنست که
اگر الذی با متصرفات وی بجای او بنهند معنی راست باشد
ای فاجتنبوا الرجس الذی هو الوثن سیوم آنکه بمعنی تبعیض
باشد چون اخذت من الدراهم و علامت وی آنست که
اگر لفظ بعض بجای او بنهند راست باشد ای اخذت بعض
الدراهم چهارم آنست که زائده باشد و علامت وی آنست که
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] نباشد

پیش اهل بصره و کوفیان جایز داشته اند زیادتی من در موجب
و تمسک کرده اند بقول بعضی از اعراب قد کان من مطر ای
قد کان مطر و قول باری تعالی یغفر لکم من ذنوبکم یعنی یغفر لکم
ذنوبکم و بقوله تعالی ان الله یغفر الذنوب جمیعا و جواب از
تمسک اول آنست که لفظ من در موجب بطریق حکایت است
گویا که سایلی گفته است که هل کان من مطر پس در جواب او
گفته است قد کان من مطر پس آن من حکایت آن من است که
در غیر موجب بوده است و جواب از تمسک دوم آنست که
یغفر لکم من ذنوبکم خطاب با امت نوح علیه السلام است و ان
الله یغفر الذنوب جمیعا خطاب با امت محمد صلی الله علیه وسلم
و از اینجا که جمیع ذنوب از امت محمد صلی الله علیه وسلم مغفور گردد
لازم نیست که جمیع ذنوب امت نوح علیه السلام مغفور گردد
[illegible] من ذنوبکم [illegible]
[illegible] و کلمه الی از برای انتهای [illegible]
[illegible] ابتدای غایت است [illegible] من البصرة الی الکوفة

وگاه باشد که الی بمعنی مع آید چون من انصاری الی الله ای
مع الله و لا تأکلوا اموالهم الی اموالکم ای مع اموالکم و کلمه
حتی همچون الی است در آنکه بمعنی انتهاست و بمعنی مع لیکن
الی بمعنی انتها بسیار است و بمعنی مع اندکست و حتی بمعنی
مع بسیار مستعمل است و کلمه الی در مظهر و مضمر مستعمل است چون
الی زید و الی و الیک و الیه و کلمه حتی مخصوص است باسم
ظاهر چون نمت البارحة حتی الصباح و مبرد جایز داشته است
دخول حتی بر مضمر زیرا که در اشعار عرب چنانکه آمده است و پیش
دیگران این شاذ است بر وی قیاس نتوان کرد و لفظ فی از
برای ظرفیت اما حقیقتا همچون المال فی الکیس و اما مجازا چون
نظرت فی الکتاب و النجات فی الصدق و گاه باشد که بمعنی علی
باشد و این اندکست چون لاصلبنکم فی جذوع النخل ای علی
جذوع النخل و نظیر [illegible] قول [illegible] چون
[illegible] مجازا چون مررت بزید ای بموضع یقرب من موضع
زید دوم بمعنی استعانت چون کتبت بالقلم سیوم مصاحبت

چون وخلت علیه بثیاب السفر ای مع ثیاب السفر چهارم
مقابله چون اشتریت هذا بذاک پنجم ظرفیه چون جلست
بالمسجد ای فی المسجد ششم تعدیه چون ذهبت بزید بردم
زید را با خود هفتم زیاده واین در خبر نفی است چون ما هو
لیس و در استفهام قیاس است چون ما زید بقایم و لیس
زید بقایم و هل زید بقایم و در غیر خبری که بعد از نفی و استفهام
است زیادتی با بطریق سماع است خواه در مرفوع چون کفی
بالله و بحسبک زید و خواه در منصوب چون ولا تلقوا بایدیکم
ای ولا تلقوا ایدیکم انفسکم و اللام لام از برای
اختصاص باشد یا ملکیت چون الجل للفرس و با ملکیت
چون المال لزید و از برای تعلیل باشد چون ضربته للتادیب
و از برای زیادتی باشد چون ردف لکم ای ردفکم و بمعنی
عن باشد با قول کقوله تعالی و قال الذین کفروا للذین
آمنوا لام در للذین متعلق قول است با معنی عن باشد که
گفتند کافران با مومنان در خطاب کردند با ایشان که اگر

اگر چنین بودی ما پیشتر نبایستی گفت پس آن لام بمعنی
عن است یعنی گفتند کافران از جهت مومنان و در شان
ایشان که اگر آنچه محمد صلی الله علیه وسلم آورده است خیر
بودی بر ایشان یعنی مومنان بر ما پیشی نگرفتندی
و بمعنی واو قسم باشد از برای تعجب چون لله یبقی علی الایام
ذو حید بمشمخر به الظیان والآس ای لله لا یبقی
این تعجب است از آنکه در وی روزگار نخواهد ماند هیچ چیز
حتی بز کوهی که در شاخ وی گره ها باشد و او در کوهی باشد
بلند که در آنجا ظیان باشد یعنی جای مخصوص طیب الرایحه
و در آنجا مورد باشد و رب کلمه رب در اصل از
برای انشاء تقلیل است در مقابله کم خبری که از برای انشاء
تکثیر است و اگر [illegible]
[illegible] کم خبریه
[illegible] برای انشاء تقلیل [illegible] است و اگر چه کم خبری از برای انشاء
تقلیل [illegible] کلمات [illegible]

معنی وی انشا است همچنانکه کم خبری را نیز مصدر کلامست
ازین جهت و کلمهٔ رب مخصوص است بدخول نکرهٔ موصوفه
اما نکره از جهت آنکه محتاج بتعریف نیست و اما وصف آن
نکره از جهت آنکه رب از برای تقلیل نوعی است از جنسی
و از وصف نکره نوعی از جنسی مفهوم میگردد و علی الاصح [رضی]
بانکه جاجتی جایز داشته اند دخول رب بر نکرهٔ غیر موصوفه
لیکن اصح قول اول است و فعلی که رب بدان تعلق دارد
فعل ماضی باشد زیرا که رب از برای تقلیل محقق است و این
در ماضی متصور گردد و آن فعل محذوف می باشد در اکثر
استعمالات زیرا که بنابر قراین آن فعل معلومست چون
رب رجل کریم ای لقیت یعنی اندکا مرد کریم یا بسیار کریم
[illegible] که [illegible] باشد [illegible]
[illegible] آن ضمیر [illegible]
[illegible] آن ضمیر [illegible] فعل است [illegible]
[illegible] که [illegible] مبهمی کرده [illegible] است [illegible]

فمهم

وربه رجلین وربه رجالا وربه امراة وربه امرئتین وربه
نسوة همچنانکه ضمیری مبهمی که فاعل نعم است دایما مفرد
مذکر است و کوفیان در باب رب خلاف کرده اند و گفته
اند که آن ضمیر باید که مطابق تمیز خود باشد در افراد و تثنیه
وجمع و تذکیر و تانیث بصریان اصح است و لاحق می شود
بکلمهٔ رب لفظ ما کافه که رب را از عمل باز دارد و رب در جمله
داخل شود و از برای تقلیل یا تکثیر آن نسبتی که در ان جمله است
چون ربما قام زید و نشاید ربما یقوم زید بنابر آنکه دانسته
شد که رب از برای تقلیل محقق است و در تکثیر محقق نیز
مستعمل می شود پس قول باری تعالی ربما یود در معنی ربما
ود است زیرا که در اخبار باری تعالی احتمال کذب نیست
بلکه صدق او محقق است همچنانکه صدق ماضی و گاه [illegible]
واو رب در حکم رب است [illegible] نکره موصوفه داخل شود چون
قول شاعر وبلدة لیس بها انیس ووا[و] القسم
و تا[ی] قسم بدانکه اصل در قسم باست که با فعل قسم مقدر است

الا الیعافیر والا العیس ح

چون اقسم بالله و این با با الصاقی است که معنی اقسام را
بنام خدای تعالی ملصق گردانیده است پس قسم عند التحقیق
جمله باشد که آنرا جمله قسمی گویند و الله را مقسم به خوانند و از
جهت مصنف با قسم را علی حده حرفی از حروف جر شمرد و اگر
در استعمال آنست که قسم انداخته شود و اکتفا بالله کرده شود
چون بالله لافعلن و این با که اصل اقسام است در استعمال
عامست و مع الفعل مستعمل باشد و بدون فعل مستعمل شود
و در اسم مظهر رود و در مضمر نیز رود چون بک لافعلن و در
قسم استعطافی مستعمل باشد چون بالله اخبرنی او لاتخبرنی و وا
قسم بدل است از با و مستعمل با فعل نباشد و در ضمیر نرود ولا یقال
وک لافعلن و در قسم استعطافی مستعمل نشود پس نگویند والله اخبرنی او
لاتخبرنی [illegible] تا [illegible] قسم بدل است از واو [illegible]
[illegible] اسم ظاهر که آن [illegible] است چون [illegible]
[illegible] ترتب الکعبة [illegible] کرده است و قسم [illegible]
[illegible] آنرا مقسم علیه خوانند و آن نیز جمله باشد در صد

و در صدر مقسم علیه باید که ان یا لام باشد در صورت اثبات
یا حرف نفی باشد در صورت نفی اما اعتبار حرف نفی در صورت
نفی بی اشتباه ظاهر است زیرا که مقصود نفی است و اما اعتبار
ان و لام که دلالت بر تاکید میکند از برای آنست تا دلالت
کند که مدخول ایشان جواب قسم است وَيُحْذَفُ
جواب قسم انداخته شود چون قسم متوسط شود در میان چیزی که
دلالت میکند بر جواب وی یا متاخر شود از وی چون زید
والله قایم و زید قایم والله و آنچه مذکور است اگرچه جواب
قسم است بحسب معنی لیکن بحسب لفظ او را دال بر جواب
خوانند نه جواب و ازین جهت است که علامت جواب قسم در ان
مذکور واجب نیست وَعَنْ کلمه عن از برای مجاوزت
چون [illegible] السهم عن القوس [illegible] علی و کلمه علی
[illegible] استعلا است چون زید علی السطح و هرگاه [illegible]
در عن و علی در آید عن اسم باشد بمعنی جانب چون [illegible]
من عن [illegible] معنی جانب [illegible] و علی [illegible] باشد [illegible]

۲۰

فوق جون عدت من علیه ای من فوقه بنابرانکه حرف جر که
من است داخل در اسم شود نه در حرف **والکاف**
کلمه کاف از برای تشبیه است جون زید کالاسد وزاید نیز باشد
جون لیس کمثله شی ای لیس مثله شی واسم باشد جون یضحکن
عن کالبرد المنهم ای یضحکن عن مثل البرد **ومذ ومنذ**
درما تقدم دانسته شد که مذ و منذ اسم می باشد از قبیل ظروف
مبنیه کاه بمعنی ابتدا مدت وکاه بمعنی جمیع مدت ومذ ومنذ
درین مقام از حروف جراند واز برای زمان اند ومعنی ایشان
جون در زمان ماضی درایند ابتدا مدت باشد جون ما رایته
منذ السنه الماضیه او منذ یوم الجمعه الماضی یعنی ابتدا نادیدن
از ان سال یا از ان روز است ومعنی ایشان جون در زمان
حاضر درایند معنی فی باشد یعنی ظرفیه جنانکه کویی ما رایته زمان
منذ شهرنا او یومنا [illegible] درین محل بوده است
وحاشا وعدا وخلا این هر سه کلمه فعل می باشند
جنانکه در باب مباحث استثنا حکم ایشان معلوم شد حرف جر

جر می باشد وما بعد خود را مجرور کرداند ودر ایشان معنی
استثنا باشد درین وقت نیز که حرف جراند تقول جانی القوم
عدا زید وخلا زید وشتمنی القوم حاشا زید **حروف المشبهة**
بالفعل این حروف شش کانه مشابهت دارند با فعل در
معنی زیرا که در شان معنی افعال است جنانکه مشهور است ومشابهت
دارند در لزوم اسما یعنی داخل بر اسما می شوند همجون افعال و
مشابهت دارند با افعال از جهت لفظ زیرا که بر سه حرف اند
وزیاده واواخر ایشان مفتوحست جون آخر فعل ماضی ولفظا
ان را مشابهت در لفظ بیشتر است وبسبب مشابهت در معنی ولفظ
این حروف را عمل افعال داده اند وعمل افعال بر دو وجه است
یکی اصل وآن تقدیم مرفوعست بر منصوب دوم فرع وآن
تقدیم منصوبست بر مرفوع [illegible] جون عمل شابهت
[illegible] فرع افعال [illegible]
منصوب [illegible] مقدم [illegible]
[illegible]

و از انواع کلام پس باید که در صدر باشند تا معلوم اول الامر
آن نوع مفهوم گردد و اَنّ مفتوحه برعکس آن باقی حروفست
یعنی واجبست که او را صدر نباشد زیرا که او با اسم و خبر خود
در تاویل مفرد است و محتاج است او را از تعلق بچیزی دیگر
تا کلام تمام شود و اگر در صدر افتد شبیه بان مکسوره شود
در صورت کتابت و ازین جهت است که چون اَنّ با اسم و خبر مبتدا
شود واجبست که آن خبر موخر شود چون عندی انک قایم چنانکه
گذشت و این حروف را تخفیف لاحق شود بحذف تشدید
و آن بحذف حرف اخیر متحرک و بعد از تخفیف عمل ایشان
باطل شود در لغت فصیح تر زیرا که بعضی از مشابهت لفظی بتخفیف
زایل گردد و در بعضی لغات اعمال نیز آمده است و لاحق شود
این حروف [illegible]
[illegible] قایم [illegible]
اعمال نیز داخل شود چون [illegible]
[illegible] معنی جمله [illegible] و بیان تفاصیل احوال حروف مشبهه

شبهه و گفت که کلمه اِنّ مکسوره تغییر نمی کند معنی جمله را از انچه
بران بود بلکه زیاده میکند بر معنی جمله تاکید و تحقیق را مثل
زید قائم کلامی تامست چون در اید تاکید تحقیق زیاده شود
بران کلام تام مستقل بنفس خود و اَنّ مفتوحه تغییر میکند جمله را که
مدخول اوست و بتاویل مفرد می آورد و محتاج میگرداند بچیزی
دیگر تا کلام تمام شود و هرگاه که گفتی اِنّ زیدا قایم معنی اینست که
بدرستی و تحقیق زید قایم است و هرگاه که گفتی اَنّ زیدا قایم
معنی آنست انکه بدرستی که زید قایم است پس جمله را در صورت
اَنّ مفتوحه استقلال نماند و تتمه ثم و از انجا که مکسوره تغییر
معنی جمله نمی کند و مفتوحه جمله را در تاویل مفرد می آورد واجب
شد کسر در موضع جمله و فتح در موضع مفرد پس مکسور شد
همزه در ابتداء کلام که موضع جمله مستقلست چون اِنّ زیدا
قایم و بعد از موصول زیرا که قول [illegible] جمله مستقله باشد چون
[illegible] زیرا که [illegible] جمله [illegible]
[illegible] شود و [illegible] که در مقام [illegible]

یا در مقام مفعول یا در مقام مبتدا فقط یا در مقام مضاف الیه
جون بلغنی انک عالم وکرهت ان زید افاسق وعندی انک فاضل
واعجبنی اشتهار انک فاضل وبعد از لولا، امتناعیه همزه مفتوح
باشد زیرا که بعد از لولا مبتدا ایت که خبرش محذوفست
بس ان با اسم وخبر موضع مبتدا فقط باشد که مفردات وبعد از
لو امتناعیه همزه مفتوح باشد که لو حرف شرطست ومقتضی فعل بس
ان با اسم وخبر در محل فاعل باشد کقوله تعالی ولو انهم صبروا ای لو ثبت
صبرهم فان جاز التقدیران جاز الامران اکر در موضعی جایز
باشد تقدیر جمله وتقدیر مفرد دران موضع کسر وفتح هردو جایز
باشد جنانکه کویی من یکرمنی فانی اکرمه اکر ملاحظه آن کنی که اصل
کلام لیست فانا اکرمه بس این جمله اسمیه باشد که جزا شرط شده
باشد ودر اینجا ان بکسر بایدخواند زیرا که آنجه مذکورست بعد از فا
جمله است واکر ملاحظه آن کنی که اصل کلام [illegible]
بس در اینجا ان بفتح باید کفت زیرا که ان [illegible] بعد خود در محل
خبر مبتدا ایست محذوف واصل خبر مبتدا مفردست وهمچنین

است حال در مثل قول شاعر وکنت اری زیدا کما قیل سیدا
اذا انه عبد القفا واللهازم اکر در اینجا جنین تقدیر کنی
اذا هو عبد القفا واللهازم بس این جمله اسمیه باشد که بعد از
اذا مفاجاة است وحق ان در اینجا کسر باشد اکر ملاحظه
آن کنی که ان با آنجه در حیز اوست در تاویل مفردست که آن
مبتداست وخبروی محذوفست ای فاذا عبودیته للقفا واللهازم
حاصله حق ان اینجا فتح باشد زیرا که او با معمول خود در موضع
مبتدا واقع شده است ومبتدا مفردات ولذلک واز برای آنکه
ان تغیر معنی جمله نمی کند می شاید که آنرا بمنزله معدوم کیرند
وخبری را برفع عطف کند بر محل اسم ان که در اصل مرفوع به
ابتدا بوده است خواه که ان مکسوره باشد لفظا جنانکه کویی ان
زیدا قایم وعمرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جمله اند بحسب معنی یکی مسند و دیگری مسند الیه و دران متغیر نشده
حکما مکسوره باشد عطف بر محل اسم وی جایز نبود بنا بر انکه چون
معنی جمله را تغیر کرده است فرض عدم او نمی توان کرد تا محل وی
معتبر کرده و در عطف بر محل اسم مکسوره شرط آنست که خبر ان
گذشته باشد پیش از معطوف لفظا و تقدیرا لفظا چنانکه گویی
ان زیدا قایم وعمرو یا تقدیرا چنانکه گویی ان زیدا وعمرو قایم ای
ان زیدا قایم وعمرو قایم پس خبر ان در تقدیر گذشته باشد و
باشد بنا بر انکه خبر معطوف دلالت میکند بروی و اشتراط مضی
خبر از جهت آنست که اگر خبر نگذشته باشد نه لفظا و نه تقدیرا اجتماع
دو عامل لازم آید بر یک اعراب معمول واحد چنانکه ان زیدا وعمرو
ذاهبان و شکی نیست که ذاهبان خبر است از هر دو معطوف و معطوف
علیه پس اینجا خبر اسم ان است عامل در وی [illegible]
[illegible] که خبر از عمرو است [illegible]
ابتدا باشد پس ان و ابتدا هر دو جمع شده باشند بر یک
رفع و این باطل است و جماعتی از کوفیان این شرط [illegible]

تغیر

نکرده اند بنا بر انکه پیش ایشان آن عمل در اسم میکند و پس
و خبر وی مرفوع است بابتدا همچنانکه در اصل بود پس اجتماع
عاملین بر اعراب واحد لازم آید و لا اثر و هیچ اثری نیست
مبنی بودن اسم ان را در جواز عطف بر محل آن اسم قبل مضی
الخبر پس جایز نباشد انک و زید ذاهبان چنانکه جایز نیست
ان زیدا وعمرو ذاهبان بنا بر انکه آن محذور که گفته شد مشترکست
بین المثالین و پیش مبرد و کسائی هرگاه که اسم ان مبنی
باشد جایز باشد عطف بر محل آن اسم قبل مضی الخبر زیرا که
چون عمل آن در اسم او بواسطه بنا ظاهر نشد پس گوییا که او
در خبر عامل نیست پس آن محذور لازم نیاید و این سخن
ضعیف است زیرا که ان در محل اسم خود که آن نصب است عمل
کرده است غایة ما فی الباب آن نصب بواسطه بنا ظاهر
نشده و چون در خبر [illegible] پس عامل باشد
پس آن محذور لازم آید و لکن کذلک لکن در جواز عطف
بر محل اسم وی همچون ان است بنا بر انکه او نیز تغیر معنی کلام

نايد

نمی کند و معمولین وی بر همان معنی سابق بوده اند باقی مانده
اند و این معنی استدراک که در لکن است منافی بقاء آن معنی
نیست پس جایز باشد که اعتبار محل اسم وی کنند و چیزی را
برفع در انجا عطف کنند چنانکه در ان مکسوره دانسته شد
و معنی استدراک ابطال وهمی است که از کلام سابق ناشی
شده باشد پس ناچار باشد لکن را از کلام سابق بروی
تا استدراک متصور گردد چنانکه گویی لم یخرج زید لکن
عمروا خارج و بکر و در باقی حروف مشبهه عطف بر محل اسم
جایز نیست زیرا که معنی اصلی که در حالت ابتدا بود با کلمه
لیت ولعل وکان باقی نماند پس اعتبار محل اسم ان نتوان کرد
و لذلک وهم از برای این که ان مکسوره تغییر معنی جمله نمی کند
جایز است که لام ابتدا بر [illegible] داخل شود یا در خبر یا در اسم بشرط
انکه فصل باشد میان ان و اسم [illegible] یا بر امری که متوسط
شود میان اسم و خبر چون زید القایم وان فی الدار لزید [illegible]
زید الطعام کمك اکل و جایز نیست که گویی ان زید اکل الطعامک

لطعامک زیرا که این لام ابتدا است و حق وی آن بود که در صدر
جمله باشد چون لزید قایم لکن چون ان و لام هر دو از برای
تاکید نسبت اند جمع کردن میان هر دو کراهیت داشتند
و چون بواسطه ان از صدارت افتاد نشاید که از همه اجزاء جمله که
عمده باشند متاخر شود و دخول لام با لکن بآن تفصیل که
در ان گذشت ضعیف است و اگرچه در استعمال وارد شده است
چنانکه شاعر گفته است ولکننی من حبها العلیل و سبب فرق
میان ان مکسوره و لکن درین حکم آنست که لکن چون مقتضی
سبق کلام دیگر است پس گویا که از صدارت افتاده است
پس اجتماع لام که طالب صدارت است با وی چنان مستهجن
نباشد بخلاف مکسوره که او مقتضی تقدم کلام دیگر نیست و ان
مکسوره را تخفیف کنند پس صورت [illegible] همچون ان نافیه باشد
و [illegible] مکسوره مخففه لازم بود تا اشتباه نشود
[illegible] مکسوره [illegible] از تخفیف عمل [illegible]
[illegible] است از [illegible] تا معنی نفی [illegible] بایکدیگر مشتبه

نکردو وا.   در صورت اعمال مخففهٔ مکسوره لزوم لام طرد البابّ
باشد و بجوز جایزاست در امدن مکسوره بعد از تخفیف بر سر
فعلی که از دواخل مبتدا و خبر باشد چون باب کان و باب علمت
کقوله تعالی وان کنتُ من قبله لمن الغافلین وان وجدنا
اکثرهم لفاسقین و جایز نیست دخول وی بر افعال دیگر
پیش بصریان زیراکه اصل مکسوره است و حق وی آنست که داخل
بر مبتدا و خبر و چون مخفف شد و از ان مرتبهٔ عمل در مبتدا و خبر
ساقط گشت و در فعل داخل شد باید که آن فعل از دواخل مبتدا
و خبر باشد تا آنچه مقتضی واصل اِنَّ است بقدر امکان باقی ماند
و کوفیان جایز داشته اند دخول وی بر سایر افعال و تمسک کرده اند
بقول شاعر   بالله ربک ان قتلت لمسلما   حلت علیک عقوبة المتعمد
و تخفیف المفتوحه   [illegible] مفتوحه چون تخفیف کرده شود و عمل کند
[illegible] ضمیر شان مقدر [illegible] باشد [illegible]
بر جمیع جملها مطلقا زیراکه چون ضمیر شان [illegible]
مرحله که مفسر ضمیر شان باشد جمله [illegible] جمله

فعلی و خواه آن فعل از دواخل مبتدا و خبر باشد و خواه نباشد
و سبب در تقدیر ضمیر شان آنست که مشابهت مفتوحه با فعل بیش
از مشابهت مکسوره است چنانکه گذشت و اعمال مکسوره بعد از
تخفیف در سعه کلام آمده است کقوله تعالی وان کُلّاً لمّا لیوفّینّهم
و اعمال مفتوحه بعد از تخفیف در سعه کلام نیامده است و ح بحسب
ظاهر لازم آید که اضعف راجح گردد بر اقوی و این جایز نیست
پس ضمیر شان تقدیر کرده شد تا مفتوحه بعد از تخفیف بحسب ان
عامل باشد در مبتدا و خبر چنانکه در اصل بوده و گاه مکسور عامل
باشد و گاه نباشد و نادر است عمل مفتوحه مخففه در غیر ضمیر شان
مقدر چنانکه شاعر گفته است   فلو انک فی الیوم الرخاء سالتنی
فراقک لم ابخل و انت صدیق   و یلزمها چون مفتوحه مخففه
[illegible] لازم است [illegible] و سوف یا قد یا حرف
[illegible] مفتوحه [illegible] دخول [illegible] وقت بیان ان
مخففه و [illegible] حرف که با مصدر [illegible]
و [illegible] مخففه بمجرد حرف نفی حاصل می شود زیراکه

با هر دو جمع می شود پس فرق بوجه دیگر باید کرد چنانکه گویند که
اگر آن حرف نفی بمعنی استقبال است آن ان که مذکور است
با وی مصدریه نباشد و اگر نه دو حرف که هر دو بمعنی استقبال اند
با یکدیگر جمع شوند پس متعین شود که آن ان مخففه است یا
نظر کنند بآن فعل مضارعی که بعد از حرف نفی است اگر منصوب باشد
اَن مصدریه بود و اگر مرفوع باشد اَن مخففه باشد **وكَأَنَّ**
لِلتَّشْبِيهِ کلمهٔ کأنّ از برای انشاء تشبیه است چون کأنّ
زیداً الاسد و کأن چون مخفف کرده شود لغة افصح آنست که او را
از عمل الغا کنند چنانکه شاعر گفته است. ونحرٍ مشرقِ اللون كأن
ثدياه حقان و اعمال نیز جایز است چنانکه گوئی کأن ثدییه حقان
لکن غیر افصح است بنا بر آنکه کأن فروتر است از اِنّ در مشابهت
فعل. **ولكنَّ** [illegible] از برای استدراک است [illegible]
[illegible] پس [illegible] از رفع [illegible] وکلام [illegible]
[illegible] بحسب معنی در نفی و اثبات خواه بحسب لفظ [illegible]
چنانکه گوئی جاء زید لکن عمرو لم یجئ [illegible] زید لکن عمرو جا[illegible]

و خواه بحسب معنی فقط چنانکه گوئی زید حاضر لکن عمرو غایب
و چون لکنّ تخفیف کرده شود عمل وی باطل شود بخلاف [illegible] زیرا که
وی از کأن در مشابهت با فعل اضعف است و چون لکن تخفیف
شود جایز است که در وی واو داخل شود و او عاطفه تا فرق ظاهر
گردد میان لکن مخففه و لکن که حرف عطف است و دخول واو
در وی جایز نیست **وَلَيْتَ لِلتَّمَنِّي وَأَجَازَ الْفَرَّاءُ**
لَيْتَ زَيْداً قَائِماً کلمهٔ لیت از برای انشاء تمنی است چون
لیت زیداً قائم و فرا جایز داشته است که بعد از لیت هر دو معمول
منصوب باشد چون لیت زیداً قائماً بنا بر آنکه لیت بمعنی اتمنی است
گوئیا که گفته است اتمنی زیداً کائناً علی صفة القیام پس هر دو جزء
مفعول معنی لیت باشد و کسائی جایز داشته است نصب جزء
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محذوف ای لیت ایام الصبی لنا ای کاینة لنا حال کونها راجعة
ولعل للترجی وشذ الجر بها کلمهٔ لعل از برای
انشاء ترجی است و فرق میان تمنی و ترجی آنست که تمنی در ممکنات
و مستحیلات می باشد و ترجی نباشد الا در ممکنات و شاذ
و خارج قیاس است جر بکلمهٔ لعل چنانکه در قول شاعر آمده
لعل ابی المغوار منک قریب الحروف العاطفة الواو
والفاء وثم وحتی واو واما وام ولا وبل
ولکن فالاربعة الاول للجمع فالواو للجمع
مطلقا والفاء للترتیب وثم مثلها بمهلة وحتی
مثلها ومعطوفها جزء من متبوعها لیفید قوة او
ضعفا واو واما وام لاحد الامرین مبهما
وام المتصلة لا [illegible] الاستفهام [illegible]
[illegible] الاخر [illegible] بعد ثبوت [illegible]
لطلب التعیین [illegible]
ومن ثم کان جوابها بالتعیین دون نعم ولا والمنقطعة

والمنقطعة کبل والهمزة نحو انها لابل ام شاء
واما قبل المعطوف لازمة علیه مع اما جائزة
مع او ولا وبل ولکن لاحدهما معینا ولکن لازمة للنفی
حروف عاطفه بر مذهب اصح ده است چنانکه در متن مذکور است
چهار اول که واو و فا و ثم و حتی است از برای جمع است
میان معطوف و معطوف علیه در حکمی که معطوف علیه راست
لیکن واو از برای جمع مطلق است یعنی دلالت میکند
نه بر ترتیب و نه بر معیت پس جاءنی زید و عمرو احتمال آن
دارد که هر دو باهم آمده باشد و احتمال دارد که زید اول آمده
باشد و عمرو بعد ازو با مهلت یا بی مهلت و احتمال دارد عکس
این باشد و فا دلالت میکند بترتیب بی مهلت مثلا جاءنی
زید فعمرو دلالت میکند که زید اول آمده و عمرو در عقب وی
بی مهلت و ثم دلالت میکند بر ترتیب با مهلت [illegible]
جاءنی زید ثم عمرو [illegible] و بعد ازان [illegible]
و حتی مثل ثم است در دلالت بر ترتیب و مهلت و فرق

میان این مرد و آنست که ما بعد حتی عاطفه باید که جزئی باشد
از ما قبل حتی یا اقوی چنانکه گویی مات الناس حتی الانبیاء
یا اضعف چنانکه گویی قدم الحاج حتی المشاة و در ثم این نیست
و فرقی دیگر آنست که مهلت در ثم بحسب خارج است
چنانکه در جاءنی زید ثم عمرو و در حتی مهلت بحسب ذهن است
زیرا که در ذهن مناسب آنست که موت اول متعلق بود بغیر
انبیا و بعد ازان بانبیا و اگرچه در خارج موت انبیا در اثنای
موت در سایر مردمانست و همچنین در ذهن مناسب آنست که
قدوم اول مر سواران حجاج را باشد و بعد ازان مر پیادگان را
و شاید که در بعضی اوقات امر برعکس باشد که قدوم پیادگان
پیشتر بود و مع ذلک انجا توان گفت قدم الحاج حتی المشاة
و او و اما و ام [illegible] از حروف عاطفه [illegible] که [illegible]
و لا [illegible] حکم [illegible]
[illegible] ام [illegible] متصله [illegible] همزه
استفهام [illegible] بعد [illegible] جا که ام متصله بود همزه

همزهٔ استفهام باشد لفظا او تقدیرا و این مرد و باید خواه خود
یک کلام باشد و شرط ام متصله آنست که یکی از دو مستوی
مثل اسمین یا فعلین یا حرفین یکی ام باشد و دیگری از مستوین
یکی همزه باشد بعد ازان که احد المستوین لا علی التعیین معلوم
باشد متکلم را و مقصود سوال باشد از تعیین چنانکه گویی ازید
عندک ام عمرو یعنی میدانم که یکی ازین دو نزدیک تواست لیکن
علی التعیین نمی دانم و همچنانکه گویی افی الدار زید ام فی السوق
یعنی میدانم که زید در یکی ازین دو موضع است لیکن علی التعیین
نمی دانم و همچنانکه گویی اضربت زیدا ام اکرمته یعنی میدانم که یکی ازین
دو کار با زید کرده لیکن علی التعیین نمی دانم و ازانجا که واجبست که
احد المستوین یلی ام متصله باشد و دیگری یلی همزه جایز نیست
ترکیب [illegible] زیدا ام عمرو [illegible] یلی ام اسم است و یلی همزه فعل
[illegible] لیکن منقول از کلام سیبویه [illegible]
[illegible] المستوین [illegible] یلی همزه [illegible] کلام احسن
و افصح باشد و هر گاه که [illegible] مستوین یلی ام و همزه

نباشد آن کلام جایز باشد جواز اچنان پس حسن باشد نه احسن
و نحو ترکیب ارایت زیدا ام عمروا درست و فصیح باشد و اگرچه
احسن و افصح نباشد و ازین جهتست که در بعض نسخ کافیه که
مقرو بود بر مصنف و بر انجا خط وی بود و بعد از یلیها احد المستویین
والآخر الهمزة عبارة علی الافصح واقع شده است و بدل ومن ثم
لم یجز ومن ثم ضعف واقع شده است لیکن ومن ثم ضعف مناسب
علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نباشد و بالجمله مصنف را درین
مقام اضطرابی بوده است و ازین جهت عبارت را تغییر کرده است
وحق آنست که منقولست از سیبویه ومن ثم کان و از اینجا که سوال
بهمزه و ام از تعیین است در جواب تعیین باید کرد و لا و نعم نشاید
گفت زیرا که مقصود حاصل نشود بخلاف او و اما که با همزه باشند
چنانکه گویی اجاءک زید ام عمرو یا اجاءک [illegible] و لا عمرو در اینجا
جواب [illegible] نعم و لا [illegible] تعیین زیرا که مقصود [illegible] یکی از این دو [illegible]
علی التعیین [illegible]
بل و همزه است [illegible] اضراب [illegible] است از کلام سابق و سوال

و سوال است از انچه مذکور شده است بعد از ام و ام منقطعه
شاید که بعد از خبر باشد مثل انها لابل ام شاء ای بل اهی شاء
پس اضراب کرد از خبر سابق و استفهام کرد از انچه مذکور است
بعد از ام و شاید که بعد از استفهام باشد چنانکه گویی ازید عندک
ام عندک عمرو و از استفهام اول اضراب کرده باستفهام ثانی
و در کلمه اما عاطفه واجبست که اما دیگر قبل از معطوف علیه
مذکور باشد چنانکه گویی جاءنی اما زید و اما عمرو تا از ابتدا
معلوم شود که کلام مبنی بر شک است و در او تقدم اما بر
معطوف علیه واجب نیست بلکه جایز است چنانکه گویی جاءنی
اما زید او عمرو و جاءنی زید او عمرو و بعضی از نحویان گفته اند که
اما از حروف عطف نیست و اگر نه پیش از معطوف علیه
واقع نشدی [illegible] همچنانکه حروف عطف دیگر و ایضا داخل او بست
بر اما پیش نشاید که حرف عطف باشد [illegible] اجتماع
دو حرف عطف [illegible] لغو باشد جواب [illegible] آنست که اما
سابق بر معطوف علیه حرف عطف نیست بلکه برای [illegible]

بر شک در ابتداء کلام واما ثانیه حرف عطف است وجواب
از ثانی آنست که این واو عاطفه عطف میکند اما دوم را بر
اما اول واما دوم عطف میکند ما بعد خود را بر ما بعد اما اول
ولا و بل ولکن این سه حرف از حروف عاطفه از برای نسبت
حکم اند بر احد الامرین از معطوف ومعطوف علیه علی التعیین وکلمهٔ
لا نفی میکند از ما بعد خود آن حکمی که ثابت شده است معطوف
علیه را پس حکم درینجا معطوف علیه را باشد علی التعیین ومعطوف را
نباشد چنانکه گویی جاءنی زید لا عمرو وحکم مجیٔ زید راست و
عمرو را نیست وکلمهٔ بل بعد از اثبات از برای صرف حکم است از
معطوف علیه بمعطوف چنانکه گویی جاءنی زید بل عمرو ای بل جاءنی
عمرو پس حکم درینجا معطوف را باشد و معطوف علیه عکس لا
وحال معطوف علیه در صورت اثبات آنست که او در حکم مسکوت
باشد گویا [illegible] در [illegible] مجیٔ او
[illegible] طریق قصد نبوده است [illegible] آن حکم
بکلمهٔ بل صرف کرده شد از معطوف علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم

در حکم مسکوت ماند واما کلمهٔ بل بعد از نفی چنانکه ما جاءنی زید
بل عمرو در وی خلاف است بعضی گفته اند که کلمهٔ بل آن نفی حکم را
از معطوف علیه صرف میکند بمعطوف ای بل ما جاءنی عمرو و معطوف
علیه در حکم مسکوت است بهمان طریقه که در اثبات بود یعنی
اخبار اینجا بنفی مجیٔ از معطوف علیه بقصد نبوده است پس
ازین جهت به بل مصروف شد بمعطوف و معطوف علیه
مسکوت ماند و بعضی گفته اند که کلمهٔ بل در صورت نفی اثبات
میکند مر معطوف را و آن حکم که منفی گشته است از معطوف
علیه و معطوف در حکم مسکوت یا حکم از و منفی است پس
معنی ما جاءنی زید بل عمرو این باشد که بل جاءنی عمرو و زید منفی است
او مجیٔ یا در حکم مسکوت و کلمهٔ لکن در عطف مفردات کم
[illegible] که ما قبل [illegible] باشد چنانکه گویی ما جاءنی
[illegible] لکن عمرو [illegible] زید [illegible]
و عمرو را اثبات [illegible] حروف التنبیه الا و اما و ها
این سه کلمه از برای تنبیه مخاطب اند و در صدر جمله تا سخن

از کلام فوت نشود از وی چون الا زید قایم واما زید قایم
وما زید قایم لکن کلمهٔ ها در معزواتی که آن اسماء اشارت
اند داخل می شود زیرا که معنی اسماء اشارت بی اشارت
متعین نگردد پس کلمهٔ هاء تنبیه در اول اسماء اشارت
درآید تا مخاطب منتبه گردد و از اشارت که معین معنی
اسماء اشارتست غافل نباشد حروف النداء یا
وهی اعمها وایا وهیا للبعید وای والهمزة
للقریب این پنج حروف از برای ندا اند وکلمهٔ یا مستعمل
شود در نداء قریب وبعید وایا وهیا از برای ندای بعید اند
وای وهمزه از برای نداء قریب واحوال منادی در صدر کتاب
معلوم شده است حروف الایجاب نعم وبلی وای
واجل وجیر وان فنعم مقررة لما سبق وبلی
مختصة بایجاب النفی وای اثبات بعد الاستفهام
ویلزمها القسم واجل وجیر وان تصدیق للمخبر
این حروف از برای ایجاب بمعنی اثبات ما تقدم اند بتفصیل

تفصیل که کلمهٔ نعم از برای تقریر و تحقیق آن کلامی است که سابق
است بروی پس آن کلام اگر اثبات است در صورت خبر یا در
صورت استفهام نعم تقریر آن اثبات کند چنانکه گویی قام زید
او اقام زید و در جواب گوینده نعم معنی این باشد نعم قام زید
واگر آن کلام نفی باشد در صورت خبر یا در صورت استفهام
نعم آن نفی را تقریر کند چنانکه گویی ما قام زید او اما قام زید
در جواب گوینده نعم ومعنی این باشد نعم ما قام زید لیکن
معنی نعم بحسب اصل لغت و ازین جهت گفته اند که در صورت
الست بربکم قالوا بلی اگر نعم بجای بلی واقع شدی آن کفر
بودی زیرا که معنی این بودی نعم لست بربنا لیکن در عرف
اگر شخصی گوید با زید الیس لی علیک الف درهم زید گوید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لم یقم زید او الم یقم زید و در جواب گویند بلی معنی این باشد
بلی قام زید و بعد از اثبات کلمهٔ بلی مذکو [illegible]
و کلمهٔ ای بعد از استفهام آید از برای [illegible]
چنانکه گویند اقام زید تو در جواب گویی ای واللّه و اجل و جیر
و ان از برای تصدیق مخبر آید نه مستفهم چنانکه گویی قد اتاک
زید فتقول اجل او جیر او ان و کلمهٔ ان در این باب قلیل
الاستعمال است و در قول ابن زبیر آمده است که شخصی با وی گفت
لعن الله ناقة حملتنی الیک او در جواب گفت ان و صاحبها
این ان از برای تقریر دعات حروف الزیادة ان
و ان و ما و لا و من و الباء و اللام فان مع ما
النافیة و قلت مع ما المصدریة و ما و ان مع لما
و بین لو و القسم و قلت مع الکاف [illegible]
[illegible]
[illegible] المصدریة [illegible]
[illegible] القسم و شذت مع المضاف و من و الباء و اللام [illegible]

تقدم ذکرها این حروف را حروف زیاده خوانند از
برای آنکه در بعضی مواضع زیاده می باشد نه در جمیع مواضع و فایدهٔ
زیادتی ایشان نوعی است از تاکید کلام ان بکسر همزه و سکون
نون زیاده باشد بعد از ما نافیه از برای تاکید نفی چون ما
ان زید قایم و همچنین اندکی زیاده می باشد بعد از ما مصدریه
چون اجلس ما ان جلس القاضی ای مدة جلوسه و همچنین اندکی
زیاده می باشد بعد از لما چون لما ان قمت قمت ای لما قمت
قمت و ان بفتح همزه و سکون نون زیاده می باشد بسیار
بعد از لما چون فلما ان جاء البشیر و نظایر آن و همچنین زیاده
می باشد میان قسم و لو نحو واللّه ان لو قمت قمت و اندکی
است زیادتی او بعد از کاف چنانکه شاعر گوید کان ظبیة
تعطو الی ناضر السلم ای کظبیة [illegible] زیاده کرده می شود
[illegible]
[illegible]
[illegible] که کلمهٔ ان شرطی

موکد شود بار زایده واجبست که فعل شرط موکد شود بنون
تاکید چون اما تذهبن بک و اما تخافن ونظایر آن زیراکه
چون حرف شرط ما که وسیلهٔ مقصود است موکد شود شرط که
مقصود است بتاکید اولی بود وهمچنین لفظهٔ ما زایده بعد
از بعضی حروف جر چون فبما رحمة ای فبرحمة ومما خطایاهم
ای من خطایاهم واندکست زیادتی ما میان مضاف ومضاف الیه
چون غضبت من غیر ما جرم ای من غیر جرم ولفظهٔ لا زیاده کرده
شود با واو عاطفه که بعد از نفی باشد از برای تاکید آن نفی
چون ما جاءنی زید ولا عمرو واین لا را موکد نفی ومذکره نفی
خوانند وهمچنین زیاده شود بعد از ان مصدریه چون لئلا
یعلم اهل الکتاب ای لیعلم وما منعک ان لا تسجد ای ان تسجد
واندکست زیادتی لا پیش از اقسم چون لا اقسم بیوم القیمة
ای اقسم وبعضی نحویان گفته اند که این لا ... ومعنی
... لا اعظم بیوم القیمة بالاقسام ... سوگند ...
... نمی سازم ... فی نفسه معظم است ...

مذ ودر محل رفع باشد وجز آن اسم باشد که مبتداست وهرگاه که
بعد از و فعل باشد چنانکه گویی کیف جئت او در محل نصب
باشد علی الحالیة ای علی ای حال جئت اراکباً ام ماشیا
ومذ ومنذ بمعنی اول المدة فیلیهما المفرد المعرفة
وبمعنی الجمیع فیلیهما المقصود بالعدد وقد یقع بعدهما
المصدر او الفعل او ان فیقدر زمان مضاف وهو
مبتداء ما بعده خبر مثلاً قال للزجاج ... بعد ...
مبنیه مذ ومنذ است وایشان دو معنی است یکی اول المدة
و... ما بعد ایشان باید که اسمی باشد مفرد معرفه تا اول مدة
معین گردد ومجموع مدة تبعیه معلوم شود چنانکه گویی ما رایته
مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة ودیگری جمیع المدة پس ...
ایشان باشد مجموع مدتی که مقصود است بعد چنانکه گو...
رایته مذ یومان او شهران او سنتان بسبب بنای ایشان
... حالت ... انست که لفظ ایشان درین حالت موافق لفظ
... است در حالت حرفیه ودر معنی متقارب اند ...

بعد از مذ ومنذ واقع شود مصدر چون ما رایته م
فصل چون ما رایته منذ سافراو ان مخففه چون مذ
بطلاق مشتغله چون مذ آن سافر و درین صور اربع ما جار
از تقدیر زمان زیرا که معنی ایشان آنست ای مذ زمان سفره تا اخر
و مذ ومنذ بر جمیع مقادیر مذکوره در محل رفع اند که مبتدا اند
و ما بعد ایشان خبر ای اول المدة یوم الجمعة او جمیع المدة
یومان واول المدة زمان سفره تا آخر و زجاج گفته است که
ما بعد ایشان مبتدا است و ایشان خبر اند و از اینجا لازم آید که
در مذ یومان مبتدا نکره باشد و خبر که جمیع المدة است معرفه و این جایز نیست
و منها لدی و لدن و قد جاء لدن و لدن و لد
لدن و لد و لد و قط للماضی المنفی و عوض للمستقبل
المنفی و از جمله ظروف مبنیه لدی و لدن است بمعنی عند و فرق
آنست که المال عند زید توان گفت ... که ... حاضر ... لدی
عند در ... خزینه ... والمال لدی ...
... توان گفتن ... که حاضر است ... و ...

الله
که نقصان بی ... خود م...

وخواه الف فاصله چون اضربانّ واضربنانّ ونون
تاکید مختص است بفعلی که در معنی مستقبل باشد
و در و معنی طلب باشد چون امر ونهی واستفهام
و تمنی و عرض و قسم و اندکست نون تاکید
با نفی بنا بر مشابهت با نهی واگرچه در وی
معنی طلب نیست چون زید لا یقومنّ ونون
تاکید لازمست در جواب قسم چون فعل
مضارع مثبت باشد مثل بالله لافعلنّ
و تالله لاکیدنّ از جهت آنکه تاکید با قسم
بغایت مطلوبست و بسیار است بر استعمال
نون تاکید با فعل مضارعی که شرط باشد
و کلمه شرطش ان باشد موکد بما چون اما تذهبنّ
و اما ترینّ ... اشارتی ... باین
معنی که چون حرف شرط که ... است موکد شود
شرط که مقصود است اولی بود بتاکید و ما قبل

نون تاکید با ضمیر جماعت مذکرین که آن واو است
مضموم باشد چون اضربُنّ و هل تضربُنّ و با یائی که
ضمیر مؤنث مخاطب است مکسور باشد چون اضربِنّ
و هل تضربِنّ و در ما عدای این مفتوح باشد
یعنی در مفرد مذکر خواه مخاطب باشد و خواه غائب
چون اضربَنّ و هل تضربَنّ و هل یضربَنّ زید در مفرد
غائب مؤنث چون هل تضربن هند و لتضربن هند
و در تثنیه و جمع مؤنث قبل از نون تاکید الف
باشد یا الف تثنیه و یا الف فاصله میان نونات
در جمع مؤنث و الف قابل حرکت نیست و ماقبل
الف البته مفتوح باشد و درین موضع یعنی
تثنیه و جمع مؤنث نون تاکید خفیفه در نیاید زیرا که
التقاء ساکنین میشود لا علی حده و یونس
نحوی و کوفیان جایز داشته است دخول خفیفه را
در این موضع چون اضربان و اضربنان وضعف

وضعف قول او ظاهر است و بحث در آنست که
افتادن واو در اضربن از جهت التقاء ساکنین است
لا علی حده یا از جهت ثقل واو است بعد از ضمه
و قبل از نون مشدده جمعی گفتند که از جهت التقاء
ساکنین است زیرا که در التقاء ساکنین علی
حده شرط آنست که هر دو ساکن در یک کلمه باشند
و نون مشدده کلمه دیگر است و در مثل اضربانّ
الف انداخته نشد که اگر انداخته شدی
نون مشدده مفتوح گشتی و صورت تثنیه ملتبس
بصورت مفرد بودی زیرا که هر دو واو صیغه
اضربنّ است و در جمع مذکر این التباس نیست
و در مثل اضربنانّ الف از برای فصل است
میان نونات که اگر انداخته شود اجتماع
نونات که مکروه است لازم آید و بعضی
دیگر گفته اند که در التقاء ساکنین علی حده

شرط نیست که هردو ساکن دریک کلمه باشند
پس اضربانّ واضربنانّ بر اصل خود اند اما در
در اضربنّ و اضربنّ التقاء ساکنین علی حده
است لکن واو بواسطه ثقل انداختند وضمه
دلیل است بروی و یا را از برای ثقل انداختند
و کسره دلیل است بران و به انکه جون نون تاکید
متصل شود بفعل معرب آن فعل مبنی گردد
و حرکت اعرابی و نون اعرابی ازو ساقط شود
جون هل تضربنّ که مبنی شد بر فتح و هل یضربنّ
و هل تضربنّ و هل تضربانّ که نون اعراب
ازین الفاظ ساقط شده و سبب این آنست که
نون اگرچه کلمه دیگر است اما جهت شدت
اتصال بمنزله جزء شده است پس علامت
اعراب پیش ازو نشاید که لازم آید که
وسط کلمه بوده و بعد ازو نشاید که

نشاید که لازم آید آنکه اعراب فعل
جاری بر حرفی شود که کلمه دیگر است حقیقتا
والله اعلم بالصواب

تمت الشرح الظریفه ۵

قد وافق تحریر هذا النسخه الدقیق بعون الله
الملک الشفیق الحمد لله علی التوفیق
علی ید اضعف عباد الله المبدی
موسی بن عیسی سمرقندی
اللهم اغفر لکاتبه ولصاحبه
ولقاریه ولمن دعاه
امین یا رب
العالمین

رشوف لدی جانانش من نام بر کرکی

کاه‌هوی الحی بار اوتا تبرس

تحریر عرضه محبوبانی

کاو طرس تبدای اورادار [illegible]

لبنیم الصبا بکی نزول [illegible]

وفی الاشتیاق کالبک یعقوب [illegible]

انتا بنیفک [illegible]

عرض [illegible]

[illegible]

۸۱۱/۲

۱/۴۲